

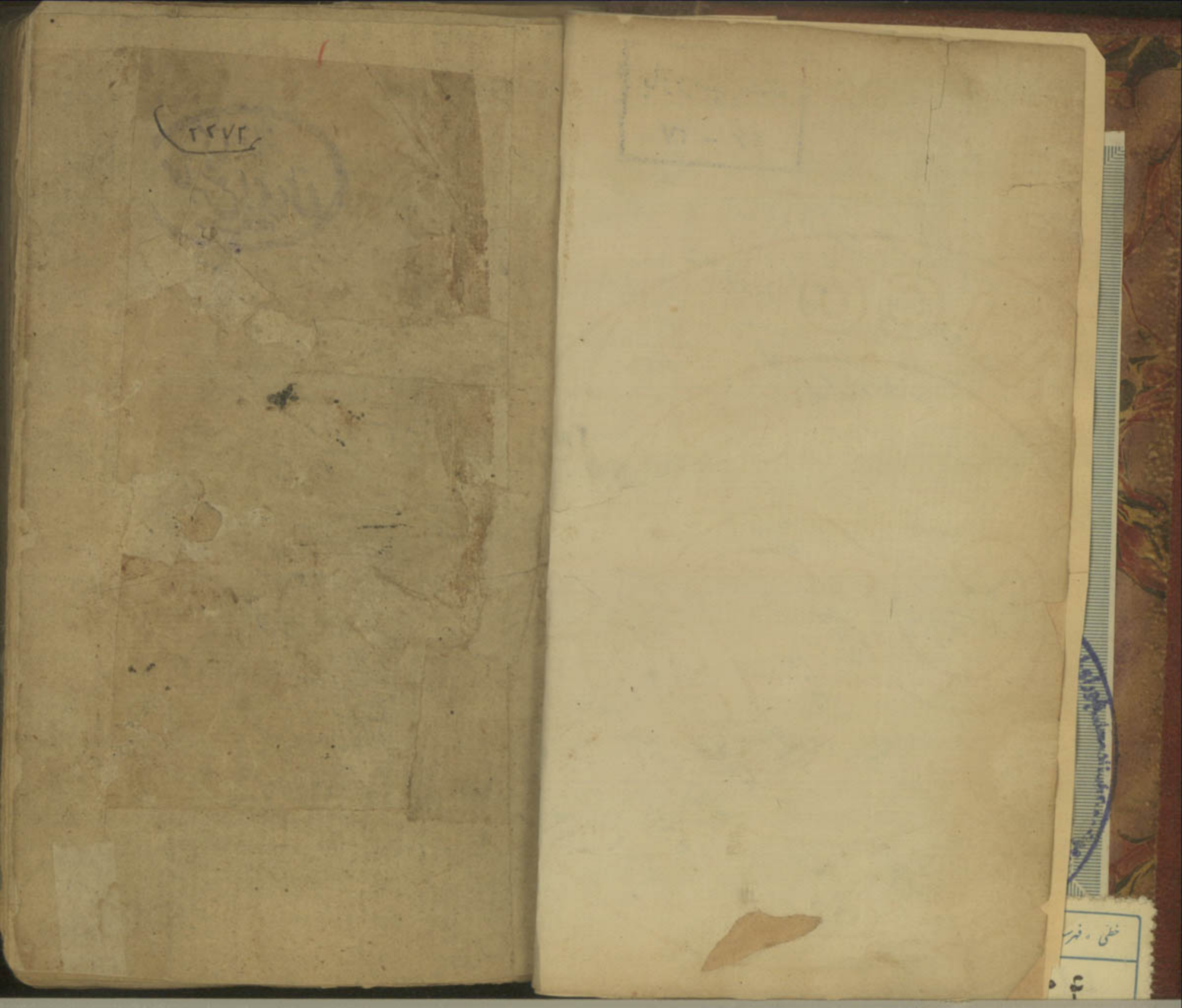


0 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15
Tak rasm 088



جلد صفحه از قسمت الف ۱ دیباچه کتاب
جا در آخر کتاب افتاده است
مفردات نقش شده

دیوان


٣٢٧٢



بسم الله الرحمن الرحیم

چون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را / سجاده زاهدا زاده ردی ما را
جایی که کعبه باشد چو گردن گردنم / این نیست جای بنیان ما را
گر ساقی مغنی بار ابدان نشینند / می زاهدان ره رنج ما را
در ماتمش مخلصان را در دست شکستگان را / شادی نیست مصطفی ز غم یاد ما را
جز درد نیست درمان آنجا که درد ما را / از پرده های عنبر ... ما را
ای مدعی کجایی تا ملک را ببینی / گر هیچ و دور ... ما را

ز حطات وقتی از هاتف حقیقت / کای خسته چون ... اندوه ما را
... کار اندرین ره اندر ... / زیرا که او تمام است اندوه ... ما را

گفتم اندر محنت و خواری مرا / چون به بینی ... نگذاری مرا
بعد از آن معلوم من شد ... / دل ترا با دو جگر خواری مرا
از تو نتوانم که فریاد آورم / زانکه در فریاد ... داری مرا
چون نالم زیر بار عشق تو / باز ... بسر باری مرا
گر ز من بیزار گردد ... / نیست از تو روی بیزاری مرا
از من بیچاره بیزاری مکن / چون همی بینی بدین زاری مرا
گفته بودی آخرت یاری دهم / چون بمردم کی دهی یاری مرا
پرده بردار و دل ما شاد کن / در غم خود تا بکی داری مرا
بهر سگان کوی خویش / خاک کوی خویش انگاری مرا

مدتی خون خوردم و راهم نبود / منت استعداد خماری مرا

نی خطا گفتم که دل خاکی شدی / گر نبودی از تو دلداری مرا

بانغ خود هم بنشینم در کوی خویش / همچو کی از عطار عطاری مرا

گر سیر نشد ترا دل از ما / یک لحظه مباش غافل از ما

دل بر آتش بسر همی کرد / مانندهٔ مرغ بسمل از ما

تو هیکل دان بجوش ... / هر روز هزار منزل از ما

چون ابر بهاری گریزار / تا خاک ز خون کنی گل از ما

الغرچه وجه همچو خانان / که گاه بگردد دل از ما

یاد غم با ماتم پیوند / یار رشتهٔ عشق بگسل از ما

بگریز زما اگر چه ناید / جز رنج و بلات حاصل از ما

گر هر رنجی گشاده گردد / صد گنج طلسم مشکل از ما

عطار در بیقرار حیرت / دیوانهٔ عشق و عاقل از ما

مارا

خدایا رحم بخش آن یار مارا / نگار و دلبر و عیار مارا

دل آرامی که همچون زلف مشکین / پریشان کرد تا که کار مارا

گهی در صلح باشم گاه در جنگ / نه چند همچنس اسرار مارا

دریغا هجر او ناگاه بگسست / بسوی وصل او باز آر مارا

کسی خواهد کز رنگ عشق بیند / بیا و گو به این رخسار مارا

خداوندا وصال یار بخشی / غلام عاشق عطار مارا

در دلم افتاد آتش ساقیا / ساقیا آخر کجایی هین بیا

هین بیا کز آرزوی روی تو / بر سر آتش بماندم ساقیا

بر گیاه نفس بند آب حیات / چند دردم نفس را همچون گیا

چون یکی نفسم نمکساری نیافت — پاک شد تا همچو جانش شد صبا
هست ما را همرنگ جان گوییا — نفس چون مس بود جان چون کیمیا
نفس رخت و جان کالا سوخت دل — ذره‌ای نی سوی ما نی ریا
زان بمیرانند ما را تا کنند — خاک ما در چشم انجم توتیا
روز روز ماست اندر جام زر — می می جان جام جام او لب
آسیا بر خون بر آن جسم خود — چند گردی گرد خود چون آسیا

خویشتن ایثار کن عطار وار — چند گویی یا علی الالباب

ای ز رنگ روی خوبت چهره چون زر آفتاب — جولت هرگز نه رو در دست گوهر آفتاب
چون ز هم زلف رنگینت بید طوطی خط تو بر — میبرد در سایهٔ آن پر بصد ابرا آفتاب
بوی تو خورشید خلد و ندارد گنج آنکه — ذرهٔ بار روی آید در برابر آفتاب

آفتاب از ذرهٔ خورشید رویت هستی — غیتی چون روی تو هرگز منور آفتاب
سرخی روی تو چون مه آفتاب از رنگ تو — زرد روی گشت بالله اکرم از آفتاب
ابر از آن سیه شود کز رنگ خورشید رخت — آستین بر رخ نهد با دامن آفتاب
روی در حلقهٔ زلف مپوش ای ماه آنکه — حلقه در گوش است از رویت بصد در آفتاب
گر نبودی غیرت رویت که شمع عالم است — کی کشیدی تیغ آفاق خنجر آفتاب
چون شود عطار از عشق رخت بیخویشتن — آب سیر نشان ندارد خص کوثر آفتاب

روز و شب تو غافلی از روز و شب — کی کنی از سر روز و شب طرب
روی او چون کی تو افکند این روز — زلف او چون سایه افکند این شب
که کند از پرتو این سایه نهان — که کند او سایه از پرتو طلب
صد هزاران محو در اثبات هست — صد هزار اثبات در محوی عجب
چون تو در اثبات اول امده — مانده از ننگ خود سر در کتب

تا نمیری و نگردی زنده باز / صد هزاران بار هستی بی ادب
هر که بر جانی فرود آید همی / هست او را مردن همت طلب
چون پرده او فتادی در شتاب / تا ابد هرگز مزن دم در طلب
طالب آن باشد که جانش هر نفس / تشنه‌تر باشد ولیکن بی سبب
نی سبب بی علتش باشد پدید / نی بود از خود نه از غیرش نسب
چون نباشد او صفت چون باشدش / خود سمست اینت کاری بوالعجب
گر ترا باید که زین سر پی بری / خویش را از صلب خود سازی صلیب
بر کناری کنج ماندی خاک بیز / در میان بحر ماندی خشک لب
چون طب آمد خمیر استخوان / استخوان تا چند خواهی بی رطب
این غراب‌ست در کشش مر دوار / تا شوی جاوید آزاد از تعب
هست جاویدان خوش و فانی بباش / پس دو عالم برگزی از شور و شغب
از دم آنکس این نوش کرد / ده زنخ سوزنده را بگرفت تب

چون تو آزادی آیی از نمک وجود / راستست این وقت گیرد حکم جب
همچو عطار این شراب صاف عشق / نوش کن از دست ساقی عرب

۸ این عجب دردیست دل را ای عجب / مانده در اندیشهٔ او روز و شب
او فتاده در رهی بی پا و سر / همچو مرغ نیم بسمل زین سبب
چند باشم آخر اندر راه عشق / در میان خاک و خون در تب و تاب
پرده برگیر از جمال کار / هر که دارید از نسیم او نسب
ای دل شوریده عهدی کرده / تازه گردان چند باشی در تعب
برکنم دل از جان و سر از عشق / گر نبودی در میان تن کرا ای
زین عجبتر حال نبود در جهان / بر لب دریا بماندم خشک لب
آشکارا هیچ پنهانی نگر / دوست با ما ما فتاده در طلب
اینت کار مشکل و راه دراز / اینت رنجی سخت و دردی بوالعجب

بر سخن دارم ولیکن چه سود	چون زبانم کار می‌نکند عجب
وا بمیر ای عطار با اندوه و ساز	تا ز حضرت شاه بر آید کار طرب

١

آفتاب رخ تو پنهان نیست	لیک هر دیده محرم آن نیست ٩
که هر در عشق ذره ذره شد	پیش خورشید با که گو با نیست
ذره شو مر هوای جانان را	که بجانان رسیدن آسان نیست
شادی وصل او کسی یابد	که درین داو پیش غم جان نیست
مرد جانان شود فکن ای جان	زانکه نامرد مرد جانان نیست
تا که دردی بیابدت پیدا	هر چه دیگر کنی تو درمان نیست
سر درین راه در نه و در رو	زانکه او را امید پایان نیست
تن بزن چند گویی ای عطار	که کسی مرد این بیابان نیست

بر کم

١٠ هر که درین درد گرفتار نیست	یکنفسش هر دو جهان بار نیست
هر که دلش دید یقین یافت	دیده او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد	جز بصفت صورت دیوار نیست
خوار شود در ره او همچو خاک	آنکه درین بادیه خونخوار نیست
ای دل اگر دم زنی از سر عشق	جای تو جز آتش و جز دار نیست
پرده این راز که در مغز جانست	جز قدح دردی خمار نیست
آنکه سزاوار در گلخن است	در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی مفلس ناشسته روی	مرد سراپرده انوار نیست
در بر جانان اگرت آرزوست	در گذر از خود رهی بسیار نیست
گرچه حجابت تو برون از حدست	هیچ حجابیت چو پندار نیست
پرده پندار بسوز و بدانکه	در دو جهانت به ازین کار نیست

چند کنی از سر هستی خروش / نیست شو اندر طلب یار هست

از طمع خام درین واقعه / سوخته تر از دل عطار نیست

هر دلی از عشق تو آگاه نیست / کو برو کو مرد این درگاه نیست

هر که او خوش نیست با اندوه تو / جان او از عشق تو آگاه نیست

عاشقان چون حلقه بر در مانده اند / زانکه نزدیک تو کس را راه نیست

خون گرفت و زهره یکباره نیست
جان او از عشق تو آگاه

گرد بر گرد دلم از درد تو / زانکه اندر عاشقی اکراه نیست

ای دل ار مرد رهی مردانه باش / یوسف مصر تو اندر چاه نیست

بر سر آ از قعر چاه نفس خود / نیست شو در راه اگر دلخواه نیست

زاد راه مرد عاشق نیستی است

در ره ای عطار تن در نیستی / زانکه اینجا مرد هستی پادشاه نیست

در ره عشاق نام و ننگ نیست / عاشقان را آشتی و جنگ نیست

عاشقی زد دامنی کز تا ابد / دامن معشوقت اندر چنگ نیست

ننگ باد آنکه هر دو عالم جان و دل / کرد دو عالم بر تو لی آونگ نیست

یک سپاه عاشقان دوست را / در زمین و آسمان فرسنگ نیست

مرغ دل از آشیان دیگر است / عقل و جان را سوی او آهنگ نیست

ساقیا خون جگر در جام ریز / تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست

آتش عشق محبت بر فروز / تا بسوزد هر که او یکرنگ نیست

راست ناید نام و ننگ عاشقی / در دو کونش جای نام و ننگ نیست

کار ما بگذشت از فرهنگ و سنگ / میدان عشق را فرهنگ نیست

نیست منصور حقیقی در جهان / هر که او از دار عشق آونگ نیست

شد چنان عطار فارغ از جهان / کآسمان با همتش هم سنگ نیست

طریق عشق جانان جز بلا نیست / زمانی بی بلا بودن روا نیست

اگر صد تیر بر جان تو آید / چو تیر از شست او آید خطا نیست

از آنجا هر چه آید راست آید / تو کژ منگر که در کژبین وفا نیست

سر مویی نمیدانی ازین سر / ترا گر از سر مویی رضا نیست

بلا کش تا لقای حق ببینی / که مرد بی بلا مرد لقا نیست

میان صد بلا خوش باش بادا / خود آنجا کو بود هرگز بلا نیست

کسی کو روز و شب خوش نیست بادا / ستمبخش خوش باد کانکس مرد [illegible] نیست

که باشی تو که خونت او بریزد / وگر ریزد بجایت خونبها نیست

دوای جان مجوی و تن فرو ده / که درد عشق را هرگز دوا نیست

درین دریای بی پایان کسی را / سر مویی امید آشنا نیست

تو از دریا جدایی و عجب آنکه / ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست

تو او را حاصلی و او ترا هم / تو او را هستی اما او ترا نیست

خیال کژ مبین اینجا و بشناس / که هر کو در خدا گم شد خدا نیست

چو مردان گر فنا گردی بکلی / ترا دایم ورای این بقا نیست

ولی روی بقا هرگز نبینی / که تا اول نگردی در فنا نیست

ز حیرت چون دل عطار امروز / درین گرداب چون یک مبتلا نیست

کیست که از عشق تو پرده او پاره نیست / وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست

وین که بجا آورد خاصه بمیزان عشق / گر ز عشاق را سکه ز رخساره نیست

بر نفسم همچو شمع زار بکش همچو [illegible] / گر دل پر خون من کشته بصد پاره نیست

هر که درین [illegible] بوی می عشق یافت / مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست

در ره بادرود دیر [illegible] محک مرد را / دل نه منفعل مرد که ز دل تو سنجاره نیست

گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم / چاره کارم بکن گر تو مرا چاره هست

نیست همه گفته و گوی بجز عشق کار / هر که درین میکده مفلس اینکاره نیست

دریں این پر اگر هست [illegible] ازو ...ست	دردو خور اینجا که ویرانی بطار ...ست
گشت هویدا چو نبود دل عطار زانکه	عهد نشنیده بار کو ... که درین باره نیست

دل خون شد و از تو ام خبر نیست	هر روز مرا دل دگر نیست
گفتم که دلم بغمزه بردی	گفتا که مرا ازین خبر نیست
می نتوانم سر از تو پیچید	گر هست سر منت اگر نیست
در گلشن آفرینش امروز	از روی تو گل شکفته تر نیست
پر پرتو تست روی عالم	لیکن چه کنم مرا نظر نیست
دین آوردم که نور دین را	بی روی تو ذره اثر نیست
کفر آوردم که کافری را	از حلقه زلف تو گذر نیست
کفرست قلاوزه عشق	در عشق تو کفر مختصر نیست
چون کافری و سیاه روئی	در عالم عشق معتبر نیست

چون نمانی تو تو مانی جمله این فهم کن	در جمال آفرینش هیچ استظهار نیست
چون کسی دیدی که تو هم هیچ باشی هم همه	چه همه چه هیچ اینجا چون سخن در کار نیست
کل کل چون جان نو آمد اگر از هر دو کون	هیچ کس را هست جای جز ترا در بار نیست
چون بجان فانی شدی آسان بجانان ره بری	زانکه این جان تا بجانان تو ره بسیار نیست
جان چو جانان جمع شد جمله جانان ماند بس	خود بجز جانان کسی را ذره اظهار نیست
جمله آنجا روی در دیدار جانان خواهند دید	گر خلافی هست دیگر جز بر و دیوار نیست
در کمال خلق زین بیش است اسوه ئیست بس	در خیال غیر در راه آ جز پندار نیست
هر که آمد هیچ گشت و هر که شد هم هیچ شد	هم ازین و هم ازان هر دو کون آثار نیست
هیچ جو هیچ جو همه تا هیچ چون باید همه	چون همه باشد همه بس هیچ را مقدار نیست
راه و صبر و هیچ هم چون هست منزلگه پر	حلقه بر در چون نهم چون اندرون آثار نیست
هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد	جای او جز کنج خلوت خانه اسرار نیست
در زمین و آسمان این گنج کی یابی تو باز	زانکه او جز اندرون مرد معنی دار نیست

در درون پرده پنهانی عجب مردانگی / جمله کور از وی که آنجا دیده و دیدار نیست

گر تو بر جای طلسمی گنج بر جاست ترا / چون تو گم گشتی کسی از گنج برخوردار نیست

گر تو باشی گنج نیست ور نباشی گنج هست / بشنو این مشنو که این اقرار با انکار نیست

تا دل عطار بیخود شد در این مستی فتاد / بیخودی می آید خود او هست بعطار نیست

درده جز نیست اینکه ز مردم خبری جست / ای واقعه را همچو فلک پا و سری نیست ۶٧

عقلم که جهان زیر و زبر کرد در فکرت / بیخویشی از آن شد که ز خویشش خبری نیست

جانم خسته نهان شد که از اینجا بگرفتند / بسیار از چشم و از کس اثری نیست

دل در سر ره ماند که می دید که هستش / شکل شکری هست که چون هر شکری نیست

این کار برون است ز دو نوع بتحقیق / یا هیچ منم یا که از من دگری نیست

در ماتم آن دل که دور ماند ز خلق / آشفته و سرگشته چو من نوحه گری نیست

زان مغز شود خشک که تر بهره بود / کز چرخ مرا جز لب و رخ خشک و تری نیست

جانم ز بستان فلک نیشکری خورد / زیرا که اگر دل دو بدت بی جگری

از خوان فلک دل مطلب کز جگرت خورد / زیرا که اگر دل دو بدت بیجگری نیست

عطار چو کس با خطری نیست در این کار / تو نیز فرو شو که ترا هم خطری نیست

١٨ چه خساره که از بدر منیر است / لبش شکر فروشی جوی شیر است

سر هر موی زلفش از درازی / جهان سبز نکو یاد دستگیر است

قمر ماند از خط او پای در قیر / که در گرد خطش هم جوی قیر است

خطا گفتم که مشک ختا اوست / که در پیراهن بدر منیر است

خط نوخیزش از سبزی جوانست / که کمتر خط بپیش عقل پیر است

بیاید در ضمیر کس که آن خط / چگونه نوبهاری در ضمیر است

جهان جان سزای وصل او هست / که او در جنب وصل او حقیر است

کجا بود بر تواند خورد عاشق / گر او نارست و از عاشق نفیر است

مرا از جان گزیرست و نگویم | که یک ساعت از آن دلبر گزیرست
مکن ای شمع خوبان ناز چندین | که شمع حسن خوبان زود میرست

فرید بیدلت را یک شکر ده
که تو صاحب نصابی او فقیرست

زهی زیبا جمال آن چه رویست | زهی مشکین کمندی آن چه مویست ۱۹ +
ز عشق روی و موی تو بیکبار | همه کون و مکان پر گفت و گویست
از آن بر خاک کویت سر نهادم | که زلفت را سری بر خاک کویست
چو زلفت گر نشینم بر سر خاک | بمیرم نیز اینم آرزویست
چه جای زلف چوگانت اینجا | که اینجا صد هزاران سر چو گویست
برو ای عاشق دستان دیگر زن | که اینجا رستخیز از چار سویست
تو مرد نازکی آگه نه‌ای کاینجا | هزاران مرد را زین در که تویست
نه بینی روی او یکذره هرگز | ترا گر ذره در خلق رویست

که او دایم میان جست و جویست | دلا کی آید او در جست و جویست
اگر چه ذره چو بینده باشد | نه چون خورشید رنگش بر رنگ و بویست
گرت او برکشد کاری بود این | که کردار تو کار شست و شویست
بسی گر تو بجوی آب بندی | که هر چه آن از تو آید آب جویست
تو کار خویش بشکن خویش بنداران | که کار او برون از رنگ و بویست

بخود هرگز کجا داند رسیدن
اگر عطار را عزم علویست

۲۰ ای که آفتاب سرکش کمینه خاک پایت | آبحیوة رشحی از جام جانفزایت
هم خواجه تاش گردون دل رفقا علایت | هم پادشاه گیتی جان سپاه گدایت
هم عرش خرقه پوشی در خانقاه عشقت | هم جبرئیل مرغی در دام دلربایت
در بر گرفته عالم اندیشهٔ وصالت | در چشم کرده کوثر خاک در سرایت
کوثر که آبحیوان یک تشنهٔ است اوی | دربسته تا بجان دل در لعل دلگشایت

ستری که هر دو عالم یکدیگره منتهاست — جاویه کشف کرده جام جهان نماست
نوباوه جمالت ماه نو است برده — بنهد کلاه ز خجلت در دامن قناعت
تو از حسن نکوسی می تازی و مهر — چو گل بیدر رکابت جون ذره در هوایت

نابوی مشک زلفت بر سنگ کرده جانم — عطار مشک بر بسیم از زلف مشکبایت

ای زلف تو دام و دانه خالت — هر صید که بیکسی حلالت ۲۱
خورشید در اوفتاده پیوست — در حلقه دام شب شمالت
همچون نقطه سیه به پرگار — بر چهره آفتاب خالت
دل بسته طره سیاهت — جان تشنه چشمه زلالت
از عالم حسن دایه لطف — آورده به صد هزار سالت
رخ زرد و کبود و جامه خورشید — سرگشته ذره و هلالت
تو خفته و اختران همه شب — بیهوده بماند در خیالت

تو ماه تمامی و عجب آنکه — انگشت نما شده هلالت
مرغی عجبی که می نگنجد — در صحن سپهر پر و بالت
چون در تو توان رسید چون کس — هرگز نرسید در خیالت
بی کم کردی چنانکه هرگز — کس پی نبرد بهیچ حالت

خواهد که کسی بگوید از تو — عطار بود ولی محالت

ای گل خط خطا سیاهت — چو ذره به درم خریده ماهت ۲۲
هرگز بخطا خطی نیفتاد — سر سبزتر از خط سیاهت
چون بنده شدند پادشاهان — می بتوان خواندن پادشاهت
گردان گردان سپهر سرکش — جویان جویان ز دیرگاهت
بر خاک از آن فتاد خورشید — با ذره به ذره خاک راهت
چون جیب قبا بهم در افتند — عشاق چو کژ نهی کلاهت

در عشق تو زهد چون تو گویی	چون نرگس سیه بیک گیاهست
بس آه که عاشقان کردند	دل نرم نشد بهیچ آهست
آنم که ربوده رخ نمایی	صد فتنه نشسته در پناهست
وانکه بخنده دل کشاید	صد حور نسیان زکوه خواهیست
گر تو شکری دهی بعطار	این صدقه فتد بجایگاهست
ای شکر خوشه چین گفتارت	سرو آزاد کرد رفتارت
بسکه طوطی جان بزد پر و بال	ز اشتیاق لب شکر بارت
خار در پای گل شکفت هزار	ز آرزوی رخ چو گل نارت
هر شبی با هزار دیده سپهر	مانده در انتظار دیدارت
لعل از جان نشسته دست بخون	شده مبهوت چرخ خوارت
نرگس تو که ساقی چمن است	حلقه در گوش چشم مکارت

۳۳

هر کرا از هزار گونه جفاست	دل ببردی بجان گرفتارست
بهر ازان جو بس نیرزد بجنگ	که بدیدست در شهوارست
آسمان می کند زمین بوست	زانکه سرگشته گشت در کارست
کشته دندان عاشقان همه کیش	تا که بس تیز گشت بازارست
بر دل و جان عاشقان فروش	که بجان و دلم خریدارست
بر بناگوش تست حلقه زلف	حلقه در گوش مانده عطارست
ورشتاق اعجمی با دشنه در دست	بجز ان آلوده چشم و زلف چون شست
کمر بسته کله کج بر نهاده	گره بر ابرو و در چشم سرمست
درآمد در میان خرقه پوشان	بکس در ننگ نیست از پای بنشست
ازان دشنه بزد آن تیرها را	دلش بگشاد زنارش بربست
چو شد این کار ناپیدا ازو چشم	چو آتش پاره آن پیر بر جست

۳۴

در آتش امید دردهای اسرار / ز جام نیستی در صبوری هست
خودی و آرزو از خود فرو ریخت / ز ننگ خویشتن منی خود در بست
جهان گم شد در او اما هنوز او / بر از مطلوب خود دوری تهی دست
چو مرغ همتش بر دانه خورد است / قفس را بس که پر زد خورد و بشکست
ببرید و نشان و نام او رفت / ندانم تا کجا و در چه پیوست
ازین دریا که بر سر کس نیامد / اگر خونی شود جان جای آن هست
دلی پر خون درین حیرت نگه داشت / فلک پشت دوتا در سوگ او بست

دل عطار باز عشق گرفت / که شده پای این سرگشتگی بست

ای بوصفت گم شده هر جا که هست / جان نه تنها و خرد چند آنکه هست
ای کمال آفتاب روی تو / تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
گر سکندر چشمهٔ حیوان نیافت / نیست عیب چشمهٔ حیوان که هست

٢٥

صد هزاران قرن چرخ تیزرو / بود هم زین شیوه سرگردان که هست
چون تو خورشیدی درین دور آنکه / از شفق در خون بسی گشت و نیافت
آفتاب از شرم رویت هر شبی / در سیاهی شد چنین پنهان که هست
باز چون لعلت کمند او شود / بی سر و بن میرود زانسان که هست
نی چه میگویم فلک گویست و بس / در خم آن زلف چون چوگان که هست
هیچ سر بر تن نخواهد ماند از آنکه / گوی خواهد شد درین میدان که هست
ز اشتیاق روی چون خورشید تست / ابر را بر دیده گریان که هست
ای عجب در جنب اشک عاشقان / شبنمست این جمله باران که هست
ابر چه بود زانکه صد دریای خون / از دل هر یک درین طوفان که هست
هر چه از ما میرود آن هیچ نیست / کار تا چون رفت ازینسان که هست
کار نی تنها مرا افتاد ازانکه / بسکه چون من بی سر و سامان که هست
گرد نعلین گدای کوی او / بهترست از تاج هر سلطان که هست

توچنین در پرده و زشورتست | در دو عالم اینهمه حیران که هست
جمله ذرات عالم گوش شد | تا تو فرمایی بهران فرمان که هست
دوست تر دارم من آشفته دل | ذره دردت ز بهر درمان که هست

همدم عیسی شود چنگ فرید
گر دمی بر بد از این زندان که هست

بت ترسای من سرمست شبانست | چه شورست اینکه زان در میانست
دل من صاف دین از درد او یافت | که آن بت مست دردی مغانست
سر زلفش نگر کاندر دو عالم | ز هر مویش چو جوی روانست
چو عقلم مات شد در نطع عشقش | چه بازم چون نه بازی در نهانست
دل بیمار را در عشق آن بت | شفا از نغزهای عاشقانست
در آمد دوش گفت ای عزه مستست | دلت غمگین و نغمت شادمانست
بسوی دانه مرغت مانده در دام | چه مرغی آنکه عرش آشیانست

هم و گفتند

هم و گفتند چون در دام ماندی | بخور دانه که غم خوردن زیانست
بزاری مرغ گفتا کای عزیزان | چو دام اندر گرا پروای دانست
از آن گامی که خورد آن سوده آدم | جهان افتاده سر بر آستانست
عزیزا کار تو بس مشکل افتاد | چه گویم چون زبانم بر زبانست
ببین کاینه کونین کلی | جمالی بی نشانی را نشانست
نگاهی میکند در آینه یار | هم از خود عاشق خود جاودانست
بخود می بازد از خود عشق با خود | خیال آب و گل در ره بهانست
اگر احوال نباشی زود بینی | که کلی هر دو عالم یک یگانست
تو هر جایی از و می باز مانی | که در پیش تو بحر بیکرانست
بران ایوان گر اینجا رخ فشانی | دو عالم همچو نقش آسمانست

دل عطار از روز ازل باز | ز صاف عشق مخمور شبانست

ترا در ره خرابات خرابست گر آنجا خانه گیری صوابست ۲۷

بگیر این خانه تا ظاهر ببینی که خلق عالم و عالم سرابست

دران خانه ترا یکسان نماید جهانی گر پر آتش گر پر آبست

خراباتست بیرون از دو عالم دو عالم در بر آن نیم خرابست

ببین کز بوی رندان خرابات فلک را روز و شب چندین شتابست

باسانی نیابی سر آن کار که کار سخت و سر تنک یابست

بعقل این راه کم رو کاین ره راه جهان خلق چون خر در خلابست

مثال تو درین کنج خرابات مثال سایهٔ در آفتابست

چگونه شرح این گویم که جانم ز عشق این سخن مست و خرابست

اگر پرسی ز سر این سوالی چگویم [illegible] جام خوش [illegible]

برای جستجوی این حقیقت مرا این خلق [illegible] در عتابست

رنود را همه پیران ره را محاسنها بخون دل خضابست

همه مردان

همه مردان این راز مصیبت جگرها تشنه و دلها کبابست

ز شرح این سخن وز خجلت خویش دل عطار در صد اضطرابست

۲۸ پی او گیر کو این راه بردست که راه عاشقی بردن چو مردست

عدوی خویش و خصم جان خود گشت در اول گام هر که این ره سپردست

کسی داند فراز و شیب این راه که سرگردانی این راه بردست

گهی از چشم خود خونی فشاندست گهی از روی خود خونی ستردست

گرش هر روز صد جان می رسیدست صد و یک جا بجانان می سپردست

دلش را صد حیات تازه بودست اگر از نفس یکساعت بمردست

چو سندانی که بر سر می زندش قدم در عشق محکم تر فشردست

کسی چون ذره گردون این هوا را که دم اندر هوای خود شمردست

سبا آتش که چون اینجا رسیدست شده چون آب همچون یخ فسردست

بسا دریای پاکیزه گوهر | که اینجا قطرهٔ آتش برست
مده خود را برای این بهی سلطنت باد | که در جام تو صافی نیست دردست

درین وادی دل عطار وحشی
ز حیرت حلقه تر زان مرد کو دست



۲۹ +

بعقبی سید اکه کفر عاشقی را | بنا بر کافری جاودانست
اگر داری سر این پایه در نه | بترک جان بگو چه جای جانست
وگرنه در سلامت رو که با تو | سخن گفتن ز دل طیلسانست

بر و عطار ترک این سخن گیر | که این را مستمع در لامکانست

۳۰ تا چشم رند وزی از هر چه در جهانست | در چشم دل نیاید چیزی که منع جانست
در عشق درد خود را هرگز گران نه بینی | زیرا که عشق جانان دریای بیکرانست
تا چند جوی از جان کز نشان جانان | در باز جان و دل را گر کار بی نشانست
تا کی ز هستی تو از هستی تو باقی | گر هست بیش موئی صد کوه در میانست
هر جان که در ره آمد لافی ز بی نیازی زد | لیکن نصیب جانها پندار یا گمانست
ای ریشه کن تو با خود کاندر دو کون هرگز | یک قطره آب دریا دریا کجا توانست
رند شراب خواره چون مست گردد | گوید که هر دو عالم در حکم من روانست

لیکن چو ماهش آید در خود کند نگاهی
حالی خجل بماند با او که بی حجابست

عطار هست عشقی از عشق چند لافی
کر طالبی فنا شو مطلوب در فنایست

ره عشاق راه بی کنارست
ازین ره دور اگر جانت بکارست

اگر سیری ز جان در باز جانرا
یکی جانرا عوض انجا هزارست

وگر در هر دمی صد جان ببندت
نثارش کن که جانها بیشمارست

تو هر وقتی که جانی برفشانی
هزاران جان تو بر تو نثارست

چه خواهی کرد خود با نیم جانی
که دایم زندگی تو بیارست

کسی کو جان بود زمن در ره راه
ز جرم خود همیشه شرمسارست

درآمد دوش از در عشق جانان
خطابم کرد کامشب روز بارست

ز بار خود برآ تا بار یابی
که شاخ وصل بی بار انبارست

چو شد فانی دلت در راه معشوق
قرار عشق جانان بیقرارست

ترا اول قدم در وادی عشق
بزاری کشتن است انگاه دارست

ازان بس سوختن تا هم بمعنی
که نور عاشقان در مغز نارست

چو خاکستر شوی و ذره گردی
برقص آیی که خورشید آشکارست

ترا از کشتن و از سوختن هم
چه غم چون آفتابت در کنارست

کسی سازد رسن از نور خورشید
که اندر هستی خود ذره دارست

کسی کو درد جو دویش ماندست
مده پندش که پندش استوارست

درین مجلس کسی باید که چون شمع
بزاری های زار اندر گدازست

شبانروزی درین اندیشه عطار
چو گل در خون و چون نرگس نزارست

غم بسی دارم چه جای صد غم است
زانکه هر مویم در صد ماتم است

غم نباشد آنچه در پیشانست بس
کم ز کم نبود نصیبم را الم است

عالم است اشراق کو آهاست
کور از انچه اگر صد عالم است

عالمی درد است بر جانم ولیک | چون از دوست آن درد جانم خوشست
گر کسی محرم بود تا وان بود | آن من گر هست عمری یکدم است
گر کسی را این دم آنجا دست داد | او خلیفه زادهٔ آدم است
ور کسی زان دم ندارد آگهی | مرده‌زاده‌ست اگر از مریم است
بیخیال صورت وهم و قیاس | صحبت آدم شیر و روغن هم است
نی که دایم روغن است و شیر نی | زانکه اگر شیر است بس نامحرم است

گر فرید اینجا یکی با خویش نیست
آن دمش در پردهٔ جان همدم است

۳۳ گر نبودی در جهان امکان گفت | کی توانستی گل معنی شکفت
جان ما را تا تجلی شد چشم باز | بس که گفت و بس که گل معنی شکفت
بیقراری پیش کرد روز و شب | یکنفس ننشست و یکساعت نخفت
بس گهر کز قعر دریای ضمیر | بر سر آورد و بخون دل بسفت

بارها گفتند که در اسرار عشق | بهتر از ما را همی نتوان گفت
آنچه ما دیدیم در عالم که دید | وانچه ما گفتیم در عالم که گفت
آنچه هست از ما بگویند آن ماست | زانکه راز ما نگفت از ما نهفت
تربیت ما را از نور مصطفاست | لاجرم خود را نمی یابیم جفت

تا نوای عطار دُر باری ز عشق
گردنا را زیر بار تست سفت

۳۴ در دلم تا برق عشق او بجست | رونق بازار زهد من شکست
چون مرا امید دید دل برخاسته | دل ز من بربود و در جانم نشست
خنجر خونریز او خونم بریخت | ناوک سرتیز او جانم بخست
آتش غیرت ز عشقش در دلم | تاختن آورد همچون شیر مست
بانگ بر من زد که ای غافل خویشتن‌پرست | دل بباده چند باشی بت‌پرست
هر که او در هستی ما نیست شد | دایم از ننگ وجود خویش رست

گر سر هستی ما داری تمام — در غم ما نیست کردان هر چه هست
می ندانی کز گمانی در حجاب — پرده هستی تو ره بر تو بست
مرغ دل چون قفص اسرار گشت — می طپید از شوق چون ماهی ز شست
بر امید گوهر در بحر عشق — غرقه شد وان گوهرش نامد بدست

آخر این نومیدی عطار چیست
مطلب دایم چو میدانی که هست

۳۵

دوش ناگه آمد و در جان نشست — خانه ویران کرد و در بن نشست
عالمی بر منظر معمور نور — او چرا در خانه ویران نشست
گنج در جای خراب اولیتر است — گنج بود او در خرابی زان نشست
همچو یوسف دید گر تخت مصر — چون دلش بگرفت در زندان نشست
گرچه پیدا برد دل از دست من — آمد و در جان من پنهان نشست
چون مرا تنها بدید آن ماهروی — گفت تنها چند ازین نتوان نشست

جان بده آنکه نشست ما طلب — کی توان با جان بر جانان نشست
از سر جان چون تو برخیزی تمام — من کنم آن ساعتت در جان نشست
خویشتن را خویشتن انگاه ده — گو چو گوی در خم چوگان نشست

دایما در نیستی سرگشته بود
زان چنین عطار از و حیران نشست

۳۶ ۳

در سرم از عشق او سودا خوشست — در دلم از شوق او غوغا خوشست
من درون پرده جان می‌روم — گر برون جان شکند اعدا خوشست
چون جمالت می نه بیند هیچ چشم — جمله آفاق نابینا خوشست
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون — هر که در خون می نگردد نا خوشست
بنده کی در پیش یک بنده بقاست — سه کمر بست از جوزا خوشست
جان فشان از خنده خندان درت — زاهد خلوت گزین رسوا خوشست
گر زبانم گنگ شد در وصف تو — اشک خون آلود من گویا خو

چون تو خود بیکنی دل در برم

تو چو جانی میکنی دل در برم — گرچه جان میسوزدم اما خوشست
ای جهان فانیست کان هم بود — تو بسی ای ماه و مه یکتا خوشست
گر نباشد هر دو عالم گو مباش — تو تمامی تا بود تنها خوشست
پرده از رخ برفکن تا کم شوم — کان تماشا بی وجود ما خوشست
الحق آنجا کافتاب روی تست — صد هزاران بی سر و بی پا خوشست
صد جهان جان و دل تا با بر تو — والهٔ آن طلعت زیبا خوشست
پرتو خورشید چون صحرا شود — ذرهٔ سرگشته ناپیدا خوشست
از درون چاه جسم دل گرفت — قصد صحرا می کنم صحرا خوشست
دی اگر من قطرهٔ بودم ضعیف — این زمان دریا شدم دریا خوشست
ای عجب تا غرق دریا شده‌ام — بانگ میدارم که استسقا خوشست
غرق دریا تشنه میمیرم مدام — این چه سوداست این سودا خوشست
زاشتیاقت روز و شب عطار را — دیدهٔ پر خون دل شیدا خوشست

۳۷ عشق روی تو جان جانان بشکست — حسن تو رونق جهان بشکست
هر سپاهی که عقل من آراست — غمزهٔ تو بیک زمان بشکست
ناوک‌انداز آسمان چو بدید — طاق ابروی تو کمان بشکست
عکس ماهت بآفتاب رسید — منصب آفتاب از آن بشکست
پسته را همچنین باز مانده دهان — دانی از چیست زان دهان بشکست
همچو شمعی شکر چرا بگداخت — که دلش زان شکرستان بشکست
حیلهٔ جادوان بابل را — آن دو جادوی دلستان بشکست
چون بوصلت نمیرسد هرگز
دل عطار ناتوان بشکست

۳۸ تا که در تنگ دیده ام شکرت — گفته ام تنگ بر کنم برت
نیستی غم درین جهان فراخ — گر ز چین تنگ نیستی شکرت

ندهی بوسه زان سبب ندهم — بتقاضای سر دردسرت
چون ز خونست سه بوسه بایم — بوسه زن بس بهیچکس دگرت
بوسه ناداد و جگرخوردن — هست کار تو پیشه بدرت
دانهٔ اشک ریختم بر روی — بو که در دام آورم دگرت
گر ببینی کنار پر خونم — آخر از حال من شود خبرت
چون نبینی کنار خود هیچ — کی فتد بر کنار من نظرت
از تو با هیچ باشم آگاهی — گر کنم دست با میان کمرت
بسته داری ز نخل درج گهر — بوسه بس بود کلید درت

جوهری جهان شود عطار
گر کند باز درج پرگهرت

هست گم گشته دهانی که تراست — هست نابوده میانی که تراست
از دو چشم تو جهان پرشورست — اینت شورین جهانی که تراست

جادوا نرا بسخن خشک کنی — چو زهی چرب زبانی که تراست
آخر این ناز تو هم درگذرد — چند ماندست زمانی که تراست
گفتی از تن شکری با جوابست — اینت آشفته دهانی که تراست
چون بهانگی شکری صد جانست — چکنم نیمهٔ جانی که تراست
مده ای ماه کسی را شکری — که شکر هست زبانی که تراست
قبر شد گرد رخت غالیه گون — خطت از غالیه دانی که تراست

چون خط او بدمید ای عطار
گم شود بانگ فغانی که تراست

شمع رویت را دلم پروانه است — لیک عقل از عشق چون بیگانه است
پر زنان در شب شمع روی تو — جان ما پروای من پروانه است
بر سر موئیت جان کز دیرگاه — یک سر موی توام ویرانه است
زلف تو زنار خواهم کرد از آنکه — هر شکن از زلف تو بتخانه است

اندر آن بتخانه درد عشق را / جان خون آلود مستی پیمانه است

وصل تو گنجی است هم پنهان ز خود / هر که گوید یافتم دیوانه است

در خرابات خرابی میروم / زانکه گر گنج است در ویرانه است

مرغ آدم دانهٔ خال تو جست / لاجرم در بند آدم دانه است

خفته‌ای گر وصل تو گوید سخن / خواب خوش بادش که خوش افسانه است

وصل آنکس یافت کز خود شد فنا / هر که فانی شد ز خود مردانه است

گر مراد عشق خود فانی کنی / باقیت بر جان من شکرانه است

میرود عطار در عشق تو فرد
گر بفرزینی رسد فرزانه است

ای دل شده در بلای من کیست / از جا شده‌ام بجای من کیست

بیگانه شدم ز هر دو عالم / و آگه نه که آشنای من کیست

ره گم کردم درین بیابان / کو رهبر و رهنمای من کیست

جان میکاهم ز درد دوری / یکره جانفزای من کیست

صد راه بریختند خونم / در عهدهٔ خونبهای من کیست

هر دم گرهی عظیم افتد / در پرده گره‌گشای من کیست

صد کار فتاد هر کسی را / غمخوارهٔ من برای من کیست

محرومم ازین طلب که دارم / مطلوب حرم سرای من کیست

برگفت فرید ماجرائی
نشنودهٔ ماجرای من کیست

این گره کز تو بر دل افتاده است / که گشاید که مشکل افتاده است

ناگشاده هنوز یک گرهم / صد گره نیز حاصل افتاده است

چون بهند کام آنکه هر روزی / سیصد و شصت منزل

چون بود آنکه هر شبش منزل / نیز لا الله مقابل افتاده است

که ز خوف و جنبش شب و روزی / عرش را رخت در گل افتاده است

من که باشم که دم زنم زانجا / ور زنم زهر قاتل افتادست
عقل صد بود چو صد جهان آتش / نقد در جان و در دل افتادست
هست دیوانهٔ علی الاطلاق / هر که زین قصه عامل افتادست
فلک آبستنست از آن اسرار / زان بدین سیر مایل افتادست
حاصل الامر حیرت پر توحق / بر سر خلق باطل افتادست
همچو آبستنان نطفه بروی / می دود با چه حامل افتادست
نیست آگاه کس از آن سخنی / همه خلق غافل افتادست
قعر دریا چگونه دریابد / هر گهر کان بساحل افتادست
گر بود مرجعش سوی دریا / گهری سخت واصل افتادست
ور کند حبس ساحلش منزل / در مضیق مشاغل افتادست
هست در معرض بسی گرداب / هر کرا این مسایل افتادست
خاک آنم که اندرین دریا / ترک جان گفته کامل افتادست

هر که صد بحر یافت پس تنها / قطرهٔ خورد و مدخل افتادست
وانکه او قطرهٔ بخورد لیک / بحر بخشید موصل افتادست

جان عطار را درین دریا / جای تاریک حایل افتادست

۴۳ * سحرگاهی شدم سوی خرابات / که رندانرا کنم دعوت بطامات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش / که هستم زاهد و صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ / بگو تا خود چه کارست از مهمات
بدو گفتم که کارم توبه تست / اگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا برو ای زاهد خشک / که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یک قطره دردی تو ریزند / ز مسجد باز مانی وز مناجات
برو مفروش زهد خود نمائی / که نی زهدت خرد اینجا نه طاعات
کسی افتد بر روی این رنگ / که در کعبه کند بت را مراعات

بگفت این و یکی دردی بمن داد — خرف شد عقلم و رست از خرافات
برآمد آفتابی از درونم — درون من برون شد از سماوات
چو من فانی شدم از جان کهنه — مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی میشدم هر دم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین — چو خود را دیدم آن چندان مقامات
بدو گفتم که ای داننده راز — بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل — کسی هرگز رسد هیهات هیهات
بسی بازی ببینی از پس و پیش — ولی آخر فرو مانی بشهمات
همه ذرات عالم مست عشقند — فرو مانده میان نفی و اثبات
در آن موضع که تابد نور خورشید — نه موجود و نه معدوم است ذرات

چه میگویی که تو ای عطار آخر
که داند این رموز و این اشارات

۴۴

تا دل من راه جانان باز یافت — گوهری در پردهٔ جان باز یافت
آنچه خلق از دامن آفاق جست — او نهان در گریبان باز یافت
دل که ره میجست در وادی عشق — خویش را گم کرده می زآن باز یافت
یکنفسی در تاخت دل مست خراب — راه آن زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش غوطه خورد — زنده گشت و آب حیوان باز یافت
آفتاب هر دو عالم آشکار — زیر زلف دوست پنهان باز یافت
می ندانم تا ز جان برخورد نیز — هر که روزی زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم — هر که رویش دید ایمان باز یافت

طالب درد است عطار این زمان
کز میان درد درمان باز یافت

۴۵

نیم شبی سیمبرم نیم مست — نعره زنان آمد و در را شکست
هوش بشد از دل من کو بدید — جوش بخاست از جگرم کو نشست

جام می آورد و مرا بس خواند / نوش کن این جام و مشو هیچ مست

چون دل من بوی می عشق یافت / عقل زبون گشت و خرد زیر دست

نعره بر آورد و بمیخانه شد / خرقه بخم در زد و زنار بست

کم زن و اوباش شد و مهره دزد / رهزن اصحاب شد و می پرست

چون خودی خویش بکلی بسوخت / از خودی خویش بکلی برست

نیک و بد خلق بیکسو نهاد / نیست شد و هست نشد و هست

در سر عطار بلندی نماند / خاک شد و در بر او گشت پست

هر دل که ز عشق بی نشان رفت / در پردهٔ نیستی نهان رفت

از هستی خویش پاک برخیز / کین راه به نیستی توان رفت

خیز ای دل خفته عمر بگذشت / تا کی خسپی که کاروان رفت

ای جان و جهان چه می نشینی / برخیز که عمر شد جهان رفت

تا تو نکنی ز خود کرانه / کی بتوانی ازین میان رفت

صد گنج میان جان کسی یافت / کین بادیه از میان جان رفت

محتاج بدانه از زمین نیست / مرغی که بشاخ لامکان رفت

چون نیستی از زمین توان برد / که هست بر آسمان توان رفت

راهی که بسالها روی تو / مرد ره او بیک زمان رفت

از جمله رهروان این راه / آن برد که سبق که بی نشان

عطار چو ذوق نیستی یافت / از هستی خویش بر کران رفت

در عشق تو عقل سرنگون گشت / جان نیز خلاصه جنون گشت

خود حال دلم چگونه گویم / کان کار بجان رسید چون گشت

بر خاک درت بزاری زار / از بسکه بخون بگشت خون گشت

خون دل ماست یا دل ماست / خونی که ز دیده بار برون گشت

درمان چه طلب کنم که عشقت / ما را سوی درد رهنمون گشت
آن مرغ که بود زیرکش نام / در دام بلای تو زبون گشت
لختی پر و بال زد بآخر / از پای فتاد و سرنگون گشت
تا قوت عشق او بدیدم / سرگشتگیم بسی فزون گشت

عطار که بود کشتهٔ تو
دریاب که کشته‌تر کنون گشت

ندانم تا چه کارم اوفتادست / که جام بیقرارم اوفتادست
چنان کاری که خود کس را نیفتد / بیک ره صد هزارم اوفتادست
همان آتش که در حلاج افتاد / همان در روزگارم اوفتادست
دلم را اختیاری می‌نبینم / خلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقهای زلف معشوق / شمار بیشمارم اوفتادست
شبی بوی می او ناشنیده / نصیب از وی خمارم اوفتادست

هزاران شب چو شمعی غرقه در اشک / سر خود در کنارم اوفتادست
هزاران روز و تنهائی دو صد پس / مصیبتهای زارم اوفتادست
اگر تر دامن افتادم عجب نیست / که چشم اشکبارم اوفتادست
کجا مردیست در عالم که او را / نظر در کار و بارم اوفتادست

شنیعتها دانچه از عطار افتاد
که تا او جست کارم اوفتادست

تا دل ز جمال تو نشان یافت / جان عشق تو در میان جان یافت
پروانهٔ شمع عشق شد جان / چون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان بار دگر ترا طلب کرد / در مغز جهان لامکان یافت
جان بود نگین مهر عشقت / چون دید ترا در آن میان یافت
هر جا که بکوی تو فرو شد / از بوی تو جان جاودان یافت
فریاد و خروش عاشقانست / در کوی تو این که او مکان یافت

از درد تو جان ما نیاسید	درمان ز تو درد بیکران یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد	درمان همه جهان نهان یافت
هر چیز که جان ما همی جست	چون در تو نگاه کرد آن یافت
هر مقصودی که علم را بود	در شعلهٔ روی تو عیان یافت

عطار که این سخن بیان کرد
بیرون ز جهان بسی جهان یافت

چون ز مرغ سحر فغان برخاست	ناله از طاق آسمان برخاست
صبح چون درد مید از پس کوه	آتشی از همه جهان برخاست
عنبر شب چو سوخت ز آتش صبح	بوی عنبر ز گلستان برخاست
بسر آفتاب تیغ کشید	قلم عافیت ز جان برخاست
ساقی از در درآمد و بنشست	صد قیامت ز یک زمان برخاست
کس چه داند که چون شراب نخورد	شور چون از شکرستان برخاست

از همه عاشقان فغان برخاست
نور آرزوی سماع و [illegible] [illegible] برخاست

۵۰

باده ناخورده مست عطار	سوی بزم خدایگان برخاست

هر که او ذره‌ای ازین سوز است	دی و فرداش نقد امروز است
هست مرد حقیقت اندر وقت	لاجرم بر دو کون پیروز است
چون همه چیز نیست جز یک چیز	پس بسی سال و ماه یک روز است
صد هزاران هزار قرن گذشت	لیک در اصل جمله یک سوز است
چون نمی‌یارند جان سوزی	شب و روزش چو عید نوروز است
ذره‌ای سوز اصل می‌بینم	که همه کون را جگر دوز است
نیست آن سوز از کس دیگر	بل همان سوز آتش افروز است
سوز معشوق از پس پرده	عاشقان را طریقت آموز است
هر که او شاه باز این سر است	زین طریقت جهنده چون یوز است
گر تو مردی بدین سخن بگرای	که نگفت فرید فیروز است

۵۱

سوخت

۵۲ آهِ های آتشینم پرده‌های شب بسوخت برلب آمد ز تف دل هم زبانم هم لبم

دوش در وقت سحر آهی برآوردم ز دل در زمین آتش فتاد و هم فلک کوکب بسوخت

جان چون نیم که مشت خاک در آستان او گاه اندر تاب و گاه اندر تب بسوخت

پردهٔ پندار کان چون سد اسکندر قویست جان خون آلود من هر شب بیکبارت بسوخت

روز دیگر پردهٔ دیگر برون آید ز زیر پرده دیگر بیا رهائی دگر شب بسوخت

هر که او خامست گو در هیبت ما نه قدم زانکه عود خام شد گوهر در این تب بسوخت

جون دل عطار باز عشق در مجلس گرفت
از دل گرمش عجب بود اگر مجلس بسوخت

۵۳ آتش سودای تو عالم جان در گرفت سوز دل عاشقان هر دو جهان در گرفت

از پس چندین هزار پرده بیکدم بتافت روی تو چون شعله زد کون و مکان در گرفت

جون تو برانداختی برقع عزت ز روی جان متحیر بماند دل خفقان در گرفت

جرعه انداز تو تا دل من نوش کرد ز آتش آه دلم کام و زبان در گرفت

جان چو فرو شد بعشق تن چو جاوید گشت دل چو بدانست حال ماتم جان در گرفت

بر سر کوی تو عشق آتش دل بر فروخت شمع دل عاشقان جمله از آن در گرفت

تا که ز زنار خط یافت دل ما نشان روی من از خون دل رنگ نشان در گرفت

جان و دل عاشقان غرقه شد اندر میان زانکه سماع غمت بر همگان در گرفت

راست که عطار داد حسن کمال تو شرح
سینه برآورد جوش عقل فغان در گرفت

۵۴ اینچه سودست کز تو در سر ماست وین چه غوغاست کز تو در بر ماست

از تو در ما فتاد شور و سری اینهمه شور و شر نه در خور ماست

گر تو کردی بسوی ما نظری ملک هر دو جهان مسخر ماست

تا گرفتار شدم ز هر دو جهان آتشت در میان جوهر ماست

آتشی کز تو در نهاد دلست تا ابد رهنما و رهبر ماست

دیده کو که روی تو بیند   دیده تیز کن که یار در ماست

ما درین ره حجاب خویشتنیم   ورنه روی تو در برابر ماست

تا که عطار عاشق غم توست
دل اصحاب ذوق غمخوار ماست

ای پرتو وجودت در عقل بی نهایت   هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت ٥٥

هستی وجود عالم در هستی تو گم شد   ای هستی تو کلی یارب زهی ولایت

ای صد هزار تشنه لب خشک و جان بر این ره   افتاده برگشته موقوف یک عنایت

غیر تو یک حقیقت یکذره می نبینم   ای غیر تو خیالی کرده ز تو سرایت

چندانکه سالکان ره بیش از تو پیش رفتند   ره بیش از آن نبردند بودند در بدایت

چون این عجایب بی نهایت افتاد   آخر که یابد آخر این راه بی نهایت

عطار در دل و جان اسرار دارد از تو
چون مستمع نیابد پس چون کند روایت

٥٦

هر که درین کهنه دیر مرد یگانه است   تا بدم صورت است در دو میانه است

در پی صورت مباش کآن همه درد   هست میانه زر که او مخنث خانه است

بر محک دیر خانه ناسره آید   هر که گمان می برد که شیر یگانه است

هر که دل شاخ شاخ یافت چو شانه   سالک آن زلف شاخ شاخ چو شانه است

بر سر جمعی که بحر تشنه ایشان است   چه ره و جز حدیث عشق فسانه است

عاشق ره را ایزار کو نه حنفیست   در پس و در پیش این طریق دو راهست

عشق که اندر خزانه دو جهان نیست   در بن صندوق عشق گنج خزانه است

چون رخ معشوق را نه شکل و نه نشانه است   سلطنت عشق را نه سر نه کرانست

چشم و کاریز و جوی بهر سگ آبست   عاشق و معشوق عشق جمله بهانست

ذره اگر بی عدد براه در آید   ذره که باشد چو آفتاب یگانست

هر دو جهان دام و دانه است ولیکن   دیده دل را چو دام جو دانه است

تا که زبانم ز نطق عشق در آید   در دل عطار [illegible] آنه

ای دل ز جان برای جانان پدید نیست | با درد او بساز که درمان پدید نیست
صد تو صبر کردن و خون خوردنت بس | زیرا که صد دوای هجران پدید نیست
در زیر خاک چون گران ناپدید شو | اینست چاره تو که جانان پدید نیست
ای مردم روشن چه رهبریت پای ان | چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست
با پاسبان که او بلای بی‌نهایت | کین هست شیوه تو چو سلطان پدید نیست
ای دل یقین شناس که یکذره | در ضیق کفر و سعت ایمان پدید نیست
فانی شو از وجود و بساز | کان چیز را که میطلبی آن پدید نیست
از اصل کار جان تو کی با خبر شوی | کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست
جان ناپدید آمد و در آرزوی جان | از بسکه سوخت این دل حیران پدید نیست

عطار اگر چه دل و جان ناپدید شد
شو عجب که چشمه حیوان پدید نیست

ای دل

ای دوست ایجهان که علی‌الحق جهان ماست | آنست بارگاه حقیقی از آن ماست
تو هر چه در نظر آید فرو میار | کین هر چه هست از جهت امتحان ماست
هر برگ و هر گیاه که از خاک میدمد | هر یک ز درد و حسرت آثار جان ماست
یکذره نیست جمله ز روی من مگر | این ذره که هست تن ناتوان ماست
یک شربت آب می نتوان خورد در جهان | کین کوزه‌های خاک تن ناتوان ماست

عطار راه یافته از نور رهنمای
در راه رست راهبر کاروان ماست

بیا که قبله ما گوشه خراباتست | بیار درد که عاشق نه مرد طاماتست
در این مقام که جایهای عاشقان گم شد | [illegible]
کسی که در نشین مغانست پیوسته | [illegible] شایسته عبادات است
ز کفر و دین و ز نیک و بد و ز علم و عمل | برو که [illegible] مقاماتست
بکوز خرقه و تسبیح انا انگه ای دل ما | میان ببسته بزنار در مناجاتست

اگر همی مقامات عاشقان پرسی / شنو یقین که بجز عاشقی هوای تست
چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق / از آنکه لذت عاشق ورای لذات است
مقام عاشق و معشوق از دو کون برون است / که حلقه در معشوق ما سموات است
بکوش در ره فنا شو اگر بقا خواهی / که زاد راه فنا در دی خرابات است
بگوی نفی فرو شو چنانکه برنایی / که گرد دایره نفی عین اثبات است
نظر بکن همه عالم از آنکه در ره دوست / هر آنچه هست بجز دوست عزی و لات است
اگرچه شاه شدی مات هر گدایی شو / که شاه نطع یقین آن بود که شه مات است
مخند از پی مستی که در زمین افتد / که آن سجود وی از جمله مناجات است
بباز هر دو جهان و مبان که سود کنی / از آنکه از ره او ماندن از مباهات است

عطار ز هر دو کون فنا شو درین ره ای
که باقی ره عشاق فانی ذات است

بنای عیب بجانی تو میرسد هیهات / که پای در ته و کوتاه کن ز دنیا دست

هزار بادیه در پیش داری ای غافل / تو همچنین ز شراب غرور مانده مست
جهان پلی است از آن سوی وعده ساعت / پدید آید ازین پل هزار جای شکست
ازین پل چون نشود با چنین گرانی بار / برو گذر ز چنین پل که جای نیست نشست
چو سیل پل شکن از کوه سر نشیب آمد / بیوفتد پل و در زیر پل بماندی پست
تو غافلی و بهفتاد شد چو کار نشست / تو خوش بخفته و عمرت چو تیر رفته ز شست
اگر تو زار بگریی بصد هزار چشم / ز کار بیهده خویش جای آن هست
فرشته تو و دیو سرشته تو بهم / گهی فرشته طلب که بمانده دیو پرست
هزار بار بهر دست طوطی جانت / چگونه زین قفس آهنین تواند جست
تو گرچه زنده امروز لیک در گوری / چو تن بگور فرو رفت جان ز گور برست
دل آن دلست که او را نهاد چو شکست / ز کبریای حق اندیشه میکند پیوست
بحکم بند قبای فلک بهم بکشاد / دلی که از کمر معرفت میان دربست
عطار ز پیر خاک بسی خواب داری ای / مخسب تیز چو عمر آمدت بنیمه نشست

خاصیت عشق که برون از دو جهانست	آنست که آن چیز که گویند نه آنست
برتر ز صفات خرد و انس و عظمت	بیرون ز ضمیر دل و اندیشه جانست
بیننده انوار تو بر دوختن چشم است	گوینده اسرار تو بس گنگ زبانست
از وصف تو هر شرح که دادند محالست	در عشق تو هر سود که کردند زیانست
در پرده پندار چه بانی چو خیالست	جز عشق تو هر چیز که اندر دو جهانست
گر عشق نشان داد ز خورشید محالست	یک ذره ز خورشید فلک مژده رسانست
چو عقل تهیست اگر در عشق عیانست	مشکل بود انست تا هر که روانست
در راه تو هر کس که گمانی قدمی زد	دین شیوه گمانی نه ببازی گمانست
چه سود که نقاش کند صورت سیمرغ	چون در نفس باز پس انگشت گزانست
گر چه بود آن صورت سیمرغ چه مقصود	چون جوهر سیمرغ بعینه نه عیانست
یک ذره چرا شده را عقل شناسد	گر جمله خورشید فلک چند نشانست

فی الجمله چه بسازم چه کنم قصه حکیم	کان اصل که جانست هم از خویش نهانست

عطار که بی بردسی در انس و منش
اندر پی آنست که بالای عیانست

گم شدن در گم شدن دین منست	نیستی در هستی آیین منست
حال این چون در نمی آید بنطق	شرح حالم اشک خونین منست
کار من بر خلق آمد پشت و روی	آفرین خلق نفرین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست	سبز خنگ چرخ در زین منست
از درش گردی که آرد باد صبح	سرمه چشم جهان بین منست
چون بیکدم صد جهان از بس کنم	گر کنم کام نخستین گام منست
بس چرا گرد جهان گردم که دوست	در میان جان شیرین منست
ماه رویا گر عشق تو کافرست	اینچنین صد کافری دین منست
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست	کاتش عشق تو تسکین منست

تا دل عطار ما خون شد ز عشق | خاک بستر خشت بالین منست

خراباتیست با رندان سرمست | ز سرمستی نه جای نیست نی هست
فرو رفته همه ذرات تاریک | برآورده همه در کافری دست
همه فارغ ز امروز و ز فردا | همه آزاده از هشیار از مست
گر افتادی مرا بدین قوم | مرقع چاک زد زنار بربست
یقینش گشت و کارش بیکاه شد | درستش گشت فقر و توبه بشکست
سیاهی کو در هر دو جهان بود | فرو آمد ز جای خواجه بنشست
نشان جان او شد آن سیاهی | سیاهی آمد و در کفر پیوست
چو آب خضر در تاریکی افتاد | کنون او هم ز خود هم خلق وارست

دل عطار خون شد جای آن هست
که تیری آنچنانی از و جست

ای بی نشان محض نشان از که جویمت | گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت
دل در بقاء وحدت و جان در فنای حرف | من گم شدم درین دو میان از که جویمت
من در رهت یقین یکتایی نمی رود | ای برتر از یقین و گمان از که جویمت
تو گم نه که گم شده تو منم و لیک | نایافت یافت می نشود از که جویمت
سید بجستم و هیچت نیافتم | اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت
در جست و جوی تو دلم از پرده در فتاد | ای در درون پرده جان از که جویمت
در بحر بی نهایت عشقت چو قطره | گم شد مرا نشان کنون نشان از که جویمت

عطار اگرچه یافت بعین الیقین ترا
ای بس عیان بعین عیان از که جویمت

گر جمله تویی همه جهان چیست | ور هیچ نیم من این فغان چیست
چون هست یقین که نیست جز تو | آوازه اینهمه گمان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو | آن چیز که غیر تست آن چیست

چون هست غلط کننده پیدا / چندین غلط یگان یگان چیست
چون کار جهان فنای محض است / چندین تک و پوی در جهان چیست
چون زنده بجان نیم ز عشقم / پس زحمت جان درین میان چیست
جان در تو بخویشتن فنا شد / زان بیخبرست جان که جان چیست

عطار ضعیف را ازین سر
جز بانگ میان تهی نشان چیست

عشق تو ز اختیار بیرونست / وصل تو ز اضطرار بیرونست
چون با تو دم قرار و صلت / کار تو چو از قرار بیرونست
مرغی که همی فتد بدامت / هر لحظه ز صد هزار بیرونست
جانهای عزیز را درین درد / سرگشتگی از شمار بیرونست
زان برد غم تو روزگارم / کز گردش روزگار بیرونست
آنجا که حجاب کار عشق است / از پرده تو ده دار بیرونست

بیکار

بیکار مباد هیچ کس لیک / کار تو ز وسع کار بیرونست
ای دل ره یار گیر کین راه / از زحمت تخت و دار بیرونست

در عالم عشق جان عطار
از پردهٔ پرده دار بیرونست

طمع وصل تو محالم هست / حصه قصه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه میمیرم / کز لبت قطرهٔ زلالم نیست
تو چو شمعی و ما چو پروانه / با تو بودن بهم مجالم نیست
دور می باشم از جمال تو من / طاقت آنچنان جمالم نیست
می زیم با فراق و می گویم / که تمنای این وصالم نیست
نی اگر وصل تو نخواهد بود / سر هیچی بهیچ حالم نیست
بیخودم کن که خود بخود تو بسی / زانکه من با خودم کمالم نیست
گر بسوزیم بند بند چو شمع / دمی از سوختن ملالم نیست

من بال و پر تو می پرم | که دمی بی تو پر و بالم نیست
با جگر گوشهٔ خودم خوامی | جز جگر خوردنم حلالم نیست

شرح درد تو چون دهد عطار
زانکه یارای این مقالم نیست

مغستان سر زلف خویش بشکست | دستی برنه که رفتم از دست
تا نرگس مست تو بدیدم | وز نرگس مست تو شدم مست
دریاب مرا که طاقتم نیست | انصاف بده که رفتم از دست
ای ساقی ماهروی برخیز | کان آتش تیز توبه بنشست
در بتکده رفت و رخت بنهاد | زنار چهار کرده بربست
داده می کهنه ای مسلمانان | کین کافر کهنه توبه بشکست
دردی بستد بخورد و بنشست | وز ننگ وجود خویشتن رست
عطار درون نطع شه کرد | تا زین قفص فنا برون جست

راه عشقت راه اکسیر بلاست | محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن | هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو کز فنا | کمترین چیزی که می‌زاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فانی فنا | هرچه کاهنده جهان گردنده راست
در چنین دریا که عالم ذره است | ذره هست آمدن یارا که راست
گر ازین دریا نگیری قطرهٔ | دیر ای تو شده صد دریا بلاست
بر بنایی جان و ایمان گم کنی | گر درین دریا بری یک ذره جواست
گرد این دریا مگرد و لب مسوز | کین نه کار تو نه کار چون شماست
گر گدایی ارسد بویی ازین | تا ابد بر هرچه باشد پادشاست
دم مزن زیرا که ازین سر شگرف | هر کرا گویم سر این ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست | آن همیچو هست همچون صداست

اینچه من گفتم زبور پارسی است / فهم این نی کار هر دنیا پرست
سلطنت باید که گردد آشکار / تا بدانی تو که اینمعنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم دوست / کبریای خالی از کبر و ریاست
آن خود از پیش بزرگی ره نماست / تا ز بینایان بانگت ابدال ماندست

محو کن عطار را اینجا بیکاه
آن ز کس است او ست بل عین خطاست

۷۰ عشق جانان از قدم همچون شمعم تا سر بسوخت / مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پر بسوخت
عشق آتش بود کردم مجمر تن عود را / هر دو عالم همچو سایه زان تف اخگر بسوخت
زآتش دین چون یک اخگر بصحرا اوفتاد / هر دو عالم همچو عودی هم بدان اخگر بسوخت
خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم ز جان / پیش دستی کرد عشقش جان من در بر بسوخت
نیست در دستم ز نیک و بد بجز خاکستری / آتش غیرت درآمد خشک و تر یکسر بسوخت
گفت تا کنون نه دیگر بماند و کفر [illegible] باش / ذره ذره بگرچه باشد ذره دیگر بسوخت

چون رسید اینجا که عطار نه هست و نیست / کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت

۷۱ چون مرا مجروح کردی گر کنی مرهم رواست / چون بمردم ز اشتیاق مرده‌ام را دم رواست
موی چون در نمی‌گنجد کرد دلها سر رشته کم / گر تو گویی تا بسوزنی با عیسی مریم رواست
من کیم یک شبنم از دریای بی‌پایان او / گر رسد بوی از آن دریا بیک شبنم رواست
چون نیابی در میان حلقه‌ها چون نگین / حلقه بر در زن اگر در می‌نیابی هم رواست
تا درون عالمم من با تو نتوان زد دمی / گر برون آیم ز عالم با تو آن دم رواست
چون نه اصل کار عالم هیچ اندر هیچ رفت / الحق آن دم کی توان گفتن که در عالم رواست
در صفت یوشیده‌ام بو که بگذاری بی‌زیان / کاندرم پاکست و پاک از صورت آدم رواست
گر سر موی جنبد از تن نامحرم است / ظن مبر کانجا سر یک موی نامحرم رواست
آنچه چون فرق خواهد داشت در دریا کار / گر در خواهد افتاد از دست جام جم
چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست / گر سلیمان گم کند در ملک خود خاتم رواست

فقر دارد حبل دیگر محکم بس چه هیچ / گر قدم در فقر مردان چون کنی محکم
بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست کس ملک / هر که آن زنبیل محکم شد بچیزی کم رواست

جز دم عطار اینجا چیست از خود کم شدن / زانکه اینجا نی حاجت هیچ نی محرم رواست

دوش جانی در دل او جانان گرفت / دل چو بود آن شد تنگ رفت و دل از جان گرفت
جان چو شد نزدیک جانان دید دل آتش او / غصه‌ها کردش ز پشت دست دندان بر گرفت
ناگهان بادی بر آمد مشکبار از پیش و پس / برقع صورت ز پیش روی جانان بر گرفت
جان چو خود فانی شد و دل در عدم معدوم شد / عقل حیلت گر کلی دل ز آن بر گرفت
ای نشان جانی که هر جا گنج آن انجاد آن / گاه بنشست و نهاد و گاه پنهان بر گرفت
فرخا اقبال یاری کو درین دریای ژرف / ترک جان گفت و سر آن نقش جانان گرفت

شکر ایزد را درین ره کو چو من کنج خراب / تا غم و رنج دل عطار آسان بر گرفت

در عشق قرار بیقرار است / بد نامی عشق نام دار است
چون نیست شمار عشق پیدا / مشمر که شمار بیشمار است
در عشق ز اختیار بگذر / عاشق بودن نه اختیار است
گر دل داری ترا ز درد عشق / گر نی همه زهد و سوگوار است
دل کیست شکار گاه شاه است / شاه از پی او ز دوستدار است
جان را بر تو قرار آزار است / در عشق تو عین بیقرار است
هر بیخبری که قدر عشقت / می نشناسد ز خاکسار است
وانکس که شناخت خرده عشق / هر خرده از و بزرگوار است
زاری مسکین چو دل نداری / تا دل ندهند کارزار است
آنرا که گرفت عشق تو صد نیست / در معرض صد گرفتار است
امنست عزیز هر دو عالم / گر عشق تو در هزار خوار است
بر وعده تو نشسته عطار / زانست که غرق جان سپار است

۷۴ دوش کان شمع نکویان برخاست — ناله از پیر و از جوان برخاست

گل سرخ رخش چو عکس انداخت — جوش آتش ز ارغوان برخاست

آفتابی که خواجه تاشش جهانست — تعلا بیش ز صبح خوان برخاست

از غم جام خسروی لبش — شور از جان خسروان برخاست

مشک از چین زلف می‌افشاند — بوی از ناف آهوان برخاست

چشم جادوش آتشی برزد — دود از مغز جادوان برخاست

فتنهٔ کان نشسته بود تمام — باز از آن ماه مهربان برخاست

پیش من آمد و زبان بگشاد — گفت یوسف ز کاروان برخاست

دل بمن ده که گر نجی گویی — ز غم من ز جان توان برخاست

دل چو روینش بدید دزدیده — بر بخت از من و دوان برخاست

او چو سلطان بزیر پرده بخفت — دل تنها چو پاسبان برخاست

چون همه عمر چشم یکمژه زد — همه مغزش ز استخوان برخاست

۷۵ عزیزا هر دو عالم سایهٔ تست — بهشت و دوزخش پیرایهٔ تست

که داند تا تو اندر پردهٔ غیب — چه چیزی و چه اصلی مایهٔ تست

تو طفلی وانگه بر گهوارهٔ تو — شکنجه می‌کند هم دایهٔ تست

وگر بالغ شوی طاهر بمعنی — که صد عالم فرود تر پایهٔ تست

تو اندر پرده رو میچ دیگر — که هر دو کون یک سرمایهٔ تست

تو از عطار بشنو آنچه اصلی است
برون نیست او ز تو همسایهٔ تست

۷۶ عشق جمال جانان دریای آتشین است — گر عاشقی بسوزی زیرا که راه اینست

گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن — کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دین است

عاشق که او دم آید اندر مقام اول — چون سایه بخواری افتاده در زمین است

چون همتی برآید شاهد نماید جلوه | از دور جایگاهی خورشید در کنشت
هر کس که در معنی زین بحر بازیابد | در ملک هر دو عالم جاوید نازنین است
تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را | اول قدم درین ره بر چرخ هفتمین است
کار کسیست عالی کاندر ره حقیقت | در هر هزار سالی یک ذره بهین است
عطار اندرین ره جایی رسید کانجا | برتر ز جسم و جانست بیرون ز مهر و کین است

۷۷ روی تو شمع آفتاب بس است | بوی زلف تو عطر ناب بس است
روی چون روز در نقاب مپوش | زلف شبرنگ تو نقاب بس است
بخطا گر کشید آن سر زلف | چین ابروی تو جواب بس است
گر همه عمر آن خطا کردم | در همه عمر این صواب بس است
تاب در زلف دلستان چه دهی | دل من بی تو جای تاب بس است
چه قرارم بری که خواب از من | برد آن چشم نیمخواب بس است

حرزنا

چه زنی در من آتشی که مرا | در گذشته ز فرق آب بس است
گر چه ماهی طلب کنی سهی روز | از توام مستی چو خوش آب بس است
تا ابد بهشت از روی ترا | لب میگون تو شراب بس است
ز حجمت آفتاب خیره گشتم | قبلهٔ رویت آفتاب بس است
رگ و پی از تنم در آن مجلس | همچو زیر و بم رباب بس است
گر نمکدان شکرت میریزد | دل پر شور من کباب بس است
دل عطار تا که جان دارد | گنج عشق ترا خراب بس است

۷۸ تا کی از صومعه خمار کجاست | خرقه بفکندم و زنار کجاست
سیرم از زرق فروشی و نفاق | عاشق محرم اسرار کجاست
همه عالم می عشق است ولیک | مفلسی مست بدیدار کجاست
همه در درد بماندیم مدام | اثر کردهی یار کجاست

گشت عطار درین واقعه گم | اندرین واقعه عطار کجاست

درد دل من از حد اندازه درگذشت | از بسکه اشک ریختم آبم ز سر گذشت +٧٩

پایم ز دست واقعه در قعر غم نشست | کارم ز جور حادثه از دست درگذشت

بر روی من چو بر جگر من نماند آب | بس سیلهای تر که ز خون جگر گذشت

هر شب ز جور رنج بلایی دگر رسید | هر دم ز روز عمر بدردی دگر گذشت

چون خواب و خور نماند اگر قصه کوتهست | زان غصه‌ها که بر من بیخواب و خور گذشت

آنکم نشست چشم ما بروز سپید | آمد ز روی آینه ماه در گذشت

بر جان من که رنج و بلا بیش بود | چندین بلا و رنج ز دردم بتر گذشت

عطار را چو سایهٔ عمر بدل نماند
چون سایه او ز خواری خود دربدر گذشت

زهی ماه در مهر سرو بلندت | شکر در کده از دهن زنشور قندت +٨٠

سر زلف پر بند تو تا بدیدم | بکیدم شدم عاشق بندبندت

گزندت تا قدر و قیمت که دانم | بیا تا بجانم رسانی گزندت

جهان فتنه بگرفت و در مشک شد | چو بگذشت بادی ز مشکین کمندت

برار از سر کبر گردی ز عالم | که گو گرد سر خست گرد سمندت

بدل چند خود عشق دیو بازم | چو جان مست شد دم ز چشم مندت

جهان ما هر روی که آینه تو | برخ با قمر در غلط او فکندت

غلط کرده ام زانکه خورشید داهم | رخی همچو زر میرود در دمندت

چو وجهی بسازم | جگر به که سوزم بجای سپندت

مزن بانگ بر من که آفت رسیدم
که خرسند گردم ببانگ بلندت

چون کلاه گل تر آن کله زرین بافت | زلف پر چین چمن مشک ختن از چمن بافت ٨١

چون هوای دل من شد اندک عمر غم | دل گرم ز دم سرد سحر تسکین یافت

جون دم سرد سحر مشک ختن کرد نثار
حمله زلف چمن سلسله مشکین تافت

زلف هر شاخ که بر روی چمن بار کشید
مشک چین است که از باد سحرگه بچمن

جون نسیم سحری همدم روح است ایمان
خار بر زار چمن حمله حور العین تافت

جون سحر قند عروسان چمن مل مست
که عروسان سحر روح گل آن گاهین

شاه دین را همه شب بلبل ازان گریه گاه
گر چه یاران که افراخته دست آمیش یافت

بلبل خاطر عطار به بستان سخن
نازکی سخن از مدحت شمس الدین

سرو جون قد خرامان تو نیست ٨٢
دل خون بسته خندان تو هست

نیست یکدل که بلب آمد جان
ز آرزوی لب و دندان تو نیست

هیچ جمعیت اگر یافت کسی
آن جز از زلف پریشان تو نیست

غرقه باد آنکه بصد سوختگی
تشنه جاه زنخدان تو نیست

هر زجان عاشق دیدار ترا
سپر ناوک مژگان تو نیست

دیره

دیره یک عاقل هشیار زید
که جو من واله و حیران تو نیست

می وصلم ده و آخر که مرا
بیش ازین طاقت هجران تو نیست

ای دل سوخته از درد بسوز
زانکه درد تو درمان تو نیست

چند باشی تو از آن جوی دراز نیک
تا تو نان خودی افزان تو

گر بدو منت رحمت جان دربازی
زحمت جان تو جز جان تو نیست

جون دهی شرح فتنه ای عطار
شرح آن لایق دیوان تو نیست

٨٣ پی آن گیر کسی ره بش برده است
که راه عشق بی بردن نه خرد است

صدی جان خویش و خصم بی کشته است
در اول گام عشق این ره سپرده است

کسی اندر فراز و شیب این راه
که سر گردانی این راه برده است

گهی از چشم خود خون می فشانده است
گهی از روی خود خون می ستردست

گرش هر روز صد جان می سپرده است
صد و یک جان بجانان می سپرده است

ولش را صد حیات تازه بودی بنقش | اگر او نقش یکساعت نمردست
ز ستند آنکه بر سر منبر زند شش | قدم در عشق محکم تر فشردست
لبش را دریا کش پاکیزه گوهر | که اینجا قطره آتش بردست
مشو منشین صفای مرد و نه زن | که تغبیان تو اطلس نیست بردست
مده خود را از پی این تهی باد | که در جام تو نه صافست نه دردست

درین وادی دل عطار وحشی
ز حیرت چلف تر زان مرد گردست

چون کنم معشوقه عیار آمدست | دشنه در کف بازار آمدست
دشنه او تشنه خون دست | لاجرم خونریزه خونخوار آمدست
همچنان کز بسته می بارد شکر | همچنان زر دشنه خونبار آمدست
هست ترک و مرحجان هندو لی | لاجرم با تیغ در کار آمدست
صبحدم هر روز با کرباس و تیغ | پیش تیغ او زنهار آمدست ۸۴

امن

آینه در روی خود ممدا شتست | تا بجوید بر عاشق زار آمدست
از وصال او کسی برخورد | تا بجوید بر عاشق زار آمدست
او بحمله فارغست و هرکسی | اندرین دعوی پدیدار آمدست
لیک چون می بنگری در راه عشق | قسم هرکس محض پندار آمدست

جز فنای هست چون می بنگرم
آنچه از وی قسم عطار آمدست

۸۵ عزم آن دارم که امشب نیم مست | پای کوبان کوزه دردی بدست
سر بازار قلندر در نهم | پس بیکساعت ببازم هرچه هست
تا کی از تزویر باشم خودنمای | تا کی از پندار باشم خودپرست
پرده پندار می باید درید | توبه تزویر می باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زنم | چند خواهم بود آخر پای بست
ساقیا در ده شراب دلکشی | هین که دل برخاست و عمر از دست

تو بگردان دور تا ما مرد وار	دور گردون زیر پای آریم پست
مشتری را خرقه از سر در کشیم	زهره را تا حشر گردانیم مست

پس چو عطار از جهت بیرون شویم
بی جهت در رقص آییم از الست

سر عشقت مشکلی بس مشکلست ٨٦	حیرت جانست و سودای دلست
عقل را بوی می عشق تو یافت	دایما دیوانهٔ لا یعقل است
با امید سوی تو در کوی تو	پای عاشق را بزانو در گلست
منزل اندر هر دو عالم کی کند	هر کرا در کوی عشقت منزلست
هست عاشق لیک هم زو ناشکیب	هر که از عشق تو یکدم غافلست
گفته حاصل چه داری از غمم	می نه بتوان گفت الحق حاصلست
تا دلم در دام عشقت اوفتاد	در میان خون چو مرغ بسملست
معطی مطلق تویی در ملک عشق	هر دو عالم دستهای سایلست

تا کی نهی بر دل عطار دست	بر دل عطار بندی مشکلست

٨٧ از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست	مستم ز می عشق و چو من دگری نیست
در جشن می عشق ز خون جگرم تخت	نقل من دل سوخته جز خون جگر نیست
مستان ره عشق درین بادیه رفتند	من ماندم و از ماندن من هیچ اثر نیست
در بادیهٔ عشق نه نقصان نه کمالست	چون من دو جهان خلق اگر هست اگر نیست
گویند برو تا مگرش بر گذری زود	هیهات اگر باد شود روی گذر نیست
زین امروز	جز بیخبریم از دل خود هیچ خبر نیست
جانا اگرم در سر درد	از دادن صد جان دگریم خطر نیست
در دامن تو دست می زنم ای دوست	کو در ره سودای تو با دامن تر نیست
دانی که چه خواهم ز تو ای جان ز تو از تو	خواهم که نخواهم دگرم هیچ جز
عطار چنان غرق غمت شد که دو گیتی	یکدم دل دل نیست ورا

آتش عشق تو در جان خوشتر است ۸۸ +
دل ز عشقت آتش افشان خوشتر است

هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای
تا قیامت مست و حیران خوشتر است

تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
زانکه با معشوق پنهان خوشتر است

درد عشق تو که جان میسوزدم
گر همه زهر است از جان خوشتر است

درد بر من ریز و درمانم مکن
زانکه درد تو ز درمان خوشتر است

می نسازی تا نمیسوزی مرا
سوختن در عشق تفسان خوشتر است

خشک سال وصل تو بینم مدام
لاجرم در دین طوفان خوشتر است

همچو شمعی در فراقت هر شبی
تا سحر عطار گریان خوشتر است

مرا در عشق او کاری فتادست ۸۹ +
که هر مویم به تیماری فتادست

اگر گویم که میداند که در عشق
چگونه مشکل کاری فتادست

مرا گر

مرا گویند اگر دانی وگرنه
چنین در عشق بسیاری فتادست

اگر گویم همه غمها بیکبار
نصیب جان غمخواری فتادست

مرا گویند مرا زین هیچ غم نیست
همه غمها ترا آری فتادست

مرا جانا ز عشقت تو صدبار
بسر باری کنون باری فتادست

چو خونم می بریزی زود بشتاب
که الحق تیز بازاری فتادست

مرا چون خون بریزی سود بفروش
که بس تن کم خریداری فتادست

دل مستم چو مرغی نیم بسمل
مدام چون تو دلداری فتادست

ازان دل دست باید شست دائم
که در دست چو تو یاری فتادست

کجا یابد به کل وصل تو عطار
که هردم در رهش خاری فتادست

هر که در این دیر خانه مردانه است
تا دم صورست در درد مغانه است ۹۰ +

در دم صور باهش آید آنان که درد
هست مبارز مخنث بیگانه است

بر محک دیر خانه ناسره آید
هر که گمان میبرد که شهره بخانه است

مدبر این دیر در عشق که گوید
آنکه ز کونین بی نشان ز نشانه است

هر که دل شاخ شاخ یافت چو شانه
سالک آن زلف شاخ شاخ چو شانه است

بر سر جمعی که بحر تشنهٔ آنست
هر چه رود جز حدیث عشق فسانه است

عاشق ره را هزار گونه جنیبت
در پس و در پیش این طریق روانه است

عشق که اندر خزانهٔ دو جهان نیست
در بن صندوق سینه گنج خانه است

چون رخ معشوق را به شکل دو آینه نشست
سلطنت عشق را نه حد نه کرانه است

چشمه کاریز بی دلی که آب است
عاشق و معشوق عشق هر سه بهانه است

ذره اگر بی عدد براه درآید
ذره چه باشد چو آفتاب یگانه است

هر دو جهان دام و دانه نیست ولیکن
دیده که دل را چو دام و دانه است

تا که زبان بنطق عشق درآمد
در دل عطار صد هزار خانه است

چون باصل اصل رسی جستجو جانت
پس تو بسی جستجو که از تو آن تو نهانست

این تو بسی جزو بی نفس و آن تو بسی کلیست
لیک تو نه این نه آنی ملکه هر دو زانست

تو درین جزو و در آن کل بسی هر تو
زانکه اصل تو برون ز نفس و ز جانست

بود تو اینجا حجاب افتاد و چنانبود حجاب
بود و نابود چه خواهی کرد چو نقصانست

چون تو نه نابود و نه بود خوش بسی بگذشت تمام
من نخوانم ناگه جز تو کیست کو سلطانست

هر چه بود و هست خواهد بود همه ذره است
ذره بلکی که خورشید که زیشانست

تو مبین وقت بدان که دیده دل از آن شد نهانست
کانچه تو بینی و تو دانی همه زندانست

ای برون کاین زندان گو در آی چو گوی
تا ابد گر هست گوی در خم چوگانست

عین علیست چون بعین الغیب در تو شد نهان
پس یقین میدان که عیبت عیب جاویدانست

هم جحیم و هم جنت تو خم است این جهان
هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمانست

هم خداوند سرشت و هم ملایک سجده کرد
پس تو بی شک عاشق خاص و چرخ سرگردانست

ای عجب چشم تو نابینا و در ره هر دو کون
با هزاران دیده دایم تا ابد حیرانست

بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب | کاسمان نیلگون فیروزه از کان گشت

انکه چندین نقش از دو برخواسته است | یا رب او در پرده چون آراسته است
چون ز پرده دم بدم می تافته است | هر دو عالم دم بدم میکاسته است
چون شود یکره ز پرده آشکار | تو یقین دان کان قیامت کاسته است
محو گردد در قیامت زان جمال | هر که نقشی در جهان پیراسته است
ذره معشوق کی آید پدید | چون دو عالم پر ز شور برخواسته است
در قیامت سوی خود کش بنگرد | چون جمال انچنان اراسته است
ذره گشتست ظاهر زان جمال | شور از هر دو جهان برخواسته است

ای فرید اینجا چه خواهی کار و بار
راه تو نادانی و ناخواسته است

بنگاه عشق را چنان که یافت | پایگاه فقر را پایان که یافت

در میان این دو شد ترکیب خلق | حمله مردند و اثر زیشان که یافت
رخنه میجویی خلاص خویشتن | رخنه جز مرگ ازین زندان که یافت
ذره وصلش چو کل طاقت نداشت | قسم موجودات جز هجران که یافت
آفتاب آسمان غیب را | در فروغش کفر یا ایمان که یافت
چون همه مردند و میمیرند نیز | الجیوان زین همه حیوان که یافت
چون بتافت آن آفتاب آوازه داد | کان هزاران ذره سرگردان که یافت
گشت مستهلک درین دریا و کون | گر کسی کل بود در طوفان که یافت
چون دو عالم هست فرزند عدم | پس وجودی بیسر و سامان که یافت
بر کنار این دم از عیسی مپرس | تا خری رهوار بی پالان که یافت
صد هزاران چشم صدیقان براه | گشت خون باران همه باران که

ای فرید از فرش تا عرش مجید
ذره هستی درین میدان که یافت

آیینهٔ تو سیاه رویست | او را چه جز که ماه رویست
آن آینه می‌زدای کو پوست | کو را که و پشت و کاه روست
آن پشت ز عشق روی گردان | گر گرده ترا براه رویست
گر عشق چو آفتاب گردد | هر ذره اگر سیاه رویست
نه چرخ کلاه فرق عشق است | پس در خور آن کلاه رویست
تا این روش نگردان روی | او را همه در گناه رویست
هر ذره که هست در دو عالم | او را سوی پیشگاه رویست
نتواند یافت هرگز آن روی | آنرا که بعز و جاه رویست
هرگز نرسد بذرهٔ عرشش | آنرا که بقعر چاه رویست
روی از همه شیوه می‌نباید | آنرا که بپادشاه رویست

زین شوق فرید را همه عمر
آورده ببارگاه رویست

درج لعلت دلگشای مردمست | عکس رویت رهنمای انجم است
مردم چشم تو با من کژ باختست | راستی نه مردمی نه مردمست
روی تو در زلف همچون عقربست | چون ببینم چون قمر در کژدمست
برنیارد خورد کس از ماه تو | زانکه زلفت همچو عقرب در دمست
روی چون ماهت بهشتی دیگرست | لیک زلفت همچو درخت گندمست
ای دل آنکس را که میجوئی بجان | از تو دور و با تو هم در طارم است
نور خورشیدست آفاق جهان | لیک او بر آسمان چارمست
جمله جانها مثال قطره ایست | عالم عشقش مثال قلزمست
هیچکس در هر دو عالم کس نبرد | زانکه جاویدان درو نا گم است
گم شود در ذرهٔ اندوه عشق | گر ز مشرق تا مغرب شبنم است
همچو مستان غلغلی در بسته | مست کشتی هنوز اندر خم است
کم نواز خود دست ار بیجمی | زانکه ره باریکتر از ابریشم است

این ره انجام آن کسی را می‌دهد / کز تواضع خار پیشش قائم است

هیزم عطار عود است از نخست
وز عمل در بند چوب هیزم است

دم مزن گر همدمی می بایدت / خسته شو گر مرهمی می بایدت

تا در اثبات تو بس نامحرمی / محو شو گر محرمی می بایدت

همچو غواصان دمت در سینه کش / گر چو دریا همدمی می بایدت

از غبارت غم بشست و صد شفیع / پیشوای هر غمی می بایدت

اشک لایع تر شفیع بود از آنکه / هر غباری را نمی می بایدت

تنگدل ماندی که دل یکقطره خونست / عالمی در عالمی می بایدت

تا که این یک قطره صد عالم شود / صبر صد عالم همی می بایدت

هر دو عالم گر بیابی گو مباش / در حضور او دمی می بایدت

در غم هر دم که نبود در حضور / تا قیامت ماتمی می بایدت

در حضورش

در حضورش عهد کردی ای فرید / عهد چون مستحکمی می بایدت

بی تو از صد شادیم یک غم بهست / با تو یک زخمم ز صد مرهم بهست

گر ز مشرق تا بمغرب عالمست / چون نمی بینم ترا ماتم بهست

از میان جان ز سوز عشق تو / گر کنم آهی ز دو عالم بهست

می بگویم از بتر بودن سخن / می چه پرسی حال من هر دم بهست

گرمی می بایدت عشقت مدام / زانکه نفت عشق تو از نم بهست

هست آب چشم گردی بسی / آتش جان بنی آدم بهست

چون شکست افتاد دست آویز را / زلف تو بر حلقه و بر خم بهست

چون تو بی محرم مراد هر دو کون / خلق عالم جمله نامحرم بهست

شادی وصلت چو بر بالای تست / پس نصیب خلق مشتی غم بهست

توسن عشق تو رام تست و بس / زانکه رخش تند رستم را بهست

رنگ بسیارست در عالم و لیک — بر رکوی عیسی مریم براست

پشه را دیده هرگز که گفت — همنشینم گنبد اعظم بس است

نی که تو سلطانی و ما گلخنی — عز تو با ذل ما بر هم بهست

چون فرید از ناله همچون چنگ شد — هر که او همچو زیر و بم بهست

تا در تو خیال خاص و عام است — از عشق نفس زدن حرام است

تا هیچ و همه یکی نگردد — هر پخته‌ای که هست خام است

تا پاک نگردی از دو عالم — دعوی یگانگی حرام است

چون اصل همه بقطع هیچ است — پس از همه هیچ می تمام است

تو اصل طلب ز فرع بگذر — کین یک گذرنده وان مدام است

هر مرد که مرد هیچ آمد — او را همه چیز یک مقام است

چون او همه می بدید و بگفت — جز هیچ ازین همه کدام است

تا تو بوجود مانده باز — در گردن تو هزار دام است

کانجا که وجود در عدم نیست — اصلت عدم علی الدوام است

شرط است تا آن زان وجودی — کان زانفس نفس قیام است

بگذر ز وجود با عدم ساز — زیرا که عدم عدم تمام است

میدان یقین که از عدم خواست — هر جا که وجود را نظام است

آری چو عدم وجود بخش است — موجودتش بجان غلام است

چون فقر و عدم برای جاست — کفر است که آن نصیب عام است

گر تو سر هیچ هیچ داری — در هر گامت هزار گام است

درمانده شدی بذره باز — هرگز نه ترا جم و نه جام است

عطار ز هیچ هیچ دل یافت — آن دل که برون دال و لام است

در دل من از صد و انبان در گذشت — وز بس که اشک ریختم آبم ز سر گذشت

پایم ز دست واقعه در قعر غم گرفت / کارم ز جور چاره نه از جور درگذشت

بر روی من چو بر جگر من نماند آب / بس سیلهای که ز خون جگر گذشت

هر شب ز دور چرخ بلایی دگر رسید / هر دم ز روز عمر مرا دردی دگر گذشت

در بر گرفت جان کاتیر غم چنانکه / پیکان غم رسید ز جان تا به پر گذشت

بر جان من که رنج و بلایی نیامدم / چندین بلا و رنج ز درد بدر گذشت

بر من اجل چو سحرگاه جام خورد / زان شام آفتاب من اندر سحر

عطار را چو سایهٔ عز بدر نماند / بسایه
چون زاو ز خواری خود در بدر گذشت

٨٠٠ نور ایمان از بیاض روی اوست / ظلمت کفر از سواد موی اوست

ذره ذره در دو عالم هر چه هست / پرده دار آفتاب روی اوست

هر کجا در هر دو عالم قبله ایست / گر چه نیست آگاه آن کس سوی اوست

هر دو عالم هیچ میدانی که چیست / هر دو عکس طاق دو ابروی اوست

چون کمان ابروی او در کشم / کان کمان پیوسته در بازوی اوست

رستخیز آری کلیم با البصر / از خدنگ چشم چون آهوی اوست

از زمین تا راه او گرد و بس / هم فلک سرگشته در کوی اوست

زان سیه کرد و قامت آفتاب / تا شود روشن که او هندوی اوست

آسمان از اندر رشش بوسی رسید / تا قیامت سرنگون بر کوی اوست

تا که بوسی یافت عطار از ورش / دل نمیداند که در پهلوی اوست

١٠١ راه عشق او که اکسیر بلاست / محو در محو و فنا اندر فناست

فانی مطلق شود از خویشتن / هر دلی کو طالب این کیمیاست

گر بقا خواهی فنا شو کز فنا / کمترین چیزی که میزاید بقاست

گم شود در نقطهٔ فانی فنا / هر چه در هر دو جهان گردید راست

گر ازین دریا بگیری قطره‌ای / زیر او پوشیده صد دریا بلاست

بر بهای جان و ایمان گم کنی / گر درین دریا بری یک ذره خوت

در چنین دریا که عالم ذره ایست / ذره هیبت آمدن یار اگرست

گرد این دریا بگرد و لب بدوز / کین نه کار ما و نه کار شماست

آن خود از پیش برگیر و مباش / تا ز جان یابد کمت ...

گر گدایی را رسد بویی ازین / ... هر چه خواهد پادشاهیست

دم بیاره زد ازین سر شگرف / هر کرا یکدم سر این ماجراست

زهد و علم زیرکی بسیارست / آن نخواهند این معنی ...

اینچه من گفتم ز بور یارست / فهم او نه کار مرد پارساست

سلطنت یابد که گردد آشکار / تا بدانی تو که این معنی کجاست

در دل عشاق از تعظیم او / کبریایی خالی از کبر و ریاست

محو کن عطار را این جایگاه
کین نه کار اوست بل عین عطاست

۱۰۲ چشم خوشش نیست لیک چون بخت ... / خوبی چشمش از آنست کان همه مستان خوشست

نرگس مستانش دست دل از حیله بست / هر چه کند چشم او ور برد جان ...

زلف پریشانش را حلقها بگوش ایشانم / بر رخ چون ماه او زلف پریشان

خنده شیرین او گریه من تلخ کرد / گریه خونین من نشان لب خندان

بسته شیرین او شور دل عاشقانست / شور دل عاشقان را بکن شکرستان

چون سخنش را که در ز لب شکرین آید / این سخن تلخ او همچو شکر دان

عقل لبش را مزید از بن دندان بود / نیست درین هیچ شک کان لب و دندان

سبزه خطش دمید از لب آب حیات / با خط سرسبز او چشمه حیوان خوشست

بحر صفت شد منطق خاطر عطار ازو
در صفت حسن بحر در افشان خوشست

۱۰۳ تاب رو یتو آفتاب ندا شست / بوی زلف تو مشکناب ندا شست

خازن خلد هشت خلد بگشت / در حوز جام تو شراب ندا شست

ذرهٔ جنس لعل سیراب است — چشمهٔ آفتاب آب منست
لعلت از آفتاب گردد آل — کانچه او داشت آفتاب منست
گفت تا سر گشت چشم تو — انچه او ان جو آن کلاب منست
همچو من آب خضر و کوثر نیم — زیر سی لولوی خوشاب منست
چشمهٔ بی آب کی بکار آید — زین سخن آفتاب تاب منست
همه دعوی او زوال آمد — زرد از آن شد که یک جواب منست
دور از روی همچو خورشید است — چشم من نیم ذره خواب منست
کیست کز چشم مست خوش خرابست — باده ناخورده دل خراب منست
کیست کز دست فرقی شکنیست — دست بر فرق چون ذباب منست
کیست کز عشق — رخ چو لاله بخون خضاب منست

گرچه صیدم مرا مکش بعذاب
کس چو من صید را عذاب نداشت

۱۰۴

قبلهٔ ذرات عالم روی تست — کعبهٔ اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد — گر شناسند و گرنه سوی تست
جز ترا چون دوست نتوان داشتن — دوستی دیگران بر بوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان — هست و خواهد بود از یک موی تست
هر کجا در هر دو گیتی فتنه ایست — ترک تاز طرهٔ هندوی تست
پهلوانان درت بس بیدلند — دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود — هست همچون آفتاب آن روی تست
عقل چون طفل ره عشق تو بود — شیرخوار از لعل پر لولوی تست
تیر بارانی که چشمت میکند — بر دلم پیوسته چون ابروی تست
گفتم از ابروت اگر طاقم فکند — این گناه نرگس جادوی تست
گفت ای غافل برو چون تیر راست — کین کمان هرگز نه بر بازوی تست
اینهمه عطار دور از روی تو — درد از آن دارد که بی داروی تست

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست ۱۰۵
جانرا اتش اندر آمد و دل در عذاب بست

زر رسید زلف تو که کند چشم بد اثر
خورشید را ز پرده مشکین نقاب بست

ناگاه آفتاب رخت تیغ برکشید
بس تیغ تیز در تتق مشکناب بست

گر چهره تو رخ بگشادی فتوح را
میخواست طره تو ره فتح باب بست

عالم که بود تیره ز زلف تو بیکسی
روی تو کرد روشن و بر آفتاب بست

تا هست روی تو که بر آفتاب داد دست
تا هست آب خضر که دل در سراب بست

یک شعله آتش رخ تو بر جهان فتاد
سیلاب عشق بر دل ما ست خراب بست

بس در شکفت مانده ام مرا بحکم
چشمت چگونه جست و بیک غمزه خواب بست

در خط شدم چو لعل لبت با دیگر نخو
از قفل لعل چون در دُر خوشاب بست

جادو شنیده ام که ببندد بحکم آب
زان لعل و زنخ تو که برو دو هم آب بست

نقاش صنع بهمه لطف تو بود قصد را
بر گل نبست نقش تو و بر گلاب بست

چون چشمه کمال را بتش برفکند
از زلف عنبرین تو در روی طناب بست

جانی که گشت تشنه خیال تو
یکبار کی در هوس جاه و آب بست

مسکین فرید در همه عالم دگر نداشت
بشکست پاک و در تو بیک اضطراب بست

۱۰۶ هر دیده که بر تو یک نظر داشت
از عمر تمام بهره برداشت

سرمایه عمر دیدن تست
وان دیده ترا که یکنظر داشت

کورست کسی که بی زمانی
در دیده تو دیده دگر داشت

جاوید ز خویش بیخبر شد
هر دل که ز عشق تو خبر داشت

در شوق رخ تو بستر خشت
هر کو بتو روی بستر داشت

دل بی رخ تو دمی بسر کس
سوگند بجان تو اگر داشت

در عشق رخ تو یک سر کوی
ننهاد قدم کسی که سر داشت

بس مرده که زنده گرد از خاک
بادی که بکوی تو گذر داشت

با چشم تو کار کس نیامد — هر حیله که چرخ پاک برداشت

خوارم کردی چنانکه عشقت — بر خاک درم چو خاک در داشت

خوار ار چه سبب کنی کسی را — گر جان خودت عزیزتر داشت

با بوالعجبی ز غمزهٔ تو — نه دل قیمت نه جان خطر داشت

در پیش نظر ز شرم بگداخت — هر شیرینی که آن شکر داشت

در جنب لب تو آب حیوان — هر شیوه که داشت مختصر داشت

در نقرهٔ عارضت فرو شد — هر نازکی که آب زر داشت

در گرد میان تو کمر گشت — آن حرف که در میان کمر داشت

شکل دهن تو طرفه تر چیست — زان نقطه که طرفه تر برداشت

چون روی تو زیر پرده رفت — چه صبر که هزار پرده در داشت

در هر بن موی بی رخ تو
عطار هزار نوحه گر داشت

تا جعد

تا جعد از رخ نقاب انداخت — خاک در چشم آفتاب انداخت

سر زلفش چو شیر پنجه گشاد — آهو از ناف مشک ناب انداخت

تیر چشمش که عالمی خون داشت — اشتری را بیک کباب انداخت

لب شیرینش چون تبسم کرد — شور در لولو خوشاب انداخت

تا صبا در زلف او و هر مویش — در دلم صد هزار تاب انداخت

غمزهٔ عنبرینت ای مهوش — در چه خلقها طناب انداخت

شوق روی چو آفتاب تو بود — کآسمان را در انقلاب انداخت

شکری از لبت بسر که رسید — سرکه را بانبذ در شراب انداخت

عرقی کرد عارض چو گلت — نظرم بر گل و گلاب انداخت

روی ناشسته چو گری خفتن — کآتشی روی تو در آب انداخت

از لب تو فرید آبی خواست
در دلش آتش عذاب انداخت

١٠٨

چون دلبر من سبز خط و پسته دهانست ⁂ دل در خط حکمش چو قلم بسته میانست

خوش رنگی خطت همه سرسبزی عقلست ⁂ منشور لب لعلت همه سرسبزی جانست

نقاش که نقش نگارست ز ادب بتعجب ⁂ در غایت حسن رخش انگشت گزانست

جانا بزنم جان تو زیرا که تو تیر کجی ⁂ و ابروی تو در تیر زدن سخت کمانست

از غالیه دانت شکری نیز امیدم ⁂ کان خال سیه شرف آن غالیه دانست

از بس دل پرتاب که در زلف تو بودست ⁂ زلفت خم یافته پیوسته از آنست

قربان کنیدم چشم تو از تیر که خوست ⁂ خال لبش و تیر از آن کیش روانست

خورشید که در روی تو بجهان ثبت سیاهست ⁂ بر بستی رویت تو دل افروز جهانست

تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست
حقا که چنان گشت دل و جان سپنه خواجانست

١٠٩

دلبرم در حسن طاق افتاده است ⁂ قسم من زو اشتیاق افتاده است

بر سر بامم چو گوئی ز انتظار ⁂ کو چو عرش سیم ساق افتاده است

کی رسد یک شب خیال وصل او ⁂ برق در زیر سم براق افتاده است

لیک اندر تیه هجرش کرد من ⁂ سد اسکندر ز تیاق افتاده است

کی فتد در دوزخ آتش کز او ⁂ در خراسان و عراق افتاده است

برسم اقبالت چو زلفت بر نفس ⁂ کشته تو در فراق افتاده است

می ندانم تا بعهد آن کند ⁂ یا چنین خود اتفاق افتاده است

تا که روی همچو ماهش دیده ام ⁂ ماه بختم در محاق افتاده است

ابروی او چو کمان چرخ نیست ⁂ زانکه همچون چرخ طاق افتاده است

چون نیارد ترک سیمینم میان ⁂ پس چرا اندرین نطاق افتاده است

این همه باریک بینی فرید
از میان آن وثاق افتاده است

١١٠

لعلت از شهد و شکر نیکوترست ⁂ رویت از شمس و قمر نیکوترست

خادم زلفت عنبر لالی است ⁂ هندوی رویت بصر نیکوترست

حلقهای زلف سرگردانت را | سر ز پا و پا ز سر نیکوترست
از مفرحها دل بیمار را | از لب تو گلشکر نیکوترست
بوسهٔ را می دهم جانی بتو | کار با تو سر بسر نیکوترست
رستهٔ دندانت در بازار حسن | استخوانی از گهر نیکوترست
هیچ بازاری چنان رسته ندید | زانکه هر یک زان دگر نیکوترست
عارضت کازرده گردد از نظر | هر زمانی در نظر نیکوترست
چون جنانت بر کسی را دست نیست | دست با تو در کمر نیکوترست
چون لب لعلت نمکدان دسی | گر خورم چیزی جگر نیکوترست
کار زویم تا بتو آورده ام | دور از رویت ز زر نیکوترست

گر دل عطار شد زیر و زبر
دل ز تو زیر و زبر نیکوترست

ای طوطی خط دلستانت | پر بال زنخ شکرستانت

جون

چون تو ز برای خط آری | یک جو نسنجد هزار جانت
در حلق فتاده مرغ دل را | صد حلقه ز زلف دلستانت
چون هم جانی و هم جهانی | جان افتاذ همه جهانت
هم پیش رخ تو بر بسته ماه | صد بوسه دهد ز آسمانت
هم سرو چو قد بر زمان بیند | صد سجده کند بیک زمانت
گفتم خوشم ز بجشتی پاک | گفتی نشنیده ام فسانت
سر چون کشی ز در که نبود | گر سود کند زهی زیانت
تا من یکدم ترا ببینم | تو خون دلم بر آستانت

گفتی ز رقیب می بترسم
عطار بود نگاهبانت

رطل گران ده صبوح الکه رسید صبح | تا سر شب بشکند تیغ کشید آسمان صبح

روی نهفتست و بتر روی نهادست مهر / پشت بطاعت بداد ماه چنین کو رسیدست

بر سر زنگی شب همچو کلاه است ماه / بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح

ای بت بطو ابر پرده مستان باز / گر زنخ هندوی شب برده دریدست

صبح بر آمد ز کوه وقت صبوحست خیز / کز جهت غافلان صور دمیدست

سوخته گردد شرار گر نفس سوخته / گنبد فیروزه را ز افق بر بدست

بوی خوش و باد صبح مشک دمه گو بیا / کز دم آهوی چین مشک دمیدست

بی که از آن است صبح مشک فشان از هوا / نافه عطار را بوی شنیدست صبح

صبحدم شد ساقیا صبح الصبوح / خشکی ما از قدح کن دور روح

در قدح ریز آب خضر از جام جم / باز نتوان گشت ازین ره بی‌فتوح

توبه بشکن تا درست آید ز کار / پرده آهی بر آور در صبوح

دل ز سر قول کس می نشنود / تا که بشنودست قول بو القبوح

۱۱۳

چون سر انجام تو طوفان بلاست / بشنو از مرغ سحر صوت نوح

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند / و آنکه بلندی دهد هم بتواند فکند

چون برسد آفتاب تا خط نصف النهار / بر سر پستی نهد تا که در افتد ز بند

واقعه آدمی هست طلسمی عجب / کیست که زین در دریست سوخته همچو سپند

هر که بدرد دست دم نزند جز بدرد / رای که بر فرق تست تا بقدم تن به بند

هر که چو نرگس بباغ دیده نبندد ز را / پستی و زردی کند کی برد از گزند

نرگس چو ان چشم بست دامن شادیم گشت / سرو که آزاد بود گشت ز غفلت بلند

گرچه جگر گوشه اوست جگر نرگس آبست / گر جگرت خون گرفت هم جگر خویش ریش

بر سر خارت چو گل عمر که آن خفته است / پس تو ز غفلت چو گل زر منما و مخند

هین که رسید سپیده و سید گرد تو مجوز برفت / خیز که شد کار زوان چند نشستی نژند

هر که در آورد رخش صحن صد ساله را / عمر در افکند نشست در سر شغال دو اند

صبحدم از خنده زور و زر تو باریک کرد
زانکه نشست در صبح تا کندت ریشخند

آن شتر بادیه بانگ نی چون شنید
رود به جهد ز شوق کز غبار ورزند

تو ز پی بانگ و نام همچو شتر سر و پی
گرچه بباید شدن از در حسن تا بخند

نفس پلیدت شکست خاصه بیک شیرگیر
هین سر سگ باز بر همچو سر کو سگند

با تو گر این سگ کند عزم بگرد آشتی
بازی بر میده تا کندت خوک بند

خیز اگر طالبی در پی مطلوب خویش
ورنه چو ابلیس رود تخته کند تخته بند

هر سر راهی فتد نعل سمند ترا راه
ورنه تو کن نگاه اینک نعل سمند

گرچه بسی قرن نیز نعل سمند افکنند
ورچه بسی عمر نیز تیز تا زد نوبند

ورنه بیابد مراد روز قیامت زیانش
پرده نه توی خویش بار کند چون زنند

پرده خود چون دریده هر چه بجهت یافت
شاخ خود را ببرید بیخ خود برا کند

هر که چو چرخ فلک هست ز خود در حجاب
نیست ز سرگشتگی چو فلک خود بسند

پرده هستی بدر تا برهی از بلا
زهر اجل نوش کن تا ز پی از قند

درد دلی را

در دولت را گشادن نفس است و بس
زانکه بس در دو را ز بهر بود بود مند

گوهر عالم تویی در بن دریا نشین
پیش حسان همچو گوهر نشین کمر بر مبند

در صف مردان فرد گیت برتر اهم بر دو
پای بنه در رکاب دست بزن در کمند

خصم چو برگ ز آن شد بپای او فتاد
دست خود از خون خصم نه رنگی باز زند

عالم صغری بفرع عالم کبری باصل
خصم تو و جان تست کیست خود او ارجمند

سجده ترا کرده اند خیل ملایکه بجمع
چشم بد از ما بسوز بر سر جمعی سپند

هر که کهر آرد پس روح قدس از نهیب
شاید اگر ز ابلهی کار کند در جهند

انگه ز لفظ خرد شد آب امیز او
خوب نباید از او خواندن سقط در بند

سکه ز عطار ماند معنی و پند لطیف
لیک چو سودای رنج از همه بگرفت بند

نفس و هوا خالقا گشت بصد تا خوشیم
بازرهیم از انکه دست چو شم کرده اند

عاشقانی کز نسیم دوست جان بر دو عید زنند
حمله اندر سوختن چون عود جان مجمر نهند

عاشقانی کز نسیم دوست خاص پرورند — جمله اندر سوختن چون عود جان مجمرند

فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب — واله راه شگرف و غرق بحر منکرند

هر که در عالم دوی می‌بیند آن از احولیست — زانکه ایشان در دو عالم جز یکی را ننگرند

گر صفتشان بر پدید آید ز صورت پیش — از ثری تا عرش اندر زیر کامی بسترند

آنچه میجویند بیرون از دو عالم سالکان — خویش را یابند چون این کار را باز نگرند

از صورت ز عالم ذره باشند و بس — لیک از راه صفت از هر دو عالم برترند

عالم صغری بصورت عالم کبری بافضل — اصغرند از صورت و زراه معنی اکبرند

فوق ایشانست در صورت دو عالم در نظر — لیک ایشان در صفت از هر دو عالم برترند

هر دو عالم تحت خود بینند از روی صفت — لاجرم در یک نفس از هر دو عالم بگذرند

جمله غواصند دریای وحدت لاجرم — گرچه بسیارند لیکن در صفت یک گوهرند

روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق — هم بهمت دل دهند و هم بجان پرورند

گر زند عطار بی این یک نفس در راه او — آن نفس را دم بدم بر جان او تاوان برند

بادیهٔ عشق را نیست نشانی پدید / واقعهٔ مشکلیست بسته دری بی کلید
تا تو بی عاشقی از تو نیاید درست / خویش بباید فروخت عشق بباید خرید
بی خبری ذره ای آنچه طلب می‌کنی / تا نشوی ذره‌وار زانچه تو بینی پدید
واقعهٔ بایدت تا بتوانی شنید / حوصله بایدت تا بتوانی چشید
تا نه بینی جمال عشق نگردد کمال / می نشنوی وصف دوست راست بباید شنید
کار کن از عاشقی بار کش از مفلسی / زانکه بدین سرسری بار نیاید پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی / کاتش او چون بجست سوخته را برگزید
درد نگر رنج بین کار نه بی جستن است / گر نبود روی او عمر بپایان رسید
راست که سلطان عشق خیمه زد اندر جهان / پای الم در شکست عقل علم درکشید
هر تر و خشکم که بود پاک بیکره بسوخت / پرده ز رخ برگرفت پردهٔ ما بردرید
ای دل غافل مخسب خیز که معشوق ما / در بر این عاشقان بین ز بیابان رسید
تا دل عطار گشت بلبل بستان درد / هر دمش از عشق یار تازه گلی بشکفید

گر جان شود دم زند آتش در این عالم زند / این عالم بی اصل را چون ذره‌ها برهم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود / آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
دودی برآید از فلک نی خلق ماند نی ملک / زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن دم آسمان کون ماند یکبارگی / شوری درافتد در جهان وین سور با ماتم زند
گه آب آتش را زند گه آب آتش را خورد / گه موج دریای عدم بر اوج ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی / کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم دم زند
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری / مه را نماند مهتری شادی او با غم زند
نه درد ماند نه دوا نی جسم ماند نه گوا / نه نای ماند نی نوا نه چنگ زیر و بم زند
نه آب نقاشی کند نه باد فراشی کند / نه باغ خوشباشی کند نه دل ربی الاعلم زند
اسباب دریا شود ساقی بجود و ساقیی / جان ربی الاعلی کند دل ربی الاعلم زند
هر جا که نقاش ازل بار دگر شد در عمل / تا نقشهای بی بدل هر سو نو علم زند

افتد عطار در وصل آتش در جهان
زهره نماند زهره را تا بر دف خرم زند

حق آتشی افروخته تا هر چه بود سوخته	آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برزند	بر بوره او هم جهد بر عیسی مریم زند
افتد عطارد در وحل آتش در اجزا در زحل	زهره نماند زهره را تا بر ده خرم زند

در ره عشق تو پایان کس ندید	راه بس دورست پیشان کس ندید
در دو کونت چون تو اندیده کس	زانکه در جانی و جان کس ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار	از هویدا نیست پنهان کس ندید
بوالعجب دردیست دردت کاندرو	تا قیامت سوی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو	یک حریف آب و دندان کس ندید
کو بوصلت لاف زد زان در برو مانم	کز جهان شایسته آن کس ندید
در بیابانت ز چندین سوخته	یک نشان از صد هزاران کس ندید
بس دل شوریده کاندر راه عشق	جان بداد و روی جانان کس ندید

جمله در راهت فرو رفتند پاک	بوالعجب‌تر زین بیابان کس ندید

دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید	جان برافشان هین که جانسوز رسید
شربت اسرار فردا هین منه	زانکه با این درکشی دیگر رسید
گر سفالی یافتی در راه عشق	خوش مشو بنگر که صد گوهر رسید
خود تو آتش بر سفالی می‌نهی	زانکه اینجا قسم تو کمتر رسید
صد هزاران موج گوناگون بخواست	دانی از چه موج بحر آور رسید
چون یکیست این موج بحر مختلف	از چه خواست و از چه خشک و تر رسید
بحر کل یکجوش زد در سلطنت	تا بیکدم صد جهان لشکر رسید
چون نمی‌آید برون زان بحر هیچ	پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید
قطره چون دریاست دریا قطره هم	پس چرا این کامل آن ابتر رسید
قرب و بعد موج چون بسیار گشت	هر زمانی خلاقی در رسید

سلطنت از بحر می باید بسر / فقر قسم قطره مضطر رسید

بی نهایت بود بحران اختلاف / از بصر آمد نه از مبصر رسید

چون عدد در بحر رنگ بحر داشت / گر رسید انگشت از اخگر رسید

چون برآمد صبح توحید از افق / رنگ خورشید آمد و اختر رسید

این همه اختر که شب بر آسمانست / لقمه گرد و جو قرص خور رسید

پس یقین میدانکه یک جوهرست و بس / گر هزاران مختلف هم بر رسید

در میان این سخن عطار را / هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

آتش عشق آب کارم برد / هوس روی او قرارم برد

روزگاری بهوی او بودم / روی بنمود در وزکارم برد

عشق تا در میان کشید مرا / از بد و نیک بر کنارم برد

مست بودم که عشق بگرفت / نیم شب نقد اختیارم برد

دردی بر کعبم نهاد بزور / سوی بازار درد خوارم برد

چون دلم مست شد ز درد آن یار / همچنان مست زیر دارم برد

سر نه سر دور مانم در پی / بار دیگر بکوی یارم برد

نعره بر داشتم ببوی وصال / آتش غیرت آب کارم برد

چون بماندم بهجر روزی چند / باد در بند انتظارم برد

چون شدم نیست پیش آن خورشید / همچو عطار ذره وارم برد

چو طوطی خط او پر برآورد / جهان حسن در زیر پر آورد

بخون تر زنگی رخش عالم برآورد خط / ز سر سبزی خطش رنگی برآورد

لب چون لعلش از چشمم گهر ریخت / بر چون سیمش از رویم زر آورد

دهان تنگ او یارب چه چشم است / که از خنده بدریا گوهر آورد

سر زلفش نگاری دلبرا / هزاران حلقه در یکدیگر آورد

فلک زان چنبری آمد که زلفش　　فلک را نیز سر در چنبر آورد

فلک در پای او چون گوی بگشت　　چو چوگانش بخدمت سر درآورد

چو شد عطار لالای در او　　ز زلفش خادمی را عنبر آورد

خطت خورشید در دامن درآورد　　ز مشکناب خرمن خرمن آورد

چنان خطت برآورد دستی　　که با خورشید و سر در گردن آورد

کله دار فلک از عشق خطت　　چو گل کرده قبا پیراهن آورد

خط مشکینت چون شب دل آورد　　جهان از شوق او در شیون آورد

ندانم تا فلک در هیچ روزی　　بخوبی تو یک سیمین تن آورد

فلک چون هر شبی لعقو سپیده [?]　　که چندان حلقه مر دو فلکن برآورد [?]

ز چشم بد بترسید از کواکب　　سر زلف ترا چون یکزن آورد

از آن سررشته گم کردم که رویت　　دهان تنگ همچون سوزن آورد

از آن سرگشته دل یا ندم که لعلت　　گهر سی دانه در یک ارزن آورد

فلک را عشق تو در آتش انگند　　خرد را شوق تو در شیون آورد

ز هر ذره وصلتو هر روز　　اگر خورشید و جهی روشن آورد

چو آن ذره نیافت از حجلت آن　　فروشد زرد و سر در دامن آورد

دل عطار در وصف خیمرت　　به سر این سخن آبستن آورد

چو از جیبش مه تابان برآید　　خروش از گنبد گردان برآید

بسی گل دیده ام اما ز رویش　　بوقت شرم صد چندان برآید

چو زلف کافرش در کار آید　　بسا مومن که از ایمان برآید

اگر اندیشه یکرون تو [?]　　بگویم با تو صد دیوان برآید

بدو گفتم که ای مه چهره مگداز　　که از گلزار تو ریحان برآید

مرا گفتا که خوش باش که سبزه　　ز گرد چشمه حیوان برآید

خط سبزم چنین لب مو حبشی نیست / سبزه گر آن گل خندان برآید
خطم گر می نخواهی بس بگیری / که بی‌شک سبزه از باران برآید
جهان سوزد گر از پرده برآیی / دمار از عقل سرگردان برآید
فرو شد روز من یک شب برآیی / که تا کار من حیران برآید
مرا با شیر شد مهر تو در دل / عجب نبود اگر با جان برآید
ز من جان خواستی دشوار نیست / بده یک بوسه تا آسان برآید
زهی زلفت گرفته گرد عالم / ز بیم زلف تو پنهان برآید
دلم در چاه زندان اوفتادست / ندانم تا کی از زندان برآید
ز یک موی سر زلفت رسن ساز / که تا زین چاه بی‌پایان برآید

اگر عطار بویی یابد از تو
دلش زین وادی هجران برآید

خطش مشک از زنخدان می برآید / مرا از دل نه از جان می برآرد

خطش خوانا از آن آمد که کلکی / مداد از لعل خندان می برآرد
مداد آنجا که باشد لوح سیمینش / ز نقره خط چون جان می برآرد
که ایمن خط خطا رفت آنچه گفتم / مگر خار از گلستان می برآرد
چنین جایی چه جای خار باشد / که از گل برگ ریحان می برآرد
چه میگویم که ریحان خادم اوست / که سنبل از نمکدان می برآرد
چه جای سنبل تاریک روست / که سبزه ز آب حیوان می برآرد
ز سبزه هیچ شیرین‌تر نیاید / نبات از شکرستان می برآرد
نبات آنجا چه وزن آرد که لعلش / زمرد از مرجان می برآید
چه سنجد در چنین موضع زمرد / که مشک از ماه تابان می برآید
که داند تا سر سبزی خطش / چه شیرینی ز دیوان می برآرد
بکیدم کافر زلفش بمویی / دمار از صد مسلمان می برآرد
ز سنگ خاره چون [illegible] / بزخم تیر مژگان می برآرد

میان شهر میگردد چو خورشید
خروشش از چرخ گردان می برآرد

دلم از عشق رویش زیر پا او
نفس زرد دید و پنهان می برآرد

چو می ترسد ز چشم بد نفس را
نهان از خویشتن زان می برآرد

فرید از دست او صد قصه هر روز
به پیش چشم سلطان می برآرد

چو نقاب برگشایی مه آن جهان برآید
ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید

همه روز بار عالم بکشد کسی که هر شب
که رخ چو آفتابت ز چو آسمان برآید

ز دو لعل جانفزایت دو جهان اگر بگیرند
چو تو گوهری نیابم ز که کام جان برآید

دل و جان و عاشقانت ز غمت بجوش آید
چو ز سر سینه نامت بسر زبان برآید

ره عشق چون تو یعنی سپرد کسی که چون خود
چو فرو شود بکویت ز همه جهان برآید

چه رهست اینکه هر کس که درو شد می فرو شد
نه از او خبر بماند نه از او نشان برآید

همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
که ز کفر و دین بخفته که ز خان و مان برآید

ز حجاب اگر برآیی ز نشسته خلق در تو
پس از آن دم انا الحق ز جهان جهان برآید

منم و غم تو دایم که کسی که در غم تو
بتو گر تحیت غمکش ز تو شادمان برآید

چو غم تو هست جان را چه غمی بود که دل را
غم تو ز غمگساری ز میان جان برآید

ز پی تو جان عطار اگرت قبول باشد
ز مکان خلاص یابد چو بلا مکان برآید

نی یار هر کسی را دیدار می نماید
نی هر حقیر دل را رخسار می نماید

در آرزوی رویش بر خاک خفت خواهم
کان ماه روی رخ را دشوار می نماید

در چار سوی دعوی از بی نیازی خود
هر پای کش سران بین کز دار می نماید

سلطان غیرت او خون همه عزیزان
بر خاک اگر بریزد دلبس خوار می نماید

زنهار تا نیایی بی درد اندرین راه
زیرا که این بیابان خونخوار می نماید

گر مرد ره نه ای تو ره بوی گل چه جویی
ره باز کرد کین ره پرخار می نماید

در مرد راز نیستی پرهیز کن که چون تو
سرگشتگان همه ره دشوار می نماید

دردی کار اگر تمامی در نه قدم درین راه | کاحوال نا تمامان بس نابسامانیم
در راه کفر و ایمان حیران و بی نوائیم | همچون کسی که هست ما بی در کار سامانیم
کو آتشی که در وی این خرقه بسوزیم | کین خرقه در بر من زنار مسلمانیم
اندر میان غفلت در خواب شده ایم | کو هیچ دل که یکدم بیدار مسلمانیم
جمله ز خود نمائی اندر نفاق هستیم | کو عاشقی که در دین هشیار مسلمانیم

در بند دین و دنیا لیکن نه دین و دنیا
سرگشته روزگاری عطار مسلمانیم

مستغرقی که هرگز از خود نشان نیابد | صد ره بسوخت هر دم دودی پدید نیاید
گفتم که روی او را در پیش سپند سوزم | زیرا که اندرین ره کار دگر نباید
چون بنگرستم آن خود رو خود جمله تو بود | از روی تو سپندی کس را بسر نیابد
جانا چو رخ نمودی هر جا که بود جانی | دردا که هیچکس را این کار در نیابد
آخر سپند باید بهر چنان جمالی | فانی شدند جمله و کس خبر نیابد

گرد

پیش تو محو گشته اول قدم همه کس | هرگز دوم قدم را سالک رهبر نیابد
چون گام اول از خود فانی شدن کلی | کس را بگام دیگر گنج گهر نیابد
ما سایهٔ تو خورشید آید شگفت نبود | خورشید سایه را اگر در نظر نیابد
که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت | تا در رهت چو گوی بی پا و سر نیابد
که گوشهٔ جگر خورد او از میان جانت | تا از میان جانش بوی جگر نیابد

چندانکه برکشد دم بر دل در معانی
عطار را از این جز درد سر نیابد

دلا دیدی که جانانم نیامد | به درد آمد به درمانم نیامد
به دندان می گزم لب را که هرگز | لب لعلش به دندانم نیامد
ندیدم هیچ روزی تیر مژگانش | که جوی خون ز مژگانم نیامد
ندیدم هیچ وقتی لعل خندانش | که خون از چشم گریانم نیامد
چه تابی بود در زلف چو شستش | که آن صد بار در جانم نیامد

بسی دستان بکردم لیک در دست
سر زلفش بدستانم نیامد

سر زلفش بسی دارد ره دور
ولی یک ره بپایانم نیامد

چگونه آخر ره پیش گیرم
که آن ره جز پریشانم نیامد

بسی هندوست زلف کافرش را
یکی زانها مسلمانم نیامد

بآسانی ز زلفش سر نپیچم
که با عطار آسانم نیامد

نگارم دوش شوریده درآمد
چو جان من بشولیده درآمد

عجایب بین که نور آفتابی
بشب از روزن دیده درآمد

چو زلفت دید دل بگریخت ناگاه
نهان از راه دزدیده درآمد

چو شیخی فوطه پوشیده ز دستش
چو رند درد نوشیده درآمد

بدل گفتم چه بودت گفت ناگاه
تفی از جان سوزیده درآمد

ردای زهد در صحرا بینداخت
لباس کفر پوشیده درآمد

مرا از من رهانید او بانصاف
فتوحی بس پسندیده درآمد

جهان عطار را داد و برون شد
چو بیرون شد جهان دیده درآمد

از عشق بسر نخواهم آمد
با دامن تر نخواهم آمد

بیخویش شدم چنانکه هرگز
با خویش دگر نخواهم آمد

از حلقهٔ عاشقان بیدل
یک لحظه بدر نخواهم آمد

تا جان دارم ز عشق جانان
یک ذره بسر نخواهم آمد

در عشق چنان شدم که کس را
زین بیش بنظر نخواهم آمد

در سوختگی چو آتشم من
زین سوخته تر نخواهم آمد

چون نیست شدم مرا چه باکست
گر خواهم اگر نخواهم آمد

پر سوخته شد مرا درین راه
چون مرغ بپر نخواهم آمد

عطار مرا حجاب راهست
با او بسفر نخواهم آمد

آنرا که ز وصل او نشان بود / در گم شدگی جاودان بود

آری چو بتافت نور خورشید / گر بود ستاره‌ای نهان بود

نتوان در رفت قطره در بحر / چون بحر بجان او روان بود

بحری که اگر چه موجها زد / اما همه عمر همچنان بود

آنجا که خیال لعب و لهوست / بازی و خیال در میان بود

هرگاه که این خیال برخاست / هر عیب که بود عین آن بود

چون هست حقیقت همه بحر / پس قطره و بحر هم عنان بود

هر دم بنمود صد جهان لیک / نتوان گفتن که صد جهان بود

گر بود نمود فرع غیری / لا غیری اصل در میان بود

خورشید رخش بتافت ناگاه / هر ذره که بود دیدبان بود

در هر دل ذره محضر / گویی که تو صد هزار جان بود

هر ذره اگر چه صد جهان گشت / چون در نگریست بی نشان بود

طاوس رخش چو جلوه‌گر کرد / ذرات جهان همه آشیان بود

در پیش جمال جان جان کردم / در هر دو جهان کرا امان بود

جان خواست ز من چو بنمود / زان دادم جان که روی آن بود

جانا بر بانگ من مرا ز انک / از خویش مرا بسی زیان بود

جان کاستن است بی‌تو بودن / خود بی‌تو چگونه میتوان بود

عطار دمی اگر ز خود رست / گویی شب و روز کامران بود

زلفت که فتنهٔ جهان بود / جانم ببر بود جای آن بود

هر دل که ز عشق تو خبر یافت / جانم ببر بود جای آن بود

برده دل آنکسی که او را / در عشق تو زندگی بجان بود

من با دل خویش چون کنم سود / گر دوست توام بسی زیان بود

ناکام کشیده داشتم دست / چون پای غم تو در میان بود

سر تنگ دهان تو بدیدم / خود از دهنت کرا نشان بود

گر من دارم امان دلم را / دل از غم تو کی امان بود

گفتی که چگونه‌ای تو بی من / دانی که بی تو چون توان بود

زان روز که یک زمانت دیدم / صد ساله غمم به یک زمان بود

بر خاک درت نشسته عطار
تا بود ز عشق جان‌فشان بود

شبی کز لعل تو عالم چو شب بود / سر مویی نه طالب نی طلب بود

جهانی بود در عین عدم غرق / نه اسم حزن و نی اسم طرب بود

چنان در صبح پنهان هر دو عالم / که نی زین نام و نی زان نسب بود

بتافت از زلف تو روی تو چو خورشید / که گفت این جایگه هرگز که شب بود

نگارستان رویت جلوه گر شد / جهان گفتی که دایم در عجب بود

همی تا لعل سیرابت نمودی / جهانی تشنه جان خشک لب بود

سیه تا چشم چون نرگس گشادی / همه آفاق پر شور و شغب بود

همی تا حلقه در زلف دادی / سر مردان کامل در کنب بود

چو از حد می‌نشد گستاخی خلق / مگر اینجایگه جای ادب بود

خیال یار ره بر افتاده در ره / حجاب و کشف جانها زین سبب بود

درین وادی دل عطار را هیچ
نه نامی بود هرگز نه نسب بود

چه سازی سرا و چه کوشکی سود / فرو شو بدین خاک تیره فرود

نقش دانکه همچو تو بسیار کس / فکندست در چرخ چرخ کبود

چه برخیزد از خود آهن ترا / چو سر آهنین نیست در زیر خود

اگر جامهٔ عمرت از آهنی است / اجل بگسلد از همش تار و پود

اگر سر کشی زین پل هفت طاق / سر و سنگ یابنده آب رود

ز مهر گشتگی زیر چوگان چرخ / چو گوی ندانی فراز از فرود
چو روز سپهرت نخواهد گذشت / ز دور سپهری چه نالی چو رود
رفیقان همراز را کن وداع / عزیزان هم درد را کن درود

درخت تبر بودل از بن بکن
ز شاخ بهی کن کلوخ آمرود

رهبان دیر آب عاشقی چه بود / کو سوی باز دیر کجلقان نمی نمود
از مستی و دو دیده بکس می نکرد باز / وز راستی زبان خلایق همی نمود
چون در صفا و در محن عشق آن ششس / از مهر دل عبادت عیسی نمی نمود
در ملت مسیح شد است عاشق / او عاشق از چه گشت چرا در [illegible] فزود
ما ناکه گلی یار ما بخرابات بر گذشت / وز حال دل بنغمه سرودی همی سرود
شگفت هر که سود کند در بلا فتد / عاشق زیان کند و جهان از برای سود
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان / کاواز آن نگار بنا ناگهان شنود

برشد

برشد جام دیر چو جنان آگه / از آنزدوش سوی بخاک اندر دود
دیوانه شد ز عشق [illegible] / ز بخر بغت صورت عیسی بزد زود
آتش بدیر در زد و بتخانه در شکست / از سقف دیر او به سما در رسید دود
باده رسید دمادم همی کشید / رنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زدود

سرمست و بیقرار همی گفت و میگریست
ناکردنی بکردم و نابودنی بنود

در راه تو هر که مرد ره شد / هر لحظه بطبع خاک ره شد
در هستی خود چو ذره گم گشت / دانی که ز عشق معتبر شد
خورشید ز عشق ذره دید / آنکه به بهان شیر در شد
هر خاک که ذره قدم گشت / در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز / نتوانی ازین قفس بدر شد
و انکس چو ذره شد چه سعید / زیرا که ز عشق بی خبر شد

هر که بر تو چو ذره آید / فارغ ز وجود بی قدر شد

چون ذره کسی که بی سر و پا رفت / سرگشته راه بیشتر شد

در عشق چو ذره شو که عشقش / بر آهن و سنگ کارگر شد

همچون تخت پرده زلف / در پرده نشست و پرده در شد

در واد ندا چو ذره عشق / فانی صفت که در سفر شد

موی سر زلف یار جاوید / هم راهی گرد و راهبر شد

عطار چو ذره ناقص گشت / در دیده خویش مختصر شد

هر که راه حقیقت بی نشان شد / مقتدای عالم اندر […]

هر که سوی اگر از خویشتن با حقیقت / او ز خود بر سر […]

او جز و دایه از کو در حقیقت بحر شد / آن نشان دار که […]

تا تو در شاهی نفسی مبتلای فرح انکس / کو از این هر کنار […]

لم شد از محو آید از اثبات تا کی / مرد از آن اوان که چون […]

هر که از اثبات آید و از محو فارغ / هر چه پنهان بود از آن تا چشم بر هم زد عیان شد

هست بالمرغ جان اثبات […] / بال و پر فرعت بنگر تا توانی […]

[…] / کان کن […] عزیز جاوید […]

آنکه هر دو […] از این هر دو نهان / کی توان گفتن […] آشکارا یا نهان

تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا / غرقه دریای دیگر گشت و دائم کامران شد

یک شرر از عین عشق […] / طای طریقت بتافت عقل […]

مرد […] همچو باد گرد دو عالم […] / هر چه نه از عشق بود از همه بیزار شد

بر سر آنکس که تافت یکسر موی […] / صومعه بتخانه گشت خرقه چو زنار شد

کز تف خورشید عشق […] ذره شود / زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد

ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند / لیک هر آنکس که دید روی تو دیندار شد

یک شکن زلف تو باد صبا حلقه کرد / جان خلایق چو مرغ حلقه گرفتار شد
باز چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار / زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد
دام سر زلف تو دو صد سحر گشت / جان همه منکران واقف اسرار شد
هر که ز دین گشته بود چون سر زلف تو دید / پای بدین در نهاد با سر اقرار شد
هر که مقر گشته بود حجت اسلام را / چون سر زلف تو دید با سر انکار شد
روی تو و زلف تو آفت دین است و کفر / رهبر عطار گشت رهزن عطار شد

تا دل لا یعقلم دیوانه شد / در جهان عشق تو افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو / وز همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چون جان تو / صد هزاران جان و دل پروانه شد
گشت عقل او اسیر دام تو / همچو صیدی از پی یکدانه شد
نی که مرغ جان خانه رفته بود / ره بپا موزید و سوی خانه شد

بود تر دامن اول چون زنان / آخر اندر کار تو مردانه شد
مرد پیش این بود کاندر عشق تو / مست آمد پیش تو دیوانه شد
می ندانم تا دل عطار هیچ / شد ترا شایسته هرگز یا نه شد

کرد وصف دی والان دوشین بخواهم شد / از بهر صبا باز ندادن کار نخواهم شد
شد عمر و نمی‌بینم از دین اثری در دل / وز کفر نهاد خود دیندار نخواهم شد
کی فانی حق باشم بی قول انا الحق / کز عشق خوشستان دیدار نخواهم شد
دانم که نخواهم یافت از بود خود بویی / تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
ای ساقی جان می ده کاندر صف مشتاقان / این بار چه هر باری بردار نخواهم شد
تا دین خیال او در خواب همی بیند / از خواب خیال او بیدار نخواهم شد
از یک می عشق او امروز چنان مستم / کز مستی او هرگز هشیار نخواهم شد
هر چند که عطارم لیکن به تجارت این / بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد
بخارش آسمان گردد و کف او زمین باشد

کف دریا همه کثرت و قعرش جمله دیداران
ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد

اگر آن گوهر دریا بهم هر دو بدست آری
ترا آن باشد و این هم ولی آن باش این باشد

یقین میدان که هر دو هم یکی بود و هیچ دو نبود
یقین نبود گمان باشد گمان نبود یقین باشد

درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم
نداند هیچکس این سر مگر آن کو چنین باشد

اگر خواهی که تو مرد درین دریا نشانی بی
نشانی بود هر کو که نفخت همین باشد

اگر صلصال بود نو ضیت میکشی دایم
مباش این نقش مسد آنکه نفخت در کمین باشد

چو تو نفسی سراپا یکی دینی کمال دین
کمال دین کسی دانه که مرد راه دین باشد

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک و خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

نماند گرد صاحب نفس کل از صلح صاحب دل
وگر گوید دم کرد ابلیس لعین باشد

اگر از نقطه تقوی بگردد یکدم دیده
هزاران دیده گردد دیده بیش آتش همین باشد

اگر عطار

اگر خواهی که کارت راست آمو ز راستی
قدم در شرع محکم کن که کارت راست این باشد

تو ای عطار محکم کن قدم در کعبه معنی
که اندر خاتم معنی بقای حق نگین باشد

تا روی تو دیدم دو کون از چشم من افتاده شد
پندار هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد

روزی برون آمد ز شب طالع قیامت گشت و طلب
شور جهان سوز عجب در انجمن افتاده شد

ز دست زبرقع ناگهان یکتا علم زد آتش بجان
هر لحظه آتش صد جهان در مرد و زن افتاده شد

چون لب گشادی در سخن جان آمد سوی تن
تا مرده چون نعره زن مست از کفن افتاده شد

برقی برون جست از قدم بر کند دو گیتی بهم
تا نور وحدت زد علم نالش ما و من افتاده شد

در حسرت آن کارگاه شد فانی صفت در آن
هم بت شد و هم بتگران هم بت شکن افتاده شد

ما او فتادیم ای عزیزان خسته ام و ممتحن
دل کی نهد بر خویشتن هر کز وطن افتاده شد

حلاج همچون رستمی خوش باد طرار آمد گهی
چون در گلوی او دمی منبر ز سر افتاده شد

ساقی بجای صحفش نهاد می بر کفش
آتش ز جان بر تفش در پیرهن افتاده شد

میخورد تا مست شد نعره زنان / آزاد گشت از خویشتن بیخویشتن افتاده شد
چون قدح دیگر بدست او فتاد / یک لقمه برد و باز از دهن افتاده شد
در هیبت آن حال جهان گشت مردان زنان / چه خیزد از تردامنان چون تهمتن افتاده

عطار از معنی همی دارد بدل در عالمی
چون می‌نیابد محرمی دل بر نجا افتاده شد

قصهٔ عشق تو چون بسیار شد / قصه گویا از زبان بیکار شد
قصهٔ هر کس چو نوعی نیز بود / ره فراوان گشت و دین بسیار شد
هر یکی چون مذهب دیگر گرفت / زین سبب ره سوی او دشوار شد
ره بخورشیدست یک یک ذره را / لاجرم هر ذره دعوی دار شد
خیر و شر چون عکس روی مهوش بود / گشت نور افشان و ظلمت بار شد
ظلمت مویش چو تابان گشت / پرتو رویش تافت اقرار شد
هر که باطل بود در ظلمت فتاد / وانکه بر حق بود در انوار شد

مغز بود از ذوق نور انگور گشت / مغز ظلمت از تحیر تار شد
مدتی در سیر آمد بود و نابود / تا زوال آمد ره رفتار شد
بر غضب چون رحمت سبقت داشت / گر عدد بود از احد هموار شد
هر که او زین زندگی بوئی نیافت / مرده زاد از مادر و مردار شد
چون گذشتش از عدد و عادت در گذشت / هم وسایط رفت و هم اغیار شد
تار چون آن موی بود انجا گسیخت / نور نیز از پرده با رخسار شد
موی از عین عدد آمد پدید / روی از توحید نمودار شد
ناگهان توحید از ایشان تافت / تا عدد هم رنگ سوی یار شد
کل شیء هالک الا وجهه / سلطنت بنمود برخوردار شد
صحبت حاصل عالم یار بود / هر یکی با هستی مسمار شد
صد عجب صد عجب هم گشت / تا رونده در پس دیوار شد
چون بتوحیدان گره رفع اوفتاد / خفته از خواب هوس بیدار شد

گرچه خونم ریخت در عمر دراز
این زمان کو دل همه دلدار شد

آنکه او زین طیب نشانی دید
بر بوی تا ابد عطار شد

پیر ما وقت سحر بیدار شد
خرقه را بفکند و در خمار شد

از میان حلقهٔ مردان دین
در میان حلقهٔ زنار شد

کوزهٔ دردی بیکدم درکشید
نعره‌ای دربست و دردی خوار شد

چون شراب عشق در وی کار کرد
از بد و نیک جهان بیزار شد

اوفتان خیزان چو مست خراب
باده بر کف سوی بازار شد

غلغله در راه اسلام اوفتاد
کای عجب آن پیر از کار شد

هر کسی گفت این ضلالت بین چه بود
کان چنان پیری چنین غدار شد

هر که پندش داد بندش سخت گشت
در دل او پند خلقان خوار شد

خلق بسیار از پس او در رو
گرد او نظاره بسیار شد

آنچنان پیری عزیز اسرار بین
پیش چشم اهل عالم خوار شد

پیر بار سوا شد و خوار اوفتاد
تا از آن مستی دمی هشیار شد

گفت اگر بد مستی کردم رواست
جمله را می باید اندر کار شد

شاید ار در شهر بد مستی کنند
هر که او بیدل شد و عیار شد

خلق می‌گفتند او خود کشتنی است
کشتنی است این مدعی بسیار شد

پیر گفتا کار را باشید همین
کین گدای کبر دعوی‌دار شد

صد هزاران جان فدای روی آنکه
جان صدیقان بر او ایثار شد

این بگفت و پیش آمد سوی دار
آنگهی بر نردبان دار شد

از عرب شهری و از مرد دو زن
سنگ از هر سو روا بر دار شد

پیر در معراج خود چون جان بداد
در حقیقت محرم اسرار شد

جاودان اندر حرم وصل دادست
از درخت عشق برخوردار شد

قصهٔ آن پیر حلاج این زمان
انشراح سینهٔ ابرار شد

درد رون سینهٔ و صحرای دل | قصهٔ او رهبر عطار شد

بار دگر پیر ما مفلس و کلاش شد | در بن دیر مغان معتکف و اوباش شد
ز آتش دل پاک سوخت معنا تمام | دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
مرتبهٔ فقر یافت خرقهٔ دعوی فکند | در ره ایمان بکفر در دو جهان فاش شد
لاشهٔ دل از عشق بار گران بر نهاد | فانی لاشی چو گشت بار رهبر شد
راست چو بنمود روی از پی خورشید چهر | عقل چو طاوس گشت وهم چو خفاش شد
وهم ز تشبیه او آذر بت ساز گشت | فهم ز تصویر او مانی نقاش شد

چون دل عطار را بحر گهر بخش دید
در سخن او بحرف بار گهر پاش شد

بار دگر پیر ما رخت بخمار برد | دین تبرد پر خوش کرد سیه روی چنانکه
خرقه در آتش بسوخت زنار زد | بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد

نعرهٔ زندان شنید راه قلندر گرفت | کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد
بر در دین دار دین جبه قماری نکرد | دین نود ساله را از کف دیندار برد
در خرابات خورد ذوق می عشق یافت | عشق بر او حمله کرد عقل بیکبار برد
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا | پای طبیعت شکست دست ز اسرار برد

در صف عشاق شد پیش روی شیر گرد
پیش روی شد چنانکه رونق عطار برد

چون لعل توام هزار جان داد | ز لعل تو نیم جان توان داد
جان در غم عشق تو نهان است | دل در غمت از میان جان داد
جانم که فلک بدست او برد | از دست تو تن در امتحان داد
بر نام تو شد جهان و از تو | می نتواند کسی نشان داد
ای بس که رخ چو آتش تو | ما را بجمال تو نشان داد
پنهان ز رقیب غمزه دوشم | لعلتو بیک شکر زبان داد

امروز چو غمزه‌ات پدید است / تاب سر زلف تو در آن داد
از غمزهٔ تو کنون نترسیم / چون لعل توام بجان امان داد
دندان تو گر چه آب دارست / هر لقمه که داد استخوان داد
ابروی تو پشت من کمان کرد / آن ترک ترا که این کمان داد
عطار چو مرغ تست او را / سر نتوانی بسر آشیان داد

عشق تو پرده بی شمار نهاد / پرده در پرده صد هزار نهاد
پس بهر پرده عالمی دگری / که نهان و که آشکار نهاد
صد جهان خون و صد جهان آتش / پیش هر پرده استوار نهاد
پرده بازی چنان عجب کرد / که یکی در یکی هزار نهاد
پرده دل بیکزمان بگرفت / پرده بر روی اختیار نهاد
کرد بال ز جور آنچه مپرس / جرم بر جان بیقرار نهاد

شیر مرد همه جهان بودم / عشق بر دست من نگار نهاد
که بداند که دور از رویت / گل روی توام چو خار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری / تا مرا در هزار کار نهاد
همچو لاله فکند در جونم / بر دلم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید / پس بیاورد در کنار نهاد
چون بمی بازگشت از بر من / داغ هجرم بیادگار نهاد
هر زمان عقبهٔ زند در فراق / پیش عطار دل فگار نهاد
جان مضطر چو خاک راه گشت / روی بر خاک اضطرار نهاد

گر هندوی زلف بدرازی بره افتاد / زنگی بچهٔ خال تو بر جایگه افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقلم / دیوانگی آورد و بیکره زره افتاد
چون باده بسی داد سر زلف تو در سر / از فرق همه تخت نشینان کله افتاد

سر سبزی گلگون رخت تا که بدیدم
چون طرهٔ شبرنگ تو روزم سیه افتاد

گر کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی
کز شومی آن توبه به صد چند گنه افتاد

تا پادشه حلقهٔ خوبان شده تو
بس آتش سوزان که ز تو در سپه افتاد

چون بوسه ربایم ز لبت چونکه بدیدیم
با تیر و کمان چشم تو در منکه افتاد

عهدا سر آن چاه زنخدان نه تو بشد
تا یوسف دل خسته در آید بچه افتاد

شهباز دلم را اگر سیمین بر برید لیک
در خانه مالست که این باد نه افتاد

جان و دل عطار که دور از تو بماندست
هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

عکس رویت بر نگین افتاد
حلقهٔ انگشت وی بر زمین افتاد

شد جهان همچو حلقه بر من
تا که چشمم بر آن نگین افتاد

دور از رویت آتشم در دل
زان لب همچو انگبین افتاد

آبرویم مبر که بی رویت
قسم من سر آه آتشین افتاد

تا که خورشید چهرهٔ تو بتافت
شور در چرخ هفتمین افتاد

خوشهٔ عنبرین زلف ترا
ماه و خورشید خوشه چین افتاد

زلف بگشای و کفر مغتان
که خروشی در اهل دین افتاد

دست بشست از وجود هر که دمی
در غم چون تو نازنین افتاد

در ز چشمم طلب که هم چشمم
بحقیقت در ثمین افتاد

دل ندارم ملامتم چه کنی
بی دل افتاده ام چنین افتاد

می ندانم ترا بدین سختی
با من مهربان چه کین افتاد

دل عطار چون نه مرغ تو بود
این مجالش مگر از این افتاد

نام وصفت بزبان نتوان کرد
گر کسی برد ندانم جان برد

از فلک گر کس او نزد دعا
قرب صد دست مکیدستان برد

وصل او گوهر بحریست شگرف
ره بدو می نتوان آسان برد

دوش سحر آمد ز درم مست در — تا قرار من سرگردان برد
زلف کج کرده بر افتاد دلم — بردلکی که جهان نتوان برد
دل من تا که جگر بود جگرا — راه دزدیده بدو پنهان برد
ذره پرتو خورشید رخت — آفتاب از فلک گردان برد
لمعهٔ لعل خوشش آب لب او — رونق لاله و گلستان برد
گفتم ای جان جهان جان عزیز — کس ازین بادیهٔ هجران برد
گفت جان در ره بازو بد انکه — آن بود جان که ز تو جانان برد

دل عطار چو این نکته شنود
جان بدو داد و بجانان فرمان برد

عشق تو سینه تا خستن برد — آرام و قرار مرد و زن برد
تن چند زنم که چشم مستت — جانی که نداشتم ز تن برد
صد گونه قرار از دل من — زلفت بطلسم پر شکن برد

عشق تو نمود دست بردی — مردی و زنی ز مرد و زن برد
با چشم تو عقل خویشتن را — بی خویشتنی و خویشتن برد
جمشید کجا جهان نمای — بی عکس رخت بجام ظن برد
خضر الحیات کی توانست — بی یاد لب تو در دهن برد
سیمرغ ز بیم دام زلفت — بگریخت ز دام بقاف تاختن برد
گفتند بتان که چهرهٔ ما — قدر گل و رونق سمن برد
در تافت ستارهٔ زنخ تو — آب از همه چه ذقن برد

عطار چو شرح آن ذقن داد
گوی از همه شخص در سخن برد

دل دست بکافری برآورد — وز زرق و قلندری برآورد
قرایی و تایبی بمی خواست — رندی و مقامری برآورد
در کنج نفاق سر فرو برد — سالوس و سیه‌گری برآورد

دین وره ایزدی رها کرد — کیش بت آذری برآورد
از توبه و زهد توبها کرد — مومن شد و کافری برآورد
تا دردی درد بیدلان خورد — صافی شد و دلبری برآورد

عطار چو پخته کار خود کرد
تلبیس مزوری برآورد

زین درد کسی خبر ندارد — کین درد کس دگر ندارد
تا در سفر او فکند درم — میسوزم و کس خبر ندارد
کورست کسی که ذره را — بیند که هزار در ندارد
چه جای هزار صد هزارست — یک ذره چو پا و سر ندارد
چون نامتناهیست ذره — خواجه سر این سفر ندارد
آنکس که بدید که ذره خوردست — او دیدهٔ دیده ور ندارد
از یک اصلست جمله پیدا — اما دل تو نظر ندارد

از ذره تو اصل بین که ذره — از ذره شدن اثر ندارد
اصلست که فرع مینماید — زان اصل خبر دگر ندارد

عطار اگر زبون فرعست
جان چشم ز اصل بر ندارد

اگر دردت دوای جان نگردد — غم دشوار عشق آسان نگردد
که دردم را تواند ساخت درمان — اگر هم درد تو درمان نگردد
که یابد از می عشق تو بویی — که جانش جاویدان بهشت نگردد
ندانم تا چه خورشیدست عشقت — که جز در آسمان جان نگردد
یقین میدان که جان در عشق جانان — نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر قربان نگردی نیست ممکن — که بر نو عمر تو تاوان نگردد
دلا هرگز بقای خود نیابی — که تا جان فانی جانان نگردد
دمی درمان یک دردت نشایم — که بر من درد صد چندان نگردد

چو خفاشی بمهر چشم بسته — اگر خورشید تو تابان نگردد
اگر آدم کهف گل گو بمان تن — بگل خورشید تو پنهان نگردد

در آن خورشید حیران است عطار
چنان جایی که کس حیران نگردد

دلی کز عشق او دیوانه گردد — وجودش با عدم همخانه گردد
رخش شمعیست عشق او عقل را — ز عشق شمع او دیوانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد — بگرد شمع چون پروانه گردد
اگر پروانه در آتش بسوزد — همه در عالمش افسانه گردد
کسی کو بر وجود خود بلرزد — همان بهتر که او دردانه گردد
اگر بر جان خود لرزد پیاده — بفرزینی کجا فرزانه گردد
بخیلی کون سگ چون زر بمیرد — چرا گرد معابر خانه گردد
چو ماهی آشنا جوید درین بحر — بکل از خاکیان بیگانه گردد

چو در دریا فتادی از کرانه — مکن تعجیل کان دردانه گردد
اگر تو دم زنی از سر آن کار — دلت خونابه را پیمانه گردد
بسی افسون کند غواص دریا — که در دم داشتن مردانه گردد
اگر از مغز دریا دم برآرد — همه افسون او افسانه گردد

درین دریا دل پر درد عطار
ندانم مرد گر دریانه گردد

هر دل که ز خویشتن فنا گردد — شایستهٔ قرب پادشا گردد
هر گل که برنگ دل نشد اینجا — دل در گل خویش مبتلا گردد
امروز چو دل نشد جدا از گل — فردا نه ازیکدگر جدا گردد
ور در گل خویش بماند دل — از تنگی گور کی رها گردد
دل آینه است و روی تیره — ظلمت رود همه صفا گردد
هرگاه که نشست گرد یکسان — آن آینه عرق کبریا گردد

[illegible]

[illegible]

ممکن نبود که هیچ مخلوقی — کو دید چنانکه بی با خدا کردد
اما سخن درست این باشد — در ذات صفات خود فنا کردد
هر دم که فنا شود از پیر دم — در عین یگانگی لقا کردد
حضرت بزبان حال گوید — کس نشنود و ولی رها کردد
چیزی که شود چو بوده کی باشد — کی با دایم چو دایما کردد
گر میخواهی که جان بیگانه — با این همه کار آشنا کردد
در سایهٔ پیر شو که نابینا — آن اولیتر که با عصا کردد
کاهی شو کوه عجب بر هم زن — تا پیر ترا چو کهربا کردد

گر آن نکنی که گفت عطارست
هر رنج که میبری هبا کردد

بودی که ز خود نه بود کردد — شایستهٔ وصل زود کردد
هر دم که بنفس همی برآری — در دیدهٔ دل چو دود کردد

چونی که فنا نگردد از خود — ممکن نبود که عود کردد
این کار شگرف در طریقت — سودی نبود که بود کردد
هر که که وجود تو عدم گشت — حالی عدمت وجود کردد
ای عاشق خویش و مانده — کابلیس تو با سجود کردد
دل در ره نفس باختی تا کی — تا نفس تو جفت سود کردد
چشمک دل تو از اینچنین دردی — کوری شود و کبود کردد
دل نفس شده شگفت آید — گر یک علوی جهود کردد

عطار بگفت آنچه دانست
باقی همه در شنود کردد

روی در زلف خویش پنهان کرد — دار اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف برگرفت ز روی — همه کفار را مسلمان کرد
دوش آمد برم سحرگاهی — تا دل من ز زلف پنهان کرد

چون سحرگاه باد صبح بتاخت … حلقهٔ زلف او پریشان کرد

گفتم آخر چرا چنین کردی … گفت این باد کرد چه توان کرد

گفتمش عهد کن بچشم این بار … چشم برهم نهاد و فرمان

چونکه پیمان ما بباد بداد … باز عهدم شکست و تاوان

چون برفتم به پیش او حالی … کرد دل من برد و تیرباران کرد

گفتم آخر شکست چشم تو عهد … گفت چشمم نکرد مژگان کرد

گفتمش با لب تو عهد کنم … گفت کن زانکه بوسه ارزان کرد

چون ببستیم عهد لب بر لب … بر لبم لعل او درافشان کرد

من چو بیخود شدم لعل تو خوش … پاره از من بکند و پنهان کرد

گفتم آخر لب تو عهد شکست … گفت والله نکرد دندان کرد

درد عطار را که درمان هست … می ندانیم هیچ درمان کرد

بس نظر تیز که تفقد کرد … تا رخ زیبای تو تصویر کرد

روی تو عقلم صدف عشق ساخت … چشم تو جانم هدف تیر کرد

نرگس جادوی تو دل در ربود … گفت که این جادوی کشمیر بود

جادوی کشمیر ندارد محل … پیش تو یک مسئله تقریر کرد

زلف تو ام این دل دیوانه را … حلقه در آورد بزنجیر کرد

هر که سر زلف تو در خواب دید … کافریش عشق بتعبیر کرد

کفر از آن حوا است که در زینبات … کو که بزلف تو تأثیر کرد

زلف تو اسلام بر افکنده بود … لیک نکو کرد که تأخیر کرد

مرغ دلم تا که زبون تو گشت … قصد بر او عشق زبون گیر کرد

در ره تو عشق دلم جان بداد … تا جگر سوخته بر جیر کرد

ناله شبگیر من از حد گذشت … چند توان ناله شبگیر کرد

کس نبد آگه که دل عاشقم … در ره عشق تو چه تقصیر کرد

لاجرم اکنون چو بدام افتاد — دانهٔ جان بر سر تشویر کرد

بر دل عطار ببخشای از آنکه — روز جوانیش غمت پیر کرد

هر جان که وصال او طلب کرد — شب خوش بادش که روز شب کرد

در تاریکی میان خون مرد — هر کآب حیوة می طلب کرد

وانکس که براه این کهر رفت — بیخود شد و مدتی طرب کرد

آن چیست که یافت بس عجب یافت — وان حال که کرد بس عجب کرد

چون حوصله بر بر آمد او را — بانگی بیوقت ازین سبب

عشقش ز میان خون و آتش — بر دار کشیدنش و ادب کرد

پس مرد شگرف را کدامین کر — لبلب دوخت خشک لب کرد

پس جان عزیز را کزین درد — که تاب بسوخت گاه تب کرد

چون خار رطب بود طلب خار — عقل از پی عزیمت رطب کرد

صد مهره حقه است و بیست — این کار کدام بوالعجب کرد

کز خوانی محمدی یافت — باری مکن آنچه بولهب کرد

عشق تو هزار طیلسان را — در گردن عاشقان کتب کرد

عطار سزد که پشت گرم است — چون روی بقبلهٔ عرب کرد

چون شراب عشق سوی کار کرد — دل ز مستی بیخودی بسیار کرد

شورشی اندر نهاد دل فتاد — دل در آن شورش هوای یار کرد

جامهٔ دریوزه در آتش نهاد — خرقهٔ بروزه را زنار کرد

هم ز فقر خویشتن بیزار شد — هم ز زهد خویش استغفار کرد

هر نکوئی که در اسلام یافت — بر سر جمع مغان ایثار کرد

از پی یکقطره درد دوست — روی اندر گوشهٔ خمار کرد

چون نهفت از هر دو عالم دیده را — در میان بیخودی دیدار کرد

هستی خود زیر آورد و گشت — در بلندی دست با اسرار کرد

آنچه نایافت از یاری عطار یافت
آنچه کرد از همت عطار کرد

دست با تو در کمر در خواهیم کرد — قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلفت تو سر خواهیم باخت — کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید — پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
نجل چشمت تیر باران میرسد — ما ز جان سپر خواهیم کرد
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت — گر روی تو نظر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت — ترک علم حیله گر خواهیم کرد
هر سخن را کان تعلق با تو نیست — آن سخن را مختصر خواهیم کرد
چون تو در عالم کجا خواهیم یافت — گرچه عالم سفر خواهیم کرد
گرچه هرگز نوحهٔ ما نشنوی — نوحه هردم بیشتر خواهیم کرد

تا تو بر ما بگذری یا نگذری — خویشتن را خاک در خواهیم کرد
در قیامت با تو خواهیم بود و بس — هرچه با ما جز ونیز خواهیم کرد

هرچه آن عطار در وصف تو گفت
ذکر تو دایم ز بر خواهیم کرد

ترسابچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد — سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هر که نشان آید دل بر سر جان دارد — ترسابچه آن دارد دیوانه از آنم
دوشش آن بیگانه می داد به پیمانه — وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد
کردم ز بر شانی در بتکده زناری — چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم
در کفر به یک داری میکرد خریداری — دردا که بسر باری اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم بی داد ستانی تو — انگشت زنان بودم انگشت گزانم
دل دادم و بد کردم بیگذرد صد دردم — وین جرم چو خود کردم با خود چه کنم
میگفت نکو خواهی تو به ترا — از روی جهان ما بی چون تو نتوانم

آخر چه فرو ماندم ترسابچه را جویم / بسیار سخن راندم تا حرف بیانم کرد

بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی / از پرده بیهوشی بیهوش نهانم کرد

چون دست ز خود شستم از پرده برون جستم / هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد

بی من و بی ما سی افتاده بهر جایی / تا در بن دریایی بی نام و نشانم کرد

عطار دمی کزد پس دست که بر سر زد
هم بند لب در زد هم مهر زبانم کرد

ترسابچه مستم گر پرده بر اندازد / بس کشته ز هر سویی در میکده اندازد

از دیر برون آید سر مست سر زلف / یا رب که چه آتش‌ها در هر جگر اندازد

چون زلف برافشاند از پای برافتد هم / صد رهبر اعجاز را از پای در اندازد

هم غمزه غمازش بی تیر جگر دوزد / هم طوطی طرارش بی تیغ سر اندازد

در وقت ترش رویی چون تلخ سخن گوید / صد شور ز شیرینی اندر شکر اندازد

گو عیسی روحانی تا معجزه خود بیند / گو یوسف کنعانی تا چشم بر اندازد

امد

گر تایب صد ساله یکدم شکن زلفش / جای بسر اندازی و دستار بر اندازد

در صوفی صافی دل بوسش بخیال آرد / زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد

از طشت فلک روزی در زر کندش پنهان / همچون کمرش پنهان زر باز بر اندازد

خورشید که هر روزی بس تیغ زبان آید / از شرم رخش هر شب آخر سپر اندازد

چون جستی آیت در سینه فرود آید / از شرم رخش هر شب آخر سپر اندازد

جز دیده و دل هرگز کی خشک و ترم ماند / چون هر نفسم آتش در خشک و تر اندازد

دل دشمن ما گرد دین جان خطر اندازد

عطار اگر روزی در دولت عشق آید
یکباره دگر آخر بروی نظر اندازد

آفتاب رخ آشکاره کند / جگرم را ز اشتیاق پاره کند

از پس پرده روی بنماید / مهر و مه را دو بس کاره کند

شوق رویش چو بنوی ابر سنگ / روی خورشید پر ستاره کند

هیچ دانی که صلیب عکس لبش / خون خار از سنگ خاره کند

هر که او روی چون گلش خواهد / مدتی خار پشت واره کند
در میان با کسی همی آید / کانکس اول ز جان کناره کند
عاشقانی که وصل او طلبند / همه را دوغ در کواره کند
بالغان در رهش چو طفل روند / جمله را کور گاهواره کند
تا کسی روی او نداند باز / چهرهٔ مردم آشکاره کند
نور عشقش ز هر دریچهٔ چشم / چون سیه پوش شد نظاره کند
نتوانیم توبه کرد ز عشق / توبهٔ صد هزار باره کند
شیر عشقش چو پنجه بگشاید / عقل را طفل شیرخواره کند
روز یک ذره عشق چندانست / که ز هر دو جهان کناره کند

شربت عشق با فرید آن کرد
که ندانم که صد کناره کند

چون لبش درج گهر باز کند / عقل را حاملهٔ راز کند

روز یکذره عشق خندانست / که ز هر دو جهان گذاره کند
سر نهیم اگر از سر موی / سر زلف تو سر انداز کند
یا رب از عشق شکر خندهٔ تو / طوطی روح چه پرواز کند
هیچکس بهره ندارد که دمی / صفت آن لب دمساز کند
راست کان ترک پری چهره چو صبح / زلف شبرنگ ز رخ باز کند
تیر باران همه شادی دل / غم آن غمزهٔ غماز کند
تو آن کعبت که هندوی بصر / از چه زنگی دلی آغاز کند
ماه رویا چو رخت در تابد / ذره را با فلک انباز کند
همه ذرات جهان از رخ تو / همچو خورشید سرافراز کند
ماه در ذوق دهان مانده باز / بر امید تو تک و تاز کند
گفته بودی که برو گر روی / زلف من کشتن تو ساز کند
بسخن گرچه منم عیسی دم / جزع تو دعوی غماز کند

عنبر زلف تو عطارم کرد / اطلس روی تو بزازم کند

هر که درین دایره دوران کند / نقطهٔ دل آینهٔ جان کند
چون رخ جان آینهٔ دل آمد / جان خود آینهٔ جانان کند
گر کند اندر رخ جانان نظر / شرط وی آنست که پنهان کند
در نظرش از نظر اکه بود / دور فتد از ره و تاوان کند
ور همه مورست و ادب گوش داشت / رونق چون همچو سلیمان کند
هر دره آنست که در راه عشق / هر چه کند جمله بفرمان کند
کی بود آن رند کدامرد لنگ / عزم بخلوتگه سلطان کند
کار تو آنست که پروانه وار / جان تو بر شمع سرافشان کند
رهت چو پروانه بسودای عشق / تیز برون تازد و جولان کند
طاقت شمعش نبود خویش را / سوی شمع آرد و قربان کند

عشق خوش است که درین بادیه / همچو من و همچو تو حیران کند
زلف پریشانش به یک تار موی / جمله اسلام پریشان کند
لیک ز عکس رخ او ذره / نبکند تا جمله را ایمان کند

ور غم عشقش دل عطار را
در روز صد رفت چه درمان کند

او فتادم ز پای دستم گیر / آخر افتاده را که رنجاند
دلم از زلف پیچ بر پیچ است / یک سر موی سر نه پیچاند
گر دلم بستدی و دل دادی / آه من از تو داد بستاند

هر که درماندهٔ تو شد زنهار
همچو عطار با تو درماند

نی قدر وصال تو هر مختصر داند / نی قیمت عشق تو هر بیخبری داند

هر عاشق سرگردان کز عشق جهان بیند
او قدر وصال تو آخر قدری داند

آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
کفرست اگر خود را او باک و بری داند

سگ به ز کسی باشد کو پیش سگ کویت
دل اهل چنین جا را خطری داند

گمراه کسی باشد کو در همه عمر خود
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند

بر خواست ز جان و دل عطار ز صد منزل
در راه تو هر کس به زین سفری داند

الا ای نامه آن دین دل بیدار بنماید
همه مستند در پندار یک هشیار بنماید

ز دعوی هیچ نگشاید اگر مرد ره دین
چنانکه اندرون هستید در بازار بنماید

هزاران مرد دعوی دار بنمایم من از مسجد
نشان یک مرد دعوی دار از خمار بنماید

من اندر یک زمان صد مست از خمار بنمودم
نشان مستی که دارید از اسرار بنماید

خرابات به رندان عیش سوز و دردی کش
میان خود چنین بگرید معنی دار انکار بنماید

من این اندر غلس با همه عاشق همی بینم
نشان یک عاشق مسکین چنین بیدار بنماید

بزیر خرقه در تزویر خان تاکی
ز زیر خرقه گر مردی کنون زنار بنماید

چو عیاران درون خانه میان جمع
درین وادی بی پایان یکی عیار بنماید

مرا در وادی حیرت رسید از سر گردان
مرا یکبار چندین خلوت بی یار بنماید

بنام و ننگ و زرق و فن نخیزد جز نگونساری
یکی بی زرق و فن خود را قلندروار بنماید

کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بی باکی
مرا از دست کی وا دید دیگر کار بنماید

تمام عمر در وادی شک بنشست در شب
ز کوی آن دلبر مرا آثار بنماید

چه گویم حال با شبش بس راه خطرناکست
ولی از هیبت این ره بی تیمار بنماید

چنین بی آلت و بی دل قدم در ره نتوان بردن
اگر مردان این کارید دست از کار بنماید

بر کجی هیچ کنجی به دست خود که بازآید
وگر هستید از دانندگان دیدار بنماید

درین ره باد چهر دل پر خون بصد حسرت فرو ماندم
درین ره یکدل سرگشته چون عطار بنماید

هنگام صبوح آمد از همنفسان کس نیست
یاران موافق را از خواب برانگیزید

یاران همه مشتاقند و آرزوی یکدم — می در کف آن ساقی از دست بر هم ریزید

چون من ز حقیقت افتاده هوس در سر — این نقش طبیعت را از دار در آویزید

یاران قدم ما در موسم گل فتنید — خون جگر خود را از دیده فرو ریزید

خاکی که نصیب آمد از جور فلک ما را — آن خاک بجنگ بر فرق سرم ریزید

جامی که تهی گردد از خون دلم پر کن — وانگه می صاف را در جام فرو ریزید

عطار گریزانست از صحبت نااهلان — گر عین یقین خواهید با غیر میامیزید

هر کرا شوق دین پدید آید — زهر دنیاش کی پدید آید

چه کنی در زمانه که درو — پیر چون طفل نارسیده آید

آنچنان عقل را چه خواهی کرد — که نکوتر ز ریگ بنید آید

عقل بفروش جمله حیرت خر — که ترا سود ازین خرید آید

این نه آن عالمست ای غافل — که درو هیچکس پدید آید

شود و باز آنچنان قفلی — گر دو عالم برد کلید آید

اگر آینه وزن ذره بتابد — آن همه بانگ ناشنید آید

چه شود بیش و کم ازین دریا — خواجه گر پاک و گر پلید آید

هر که دنیا خرید ای عطار — خر بود گر بی خرد آید

عشق تو بجان دریغم آید — نامت بزبان دریغم آید

از زلف تو سرکشان ره را — یک موی نشان دریغم آید

وصف سر زلف پر طلسمات — از شرح و بیان دریغم آید

هر چند میان تو چو موییست — مویی ز میان دریغم آید

دامی خواهی دمن نیم زانکه — هرگز ز تو جان دریغم آید

من سوی میان نگویمت زانکه — این وصف بدان دریغم آید

یک ذره خیال چهره تو — از هر دو جهان دریغم آید

نی نی که ز رخ تو پرده داری   کان روی نهان در نعیم آید

عطار چو از تو شد سبک دل
در بند گران در نعیم آید

[illegible]

یا دست بزیر سنگم آید   یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو خرقه بر فکندم   تا خود پس ازین چه ننگم آید
هر دم ز جهان عشق سنگی   گر بی تو دمی درنگم آید
چون اندیشم ز هستی تو   از هستی خویش ننگم آید
چون زنده کیم ز تست بی تو   صحرای دو کون تنگم آید

تا مرغ تو گشت جان عطار
عالم ز حسد بچنگم آید

گر آه کنم جهان بسوزد   یکبارگی ز جهان زبان بسوزد
زین سوز که در دلم فتادست   می ترسم از آنکه جان بسوزد

آمد ز سحاب غم بسوزد

کین سوز که از وجود دارم   بیم است که آسمان بسوزد
شد تیغ زبان من چنان گرم   از سینه که تا میان بسوزد
مغزم همه سوخته است امروز   وقت است که استخوان بسوزد
گر بر گویم غمی که دارم   عالم همه جاودان بسوزد
صد آه کنم که هر یکی زو   دو کون بیک زمان بسوزد

عطار مگر که خام افتاد
شاید که ز ننگ آن بسوزد

دلم در عشق تو جان بر نتابد   که دل جز عشق جانان بر نتابد
دلم درد ترا درمان نجوید   که درد عشق درمان بر نتابد
چو عشقت هست در جان بخواهم   که یک دل بیش یک جان بر نتابد
مرا با عشق جدائی حساب است   که روز حشر میزان بر نتابد
اگر با من نمی سازی بسوزم   که یک شبنم دو طوفان بر نتابد

ز غفلت قصهٔ ما [illegible] / نقش دانیم دو جهان بر باید

دل عطار بر بوی وصالت
ز حیرت یک سخن زان [illegible]

عقل در عشق تو سرگردان بماند / چشم جان در روی تو حیران بماند

ذره سرگشتگی عشق تو / روز و شب در چرخ سرگردان بماند

چون ندید اندر دو عالم محرمی / آفتاب روی تو پنهان بماند

هر که چوگان سر زلفت بدید / همچو گویی در خم چوگان بماند

پا و سر گم کرد دل در کار تو / چون سر زلف تو بی پایان بماند

هر که یکدم آن لب و دندان بدید / تا ابد انگشت در دندان بماند

هر که جست آب حیات وصل تو / جاودان در ظلمت هجران بماند

گر کسی از وصل دادی طلب / دایم اندر درد بی درمان بماند

گر کسی با تو یکدم وصل داد / عمر او در هر دو عالم آسمان بماند

حاصل عطار از سودای او / دیدهٔ گریان و دل بریان بماند

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد / بر دل آید خون دل بگذشت از جان بگذرد

راست اندازی چشمش بین اگر خواهد بحکم / ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد

باد وقتی آب را گر چون زره تابنده بود / رشک آید گر بدان لعل زره سان بگذرد

در زمان آزاد گردد سرو از بالای حسن / گر بهشت قد آن سرو خرامان بگذرد

ماه رویا آفتاب اندر شکر تو پنهان شود / گر ز بهر سایهٔ خورشید تابان بگذرد

تو ز آه گرم چون فارغ و در هجر تو / آه خون آلود من از گردون گردان بگذرد

با توام چون نیزه گردان دو بیت [illegible] / نیزه بالا خون ز بالای سرم زان بگذرد

در دل عطار از عشقت چنان آتش فتاد
گر تف آن آتش از بالای کیوان بگذرد

از سر زلف سرگشته تو بی جان میرسد / بوی ما کجا رسد چون نقص صبا میرسد

روز بسست عنبر ستد تا ز خیال لعل تو | بر دل من ز چار سو خیل بلا کمین کشید
بو که دعای من شبی در سر زلف تو رسد | چون دل من شکسته را [illegible]
خاک ره تو هم لاجرم در ره عشق تو رضا | گرد بر آمد وز تو بوی جان عنبر رسید
رحم نمای ای چو جان گر دل تنگ در بهمت | می برسد بدرد تو از تو دوا کی برسد
در عجبم که دست تو چون نکشم ز جان بسر | چیست سبب که یک نفس بحر وفا نمی رسد

گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو
وصل تو چون رسد بدو چون بسزا نمی رسد

نی دل چو عزمت آمد از خویشتن اندر شد | نی عقل چو عشق آمد از جان و دین اندر شد
چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل | کم کاستی آنکس کز خویشتن اندر شد
پروانه بمعنی کی محرم شمع آید | گر در همه عمر خویش از سوختن اندر شد
گر مدعی عشقت در چاه بلا افتاد | کفر است در معنی کان کار سخن اندر شد
عاشق که نصیب او دردی ز غم عشق تو | خصمش کند جان کز اهرمن اندر شد

عاشق همه سوابه در انجمن عالم | انجام بکیر در ره گر از این اندر شد

جانا چو دلم جستی راه سحرم بستی
عطار بصد مستی تا کی بسخن اندر شد

دل ز جان برگیر تا دستت دهند | وین دو عالم را بیکبار دستت دهند
چون تو برگیری دل از جان و دوا | آنچه میخواهی تو آنگه دستت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع | تحفه از نقد سحرگاهت دهند
گر گدایی آشنایی او شوی | هر زمانی ملک صد شاهیت دهند
گر بود آگاهی جانت اندو | گوشمال جان بنا آگاهیت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود | شربت خاصان درگاهت دهند
تا نگردی بی نشان از هر دو کون | کی نشان آخر ز مگاهت دهند
چون بتاریکی درست آنجاست | گنج وحدت در بن چاهت دهند
چون سپیدی شعر که ات دیده اه | در سیاهی راه کوتاهت دهند

بی سواد فقر تاریک شود — گر بزرگان کوی چون ماهت دهند
چون برون دل شد از فقر سیاه — ره برون زین سبز خرگاهت دهند
دل سواد اعظم فقرست از آنکه — نقطهٔ کلی باکراهت دهند
ای فرید اینجا چو گوی سر فکن — تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

مرا سودای تو جان می بسوزد — چو شمعم زار و گریان می بسوزد
غمت چندانکه در زنجیر عمری — بیکساعت دو چندان می بسوزد
رخ تو آتشی دارد که هر دم — چو عودم بر سر آن می بسوزد
چو شمعم سرا پا آتش گرفتست — که از سر تا بپایان می بسوزد
بکش یکدم به ره کین نیم جانم — ز بیداد هجران می بسوزد
بترس از تیر آه آتشینم — که از گرمیش پیکان می بسوزد
من حیران ز عشقت بر نگردم — اگر گردون گردان می بسوزد

دم گردون نخورد آنکس که زین تب — بدم گردون حیران می بسوزد
چو در کار تو عاجز گشت عطار — قلم بشکست و دیوان می بسوزد

قد تو بآزادی بر سرو چمن خندد — خط تو بسرسبزی بر مشک ختن خندد
[illegible] لبت بود گلهای بهاری را — حقا که اگر یک گل هرگز ز چمن خندد
از عکس لبت دریا چون موج برآرد در — یاقوت که هر بارت بر در عدن خندد
در کشته شود عاشق از دشنهٔ خونریزت — در روی تو همچون گل در زیر کفن خندد
چه حیله نهم بر هم چون لعل شکربارت — چندانکه کنم حیله بر حیله من خندد
من همنفس شمعم زیرا که لب و چشمم — بر فرقت جان گرید بر گریه تنی خندد
عطار چو در جنبید از حقه برد در — در جنب جهان تن پی بر در سخن خندد

بهر دردی که دلم دارم فرستند — شفای جان بیمارم فرستند

چو در بالشت در او دلم را / سر از گرد درد بسیارم فرستند
اگر بی او دمی گرد دل برآرم / صد آزارم کوچه تیمارم فرستند
وگر در عشق او از جان برآیم / هزاران جان با ایثارم فرستند
وگر در جویم از دریای وصلش / بدریا منزلگونسارم فرستند
چو در مسجد دلم حاضر نبیند / ز مسجد سوی خمارم فرستند
چو دام زرق بیند در برم دلق / بسوز دلی زنارم فرستند
چو کبر نفس بیند در نهادم / با آتشگاه کفارم فرستند
بریرم در کشند تا سر کردم / بصد عبرت به بازارم فرستند
چو بیکارم کند از کار عالم / پس آنکه از پی کارم فرستند
چو در خدمت چنان گردم که شاید / بخلوت پیر عطارم فرستند

عاشقان چون بهوش باز آیند / پیش معشوق در نماز آیند

پیش شمع رخش چو پروانه / سر ببازند و سرفراز آیند
در هوای که ذره خورشیدست / پر برآرند و شاهباز آیند
بر بساطی که عشق حاکم اوست / جان ببازند و پاکباز آیند
گاه چون صبح بر جهان خندند / گاه چون شمع در گداز آیند
این همه پرده ها بیار آیند / بو که در خورد دلنواز آیند
چونکه تو بنگری بکار همه / عاقبت باز در نیاز آیند
ماهرویان همه اسیر تواند / چند در شیب و در فراز آیند
تا یکی پیش تو خون دل ریزند / تا یکی پیش تو زیر گاز آیند
وقت آمد که عاشقان بهشت / از سر صد هزاران ناز آیند
پرده برگیر تا جهانی جان / پای کوبان به پرده باز آیند

عاشقانی که همچو عطارند / در ره عشق بی مجاز آیند

هرکه با پسته خندانتو دندان دارد — جان گسسته پیش لب لعلتو کان جان دارد

شکر و پسته خندان تو مثالی چیست — چشم سوزن که در چشمه حیوان دارد

هر کرا پسته خندان تو از دیده بشد — دیده از پسته خندانتو گریان دارد

تا بچشمت نرسد سوخته گردد چو سپند — هر که بعشق تو شها نیم سپندان دارد

تا بقای دل پر سوخته صورت بندد — خاطرم ذات تو پیمان دارد

تا درین دایره این نقطه خاکی بر جاست — تا که پرگار فلک گردش دوران دارد

سال عمر تو که از گردش دوران خرد — باد چندانکه اگر بشمرد امکان دارد

خسروا خاطر عطار بمداحی تو
کف موسی و دم عیسی عمران دارد

عشق ایمان و جان بما بخشید — لیک بی علتی بما بخشید

نیست علت که ملک صد سلطان — ور زمانی بیک گدا بخشید

گر همه طاعتی بجا آری — هر کرا صدت جرم بخشد

لیک گنجی که قسم عشاق است — عشق بیچون و بی چرا بخشید

نیست کس را خبر که تو عشق — بکجا آید و کجا بخشید

ور کسی گر ز پرده بر تابد — شرق تا غرب کیمیا بخشد

گر بقا چندت از فنا بکشند — در بقا ابدیت بقا بخشد

هر نفس صد هزار خاک شوم — تا چنین دولت گدا بخشد

چون بیازی تو حمله بر تو — گر تو بی تو شوی ترا بخشد

گر ترا چشم راه بینت چرا — راه چشم ترا ضیا بخشد

اگرت چشم تیرگی دارد — راحت از گرد توتیا بخشد

چون بسوزی ز شعله نور دید — چون بسازی بسی نوا بخشد

ور غمش چون فرد گشته شود
ازین کام خونبها بخشید

عشق تو مست جاودانم کرد — گرمی عشق سرگرانم کرد

چون هویدا شد آفتاب رخت / راست چون سایه گرانم کرد
چون نشان جویم از تو من در تو / که غم عشق بی نشانم کرد
شیوهٔ عشقش نخستم هیچ کشاد / پس بصد روی امتحانم کرد
دردیم داد و درد افزون شد / دل ز من برد و قصد جانم کرد
تا ز چشمم چو آفتاب برفت / همچو سایه ز بس دوانم کرد
سایه هرگز در آفتاب رسید / آه ازین کار چون توانم کرد

چند گویی نکته کن ای عطار
که یقین نهان همه عیانم کرد

گر دره تو کعبه و خمار نماند / یکدل ز غم عشق تو هشیار نماند
در یکسر مو از رخ تو روی نماید / بر روی زمین خرقه و زنار نماند
گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا / از چهره خورشید و مه آثار نماند
آنرا که دمی روی نمایی دو عالم / آن سوخته را جز غم تو کار نماند

جان چون بگشاید ز رخت پرده جانا / با نور رخت دیده و دیدار نماند
گر وحدت خود را بقلاوز فرستی / از وحدت هستی تو دیار نماند
در خواب کنی سوختگان را ز می عشق / تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
از بسکه ز دریای دلم موج گهر خاست / ترسم که درین واقعه عطار نماند

جانا ز می عشق تو یکقطره بدل ده / تا در دو جهان یکدل هشیار نماند

دوش آمد و ز مسجدم اندر میان کشید / موییم گرفت و در صف دردی کشان کشید
مستم بکرد و گرد جهانم بتک بتاخت / تا نفس خاکخواری هر خاکدان کشید
هر جزو من مشاهدهٔ تیغ دگر گزید / هر عضو من معاینه کوه گران کشید
گفتا ز خویش بگذر اگر مستوان گذشت / یعنی ملامتش کش که اگر مستوان کشید
گفتم هزار جان گرامی فدای تو / از حکم تو چگونه توانم عنان کشید
چون جان من ز دوست او مرد کار شد / از هرچه گفت و ماحقتم بر کران کشید

در بی نشانیم بنشاند و مرا بسوخت
وانکه بگردن رقم بی نشان کشید

عمری درآن میانه چو بودم به نیستی
خوش خوش از آن میانه مرا بر کران کشید

چون چشم باز کرد دل از خوش ابر بد
سر بر خطش نهاد و خطی بر جهان کشید

بس آه پرده سوز که از مغز جان بزد
بس نعرهٔ عجب که جه از مغز جان

پایان کار خود چو نگه کرد دید
دل را ربوده بود از آن رنج آن

عطار ازان شکار وید نور عشق
کان دلفروز سر همه عشق نهان

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید — زوال
طلعت خورشید را کمال نماید

ور ز رخش لحظه‌ای نقاب برافتد
هر دو جهان بازیی خیال نماید

ذرهٔ سرگشته در برابر خورشید
هست عجب گر ضعیف حال نماید

مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش
کفر بیارد مرا محال نماید

هر که بعشقش فروخت عقل بنقصان
جمله نقصان او کمال نماید

دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت
چون تو سر چشمهٔ زلال نماید

عشق حرامست بود اگر بوندانی
کین همه خونهام حلال نماید

در دهن یار نقش در سر جهانست
هر که درین راه عز و مال

گر تو درین راه خاک راه نگردی
خاک ترا از خود گوشمال نماید

چند چو طاوس در مقابل خورشید
مرغ ترا نیز پر و بال نماید

خود نگر ای خود نمای تا بسر کوی
هر دو جهان پیش او جمال نماید

دوش غمش چون مرا بکشت و مرا گفت
خون توام چشمهٔ زلال نماید

هر که درین پرده خانه در دو کس افتاد
کور شود در دو کون و لال نماید

دیر که دولت سرای عالم عشقست
در دو کشی هزار سال نماید

منزل و مشکل طلب مکن تو درین گنج
کاغنیه عطار را انشال نماید

یکذره نور رویت گر ز آسمان برآید
افلاک در هم افتد خورشید در نشیب آید

آخر چه طاقت آرد این دو کون هر ذره	تا با فروغ رویت اندر برابر آید
یا رب چه آفتابی کانجا که پرتو تست	هم وهم تیره گردد هم فهم تیره آید
چه جای فهم و وهم است کاندر حوالی تو	نی روح لایق افتد نی عقل در خور آید
هر کو ز نا تمامی از تو وصال جوید	در عشق تو بسوزد از جان هر آنکه آید
ور از عنایت تو جانش نسیم یابد	اقبال جاودانی جانش از در درآید
هر که شرح روی عطار نشنید کرد	کام و بیش ز مغز برد و گوش آید

ای نکو دو زنده مرده باشد	چون نه زکان نکو زده باشد
پیش از آن کت بقهر جان خواند	جان بجانان سپرده باید شد
تا میری بگردد او برسی	پیش معشوق مرده باید شد
منشمر کام کام همچو زنان	منزل ناشمرده باید شد
ره به آهستگی چو شمع برو	زانکه این ره سپرده باید شد

نکرد نقشت او به نیک و بد	همه دیوان سپرده باید شد
دیر شو محو تا تمام شوی	که ترا رنج برده باید شد

همچو عطار اگر نخواهی ماند
نرد کونین برده باید شد

هر کرا دانه نار تو بدندان آید	هر دم از چشمه خضرش مدد جان آید
گو سکندر که لب چشمه حیوان دیدم	تا بعهد تو سوی چشمه حیوان آید
عقل سرکش چو ببیند لب و دندان ترا	پیش لعل لب تو از بن دندان آید
هر کرا حال شد از زلف پریشان تو دم	حال او چون سر زلف تو پریشان آید
هر که بر طره زیر زبر دست نهاد	از بس پیش و ناوک مژگان آید
چون سر زلف تو ار سنگ شود چوگان	همچو گوی سر مردان بخم چوگان آید
سر مردان جهان در سر و کار تو شود	مرد کو در ره عشقت که بمیدان آید
در ره عشق تو سرگشته بماندم هنوز	نیست امید که این راه ببایان آید

مانده عطار کنون خسته ره کوش / تا نمیرد یک تو این ماه و ماه

عشق بی درد نا تمام بود / کز نمک دیگ را طعام بود
نمک این حدیث درد دلست / عشق بی درد خود حرام بود
کشته عشق گرد و سوخته شو / زانکه بی این دو کار خام بود
کشته عشق را چو غسل دهند / آب اگر نیست خون تمام بود
کفن عاشقان چو سازند / کفنی به ز خون کدام بود
در ره عاشقان دل آن باشد / که منزه ز دال و لام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق / بیقراری علی الدوام بود
نه خریدار نیک و بد باشد / نه گرفتار ننگ و نام بود
سرافرازی و خواجگی نخرد / جمله خلق را غلام بود
نبود تیغش اگر باشد / با همه خلق در نیام بود

همچو خود بیقرار است کند / هر که آنست او مقام بود

گاه گاهی چنین شود عطار
بو که این دولتش مدام بود

در راه عشق هر دل کو خصم خویش باشد / فارغ ز نیک و بد گشت ایمن ز ما و من شد
دانی که چیست کس را جز نام عاشقی حاصل / آن دل که عاشق آمد از ننگ تن بتن شد
در نافه روز اول یک ذره از عنبر / افلاک سرنگون گشت ابداع نعره زن شد
آن ذره ما که چون سینه ها ببند عشق / کس را ندیدم ما جای چون حسن شد
زان ذره عشق خلقی در گفتگوی مانده / از خود جدا که آمد تنهم بکر وطن
در عشق زنده باید مرده به هیچ ناید / عاشق بمرد هرگز او زنده باکفن شد
کو زنده هرگز از بهر نفس کشتن / مزدور خلق آمد رسوای انجمن شد
هر زنده را اگر این تلخی بجان بیاید / هر موی در تن او گویا صد سخن شد
چون جان و تن درین ره دو بند صعب آمد / عطار همچو مردان در خون جان و تن شد

دل بسودای تو جان در بازد / جان برای تو جهان در بازد
دل چو عشق تو بپاید بیان / هرچه دارد ببیان در بازد
گر بگویم که گرا دارم دوست / سر بدعوی زبان در بازد
هرکه در کوی تو آید بقمار / دل برفتاند و جان در بازد
حلقهٔ نیک و بد از سر بنهد / حلقهٔ نام و نشان در بازد
هیچ خبر پیش نگیرد دامن / گر همه سود و زیان در بازد
جان عطار درین وادی عشق / هرچه کونست و مکان در بازد

چون عشق تو داعی عدم شد / نتوان بوجود متهم شد
جایی که وجود عین شرکست / آنجا نتوان مگر عدم شد
جانان می عشق و ولی خورد / کز محو وجود جام جم شد

دربر تو غیبتی عشقت / جنس از همه رفت و کم زکم شد
عشق تو دلم در آتش افکند / تا گرد جهان همه علم شد
چون سر زلف تو قدم زد / ایمانش نثار آن قدم شد
دل در ره تو نداشت جز درد / با درد دلم دریغ ضم شد
رازی که دلم نهفته میداشت / بر چهرهٔ من بخون رقم شد
تا تو بنواختگی چو چنگم / دل در بر من چو زیر و بم شد
عطار ز نعمت جان و داشت / آن نیز بمحنت تو بهم شد

دی پیر از کوی خرابات برآمد / از دل شدگان نعرهٔ هیهات برآمد
شوریده که آب فنا بر سر ما افکند / سرمست بمعراج مناجات برآمد
چون بر دی جانان بره سینه فرو ریخت / از مشرق جان صبح مکافات برآمد
چون دست و نقاب از رخ برانداخت / در دو شد مغانات برآمد

آن دیده که او دیده تواند به جمالش
آن دیده به دیده آید و حاجات برآید

مقصود چو حاصل شد و مطلوب معین
محبوب قرین گشت و مهمات برآید

هر بود جهان هم که در آن کوی فرو شد
و اقبال بدان بود که شهمات برآید

دین داشت دگر امات یک قطره عشقی
هیچ شد و از دین و کرامات برآید

عطار بدان بوی سراسیمه همی گفت
تا نفی شد و از همه اثبات برآید

پیر ما بار دگر روی به خمار نهاد
خط بر دین زد و سر بر خط کفار نهاد

خرقه آتش زد و در حلقه دین از سر جمع
خرقه سوخته در حلقه زنار نهاد

در بن دیر مغان در بر مستی اوباش
سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد

در خمار بنوشید و دل از دست براد
می خوران نعره زنان روی به بازار نهاد

گفتم ای پیر چه بود اینکه تو کردی آخر
گفت این داغ مرا بر دل و جان یار نهاد

من چه کردم که چنین خواست چنین باید بود
گل بهمانست ولی در ره من خار نهاد

یار گفتا که انا الحق زده ای سر در باز
گفت آری زده ام پای کوبی دار نهاد

دل چو داشت که عطار درین ره بسوخت
از پی پیر قدم در پی عطار نهاد

هر روز غم عشقت بر جان خطر انگیزد
صد واقعه پیش آید صد شور برانگیزد

عشقت که ازو دل را از خون جگر دیدم
اندوه دل افزود و تف جگر انگیزد

هر گه که برون آید چشم تو به عیاری
تا چشم زنی بر هم از سنگ زر انگیزد

سرخی لب لعلت سر سبزی جان دارد
سودای سر زلفت صفرای برانگیزد

چون پسته شیرینت شوری ز شکر دارد
هر لحظه ز شیرینی شوری دگر انگیزد

عطار ز عشق تو چون بحر دلی دارد
از بحر چو سیل آرد موج گهر انگیزد

دل با تو به صلح و باده به دست میرود
از می عشق جانان پای فرو زد در مستی

جان و دلم ز عشق تو باده به دست میرود
زیر زبان بوی آن باد دل میرود

از می عشق بیخودی برد دلم از آدم آنکی — از دل آگه دم این یار دست بند می‌رود
در ره تو روح از عدم تحفه ستمین — نیست هست نیست بیخود هست بی‌خود می‌رود

گم شده فرید تو باز کشش این زمان عنان
کاخر و چرخ ازین سخن سر زده می‌رود

عشق آمد و آتشی بدل در زد — تا دل بگزاف لاف دلبر زد
آسوده بدم نشسته بکنجی — کامد غم عشق حلقه بر در زد
طاوس رخش چو کرد جلوه — عقلم چو مگس دو دست بر سر زد
از چهره او دلم چو دریا شد — دریا دیدی که موج گوهر زد
شاخ طربم ز بیخ و بن بر کند — هر چیز که داشتم بهم بر زد

عطار چو آتش و چو آب آمد
هر دم که زد از میان اخگر زد

لوح سیمت خطی چو قیر برآورد — تا دلم از حلقه نفیر آورد

خمیر

بر فلک

گرچه دلم درکشید روی چو مقصود — خط تو چون مورش از خطر برآورد
اطلس روی تو عکس افلاک انجم رخت — چهره خورشید چون نی زیر برآورد
صبح رخت تا ز جیب حسن برآمد — پای دل من چو شب ز قیر برآورد
عقل بکر سر گشته از سر لطافت — سر بغبغو نهانی دل بدر آورد
زلف تو چون عقل راسته موی — کرد همه عالمش اسیر برآورد
بخت جوان آب جوی در دهنش گشت — هر نفسی را که عقل پیر آورد

چند نوازی مرا چو چنگ چو عطار
هر نفسی ناله چو زیر برآورد

پر

درد من مسیح دوا نپذیرد — زانکه حسن تو وفا نپذیرد
گر من از عشق رخت توبه کنم — هرگز آن توبه خدا نپذیرد
ز لطافت که رخت را دیدم — نقش تو دیده ما نپذیرد
نتوانم که ترا بینم زانکه — چشم خفاش ضیا نپذیرد

گرچه زلف تو زمانی ز رحمت — سر گرفتست و عطا نپذیرد

ما بریدیم دل اما چه کنیم — از سر زلف دوتا نپذیرد

میکشم پیشکش لعل تو جان — اینقدر تحفه ز ما نپذیرد

در ره عشق تو جان می‌بازم — زانکه جان پیش تو بها نپذیرد

چه دعا گویم و هی ای جان آخر — جان عزیز است و جانب نپذیرد

گر بگویم که چه دیدم از تو — هیچکس گفت گدا نپذیرد

ور بگویم ز غمت کشته شوم — کشته دانی که دوا نپذیرد

تو مرا کشتی و خلقیست گواه — کس ز تو قول لوا نپذیرد

خستگی دل عطار ز تو
مرهمی به ز وفا نپذیرد

زلف تو مرا نبذل و غارت جان کرد — عشق تو مرا از نهج این جهان کرد

چون حلقهٔ زلف تو نهان گشت دلم برد — چون نزد دلم آمد آبشنگ کار کرد

گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود — گویی که قضا با غم عشق تو قران کرد

استاد طلب زلف تو عمری دل امن رفت — چون یافت سر زلف تو یکی حلقه نشان کرد

انگشت سحری با در آمد ز پس و پیش — آن حلقه نهی ز بستم من سر گشته نهان کرد

چون سر که بسودای زلف تو سر خواست — پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد

تا که سر موی سر زلف تو دریافت — جان از پس پرده خود موی کشان کرد

لی الحجابه فکر زدم تا که بعض شد — گز زلف تو یک موی نشان هم نتوان کرد

گرچه نتوان کرد بیان سر زلفت
این مایه که عطار تو آن است بیان کرد

ای گوهر تو ام مقصد و ای روی تو مقصود — بر آتش عشقت تو ده همه چون عود

چه باک اگر عقل و دل و جان ننماید — گو هیچ ممان زانکه تو بی زین همه مقصود

در عشق تو جانم که وجود و عدم نیست — دانی تو که چون نیست نه معدوم و نه موجود

هر آدمی را که گفت خاک تو بنیاد هست — بی واسطه دادی تو وجودی ز سر جود

چون شمع فنا نیست آن جا که حیات است
پروانه درین راه درآ ای دل غافل
چون خضر بروشنی آبی پس سکندر نهانی
هر خضر که در پرده جهان سیه آبی

تا چند کنی سرکشی از خلعت محمود
کز عشق نه مقبول توان بود نه مردود
تا باز کشایند ترا از پرده مسدود
انگشت ترا هر دو جهان موم و محمود

عطار اگر سایه صفت گم شود از خود
خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

شکن زلف چو زنجیر تو پیدا شد
بود و نابود تو یکقطره آب است همه
عقل [illegible] غره نباشد
تا که آن شمع جهان را بر افکند پرده
هر که امروز معاینه رخ یار ندید
همه سرسبزی بود آخر کش ملهم

پیر ما خرقه خود چاک زد و رسوا شد
که ز دریا یکبار آمد و با دریا شد
روح از حلقه او رقص کنان پیدا شد
پس دل و جان که چو پروانه تا پیدا شد
طفل راهست اگر منتظر فردا شد
که همه عمر من امروز سر اکنون شد

ساقیا جام می عشق بیابان در ده
ساقیا هستی خود در ره معشوق بباز
چیست حاجت بشراب تو که خود از جان رست
روی صحرا چو همه پرتو خورشید بدم
قطره بیش شد چند ز خود اندیشی
بود و نابود تو یکقطره است همه

که دلم از پی غمعشق تو پرغوغا شد
زانکه با هستی خود می نتوان آنجا شد
مست آمد بوجود از عدم و شیدا شد
کی تواند نقش سایه بیابان صحرا شد
قطره را چه محل از کرم اگر پیدا شد
که ز دریا یکبار آمد و با دریا شد

هر که غیرست بتوحید بلا میل کشم
زانکه چشم دل عطار بکل بینا شد

زین غمعشق آتش بمکانی کی خورد
هر که خود از جام ذات دردی درد تو خورد
جان باقی شد ز خورشید جمالت تا ابد
گر فصیح عالمی باشد به پیش غلغل عشق تو

عاشق روی تو غم جان و جوانی کی خورد
تا که جان او شراب ارغوانی کی خورد
ذره اند و این زمان فانی کی خورد
گنگ لال آید ز لال جاودانی کی خورد

هر کسی گوید شرابی خورده‌ام از دست دوست | پادشه با هر گدایی دوستکانی کی خورد
جان من چون دُرد دار سرّ عشق خورد | با یقین عشق زهر بی‌گمانی کی خورد

چون دل عطار در شعت غم جانی خورد
بس غم این سگ بجای استخوانی خورد

وتشن

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد | گل جامه قبا کرده ز پرده بر افتد
چون چشم حبس چهره گلرنگ تو مند | خون لاله دهن غنچه تشویر بر افتد
بشکافت تنم غمزه تو گرچه چو تو مست | یک تیر بزد هم که چنین کارگر افتد
گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست | کآتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو خورشید | لیکن چو دو مست خورد بدام تو در افتد
گر گل شکری این دل بیمار نه است | آتش ز لب و دیو تو گل شکر افتد
بر چشم و بیم ز آتش عشق تو بترسم | این آتش از آنست که در خشک و تر افتد
بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد | جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

ذوق وصلت به هیچ جان نرسید | شرح نعتت به هیچ زبان نرسید
سر زلفت بدست چون آرم | دست موری بر آسمان نرسید
با سر زلف تو دو عالم را | سر یک موی امتحان نرسید
بوی زلف تو کی رسد بدلم | تا که کار دلم بجان نرسید
ماه خواهد که چون رخ تو بود | عمر با گرد و دوران نرسید
تا قیامت چو طوطی خط تو | هیچ طوطی شکرفشان نرسید
عقل از آیندگانی تو | تا بمیرد ز خود نشان نرسید
گرچه کس نیست چو تو موی میان | چون دو زلفت فرا میان نرسید
بر سر صد هزار خلق جهان | یک نظر تو در جهان نرسید
وصل تو جان بجان نمی‌یابد | بجو من کس برایگان نرسید
تا ابد دل نسود کیمیرد | هر گرا دو ز رحمت زیان نرسید

کرده ام دل کباب و اشک شراب | که مرا چون تو میهمان برسد
آن زمان من بجانت خواهم جست | برسد جان و آن زمان برسد

تا که عطار را بپایان نوبت
هیچ گوینده را بپایان رسد

آنها که در هوای تو جان بنهاده اند | از بی نشانی تو نشان بنهاده اند
من در میانه بیجگرم و زبان من | این شرحها که میرود اینجا نهاده اند
آن عاشقان که رست چو پروانه صحبت | از شوق شمع روی تو جانها نهاده اند
با من بگفته اند که فانی شو او چو او | کاندر فنای نفس و انها بقا نهاده اند

عطار را که عین عیان شد کمال عشق
اندر حضور عقل عیان بنهاده اند

آن را که ز عشق او خبر بود | هر روز قیامتی دگر بود
چه جای قیامت است اینجا | این شور ز آن عظیم تر بود

زیرا که قیامت قوی را | در صد و صد و دو پا و سر بود
این شور چو پا و سر ندارد | هرگز نتوان برش گذر بود
چون هست نهایت ره عشق | زین به نه نشان و نی اثر بود
هر کس که ازین رهت خبر داد | میدان همین که بیخبر بود
زین راه چو یکزنی نیابت | چه لایق هر قدم شمر بود
راهیست که هر که یک قدم زد | شد محو اگرچه نامور بود
چندانکه بغور ره نگه کرد | نی راه رو و نه راهبر بود
القصه کسی که پیشتر رفت | سرگشته راه بیشتر بود
در گام نخست بود مانده | آنگو همه عمر در سفر بود
آنکس که نیافت سر این راه | شد کور اگرچه دیده ور بود
کین سر که کسی شنود و دانست | گز دیده و گوش کور و کر بود
عطار که بود مرده این راه | زان جمله عمر نوحه گر بود

عشق تو ز سقف دین بلغار بر آمد | فریاد ز عشاق بیکبار بر آمد
در میکده ها نیم شبان ذکر تو میرفت | از لات و هبل نعره اقرار بر آمد
گفتم که کنم توبه در عشق ببندم | تا چشم زدم عشق تو از کار بر آمد
یک لحظه نقاب از رخ زیبات برانداز | صد دل بشد و ماه از آن رخ تو بکار بر آمد
یک نکته ز اسرار تو با چنگ بگفتم | صد ناله زار از دل بیمار بر آمد
آراسته حسن تو بیازار ز فردوس شد | در حال بها هوی بیازار بر آمد
عیسی بمناجات به تسبیح گلی گشت | ترسا به چلیپا و بزنار بر آمد
یوسف به امیدت به تنگجاه فرو شد | منصور ز شوقت بسر دار بر آمد

ای جان و جهان هر که بکوی تو فرو شد
کار دو جهانش چو عطار بر آمد

گر دلبرم تنگ شکر از لب بنماید | طوطی دل ز شوق به شکرانه جان دهد

هر بوسه ز لبت جان انمایه بوسه | پنداشتی که بوسه حسن رایگان دهد
چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر | هر بیخبر چگونه خبر زان دهان دهد
مردی محال گوی بود آنکه بیخبر | یک موی بی المثل خبر از آن میان دهد
چون پیر آفتاب که آن ماه جهت جلد | از سوی خود زکات بهفت آسمان دهد
افتاد در غروب و فرو شد خجل | تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد
در آفتاب صد شکن افکند چون زلف او | گر زلف او بهر موی زبان دهد
ابروی چون کمان کش که از غمزه تیر ساخت | هر ساعتی چو نیزه سرم در جهان دهد
گفتی که جور هندوی زلفت تمام نیست | آخر بهر که هست چو تیر و کمان دهد
از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم | صد توبه درست بیکبار زیان دهد

چون دل برد نگار ز عطار زان سپس
کام کسانش سوا نکه بی شرح آن دهد

آنچه نقد سینه مردان بود | زر آرزوی آن فلک گردان بود

گر از آن یک ذره گردد آشکار / هر دو عالم تا ابد پنهان بود
در کدر از کون تا تاب آوری / خود کرا در کون تاب آن بود
آن فلک کان در دون عاشقست / آفتاب آن رخ جانان بود
گرد او گشتند زود این فلک / آن فلک تا ابد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود / نور آن خورشید جاویدان بود
زود بیند آن فلک و آن آفتاب / هر کرا یک ذره نور جان بود
وانکه نور جان ندارد درد او / تا بود در کار حق حیران بود
چند گویی کاین چنین و آنچنان / تا چنینی عمر تو تاوان بود
کی بود در وادی عشقش درون / هر که او در کار سرگردان بود
پای درنه راه را پایان مجو / زانکه راه عشق بی پایان بود
عشق را دردی بباید بیقرار / آنچنان دردی که بی درمان بود
گر زند عطار بی این یک نفس / آن نفس بر جان او تاوان بود

برق عشق از آتش و از جو جهد / خون بجان می در دل از سیحون جهد
دل کسی دارد که در جانش بعشق / هر زمانی برق دیگرگون جهد
دل کسی دارد که در جانش ز عشق / هر زمانی برق دیگرگون جهد
کشتی ام در آب و در دریای وصف / منتظر تا باد دریا چون جهد
گر نباشد باد کی از بیش و بیش / بو که این کشتیم با هامون جهد
کشتی هرگز ازین دریای ژرف / هیچکس را جست تا اکنون
کی بود بادی که آخر در رسد / بر خم آن طره میگون جهد

گر کند عطار از زلفت رسن / از میان چنبر گردون جهد

دلی گر عشق تو جان برفشاند / ز کفر زلفت ایمان برفشاند
اگر یک درد زد عشقت آید / هزاران ساله درمان برفشاند

اگر جان هیچ دامنگیرش آید | بیکدم دامن از جان برفشانم
چه میگویم که از یک جان چه آید | که خواهد جان هزاران برفشانم
نیارد کار خود یک ذره پیدا | ولی صد جان به پنهان برفشانم
بعزم همچو رعد و برق جمع | همه نقدی چو باران برفشانم
چو دوزخ گرم گردد شور عشقش | بهشت از بهر رضوان برفشانم
اگر صد گنج دارد در دل و جان | ز راه چشم گریان برفشانم
نه این عالم نه آن عالم گذارد | که این بر باد و آن برفشانم
چو جز یک چیز مقصودش نباشد | دو کون از بهر آسان برفشانم
چو آن یک را بیابد کم شود خاک | نماند هیچ تا آن برفشانم
چو سایه خویش را عطار بیجا | بدان خورشید تابان برفشانم
آن ماه برای کس نمی‌آید | کو با غم خویش بس نمی‌آید

در آینه

در آینه روی خویش می‌بیند | در دام هوای کس نمی‌آید
گر تو هوس جمال او خواهی | او در طلب هوس نمی‌آید
جانا ره عشق چون تو معشوقی | در زیر تک فرس نمی‌آید
در وادی بی‌نهایت عشقت | سیمرغ بیک مگس نمی‌آید
هرگز نشوی تو هم نفس کس را | کانجا که تویی نفس نمی‌آید
خورشید بلند را چه کم رستی | گر سایه ز پیش و پس نمی‌آید
چون در قعرست در وصل تو | جز با سر آب خس نمی‌آید
در پای فراق تو نسوم کشته | چون وصل تو دسترس نمی‌آید
عطار که چینه تو می‌چیند | مرغیست که در قفس نمی‌آید
جانا فروغ رویت در چشم و جان نگنجید | آوازه جمالت اندر جهان نگنجید
وصلت چگونه جویم چون در میان نیاید | وصفت چگونه گویم چون در بیان نیاید

هرگز نشان نداد از کوی تو کسی را — زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجا که عاشقانت یکدم حضور یابند — دل در حساب نبود جان در میان نگنجد
تو در زمین دلها گنجی نهان نهادی — کز دل اگر برآید از آسمان نگنجد

عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد
زیرا که وصف عشقت در نطق جان نگنجد

آن روی بجز قمر که آراید — وان لعل بجز شکر که فرساید
بس جان که در پرده جهان فتد — چون روی ز زیر پرده بنماید
در زیبایی و عالم افروزی — رویی دارد چنانکه میباید
خورشید چو روی او همی بیند — میگردد و پشت دست میخاید
وامروز قیامتست از خطش — خطی که هزار فتنه میزاید
گوئی ز بنفشه گلستانش را — مشاطه حسن می بیاراید
آورد خطی و دل بردار من — جان منتظرست تا چه فرماید

زین بیع و شرا که خط او دارد — جز خون جگرم را چه گشاید
الحق ز معاملات خط او — دیریست که بوی مشک می آید
این شیوه که خط او دم آهم زند — شک نیست که دوستی بسر آید

عطار اگر چنین کند سودا
چه سود که جان او بیاساید

زلف تو که فتنهٔ جهان بود — جانم بربود و جای آن بود
هر دل که ز عشق تو خبر یافت — صد جانش برایگان گران بود
بردو دل آنکسی که او را — در عشق تو زندگی بجان بود
گفتم دل خویش چون کنم من — کز دست دلم بسی زیان بود
ناکام کشیده داشتم دست — چون پای غم تو در میان بود
گر من دادم امان دلم را — دل را ز غم تو کی امان بود
گفتم که دهان تو ببینم — خود از دهنت کرا نشان بود

هرگز نرسید هیچ جایی — آنرا که غم جنان دهان بود

در زیر بار عشقت هر تو کسی چه سنجد — با داد و ستش در تو هر کم زنی چه سنجد

چون بچهای شیران عشقتو خورد بشکست — در پیش نور عشقت تردامنی چه سنجد

جایی که کوه بهارا یک ذره وزن نبود — هیهات می خرانم تا ارزنی چه سنجد

جایی که صد هزاران سلطان بسر درآمد — اندر چنان مقامی چوبک زنی چه سنجد

جانهای پاکبازان چون گشت در بیابان — یکمشت ارزن آخر در خرمنی چه سنجد

چون پردلان عالم بیست سپر فکندند — با زخم جوشش تو هر جوشنی چه سنجد

جان و دلم ز عشقت مستغرق اند دایم — در عشق چون تو ماهی جان و تنی چه سنجد

چون سالکان گلشن دریای او فتادند
عطار سر نهاده در گلخنی چه سنجد

نور ترا و نظر نکشد — سوز عشق ترا جگر نکشد

باد خاک

باد خاک سیاه بر سر آنکه — خاک کویت در نظر نکشد

آتش عشق بیدلان ترا — هفت آتشکده سقر نکشد

از درازی و دوری رهت — هیچکس راه تو بسر نکشد

گر همت جز بقدر قوت ما — قدر یک گام بیشتر نکشد

درد هر کس بقدر طاقت اوست — کانچه عیسی کشید خر نکشد

کوه اندوه و بار محنت تو — چون کشد دل که بحر و بر نکشد

خود عجب بود اینکه از سر عجز — پشه پیل را بسر نکشد

تا کمان فلک بهیچ سبیل — بازوی هیچ پشه در نکشد

همچنین چون تو معشوقی — بترازوی عقل بر نکشد

چون کشد کوه بی نهایت را — آن ترازو که جز زر نکشد

وزن عشق تو عقل کی داند — عشق تو عقل مختصر نکشد

عشقت از دیر با نگردد باز — تا که ابدال را بدر نکشد

دل عطار در غم تو جان نشست | که غم دیکران دکر نکشد

دلم بی عشق تو یکدم نماند | چه میکریم که جانم هم نماند
چو باز لفت بهم صد کار برهم | یکی چون زلف تو برهم نماند
اکر صد توبه محکم بر آرم | ز شوق تو یکی محکم نماند
جهان عشق تو نادر جهانیست | که در وی رسم مدح و ذم نماند نمانند
ولی کز عشق عین درد کردد | ز دردش در جهان مرهم نماند
اکر یک ذره از اندوه نایافت | بعالم بر بسی عالم نماند
کسی کو در غم عشقت فرو شد | ز دو کونش بهیچو غم نماند
مزن دم پیش کس از سر این کار | که یک همدم ترا همدم نماند
اکرچه آینه نقش تو دارد | چو با او دم زنی محرم نماند
اکر عطار بیدرد تو ماند | بجان تا تن بدل خرم نماند

۹۰

مرا بی عشق تو در جان نکنجد | چه از جان به بود آن در نکنجد
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان | که اینجا کفر و ایمان در نکنجد
جهان عشقتو در دل معتکف شد | که کر مویی شود جان در نکنجد
چه کویم که طوفانیست عشقت | بچشم مور طوفان در نکنجد
اکر یک ذره عشقت رخ نماید | بصحن صد بیابان در نکنجد
اکر یوسف برون آید ز زندان | بقعر چاه زندان در نکنجد
چو دردت هست بیزارم ز درمان | که با درد تو درمان در نکنجد
دلا آنجا که جانانت رسیده | که آنجا غیر جانان در نکنجد
تو چون ذره شو آنجا که آنجا | بجز خورشید رخشان در نکنجد

اکر فانی نکردد جان عطار
در ان خلوتکه آسان در نکنجد

دلم قوت کار بر می‌نتابد — بیک تن همه بار بر می‌نتابد

دل من نه اغیار با عشق جانان شد — که اغیار را یار بر می‌نتابد

پس پرده پندار می‌سوزم اکنون — که این پرده پندار می‌بر نتابد

دل چون گلم را اندُه خار چندین — گلی این همه خار بر می‌نتابد

چنان شد دل من که بار فراقت — نه اندک نه بسیار بر می‌نتابد

چنان زار می‌نالم از پس دوری — که یک ناله زار بر می‌نتابد

سزد گر نهی مرهمی اندرونش جانش — که زین بیش تیمار بر می‌نتابد

جهانیست عشقت جهان پر عجایب — که تسبیح و زنار بر می‌نتابد

نه در کفر می‌آید و نه در ایمان — که اقرار و انکار بر می‌نتابد

دلم مست اسرار عشقت چنان شد — که بوی ز اسرار بر می‌نتابد

مرا دیده بخشش دیدار خود را — که این دیده دیدار بر می‌نتابد

چگونه جمالی ترا چشم دارم — که آن چشم اغیار بر می‌نتابد

[illegible]

کفار

گرفتاری عشق سودای توست — ولی جز گرفتار بر می‌نتابد

خلاصی ده از من مرا اینچه عارست — که عطار این عار بر می‌نتابد

هر که عزم عشق رویش می‌کند — عشق رویش همچو مویش می‌کند

هر که ننهد در دو جهان سه طلاق — همچو دزد چارسویش می‌کند

او نیابد در طلب ابای شوق — هر زبانی گفت و گویش می‌کند

هر که از چوگان زلفش گوی یافت — بی‌سر و بن همچو گویش می‌کند

هر که از چوگان زلفش گوی یافت — بی‌سر و بن همچو گویش می‌کند

هر که در عشقش چو تیری راست شد — چون کمان ره در گلویش می‌کند

شرح روی عشق باید شد بقطع — هر کرا عشق آرزویش می‌کند

سخت تر ز آهن شد آتش نگر — تا چگونه شرح رویش می‌کند

از درس عطار را گوهی رسید — آه از انجام خشک نوش می‌کند

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد — چو یک ذره دو عالم مختصر شد
ز هر ذره چو صد خورشید بشتافت — همه عالم به زیر سایه در شد
چو خورشید از رخ تو ذره یافت — بزد یک نعره وز حلقه بدر شد
جهان آشفته شوریده دل گشت — فلک سرگشته در دیده‌ور گشت
هزاران قرن پوشیده کبودی — ز سر آمد بپا وز پای سر شد
ازان چندین بگردیده که تا گاه — خبر یافت از تو وز خود بیخبر شد
بسا رستم که اینجا از صفت گشت — بسا سطرت که اینجا نوحه‌گر شد
بشست از جان و از دل جاودانه — کسی کو می در راه این سفر شد
درین ره گه که هر نعلین خیاخت — ازین نعلین آخر تاج‌ور شد
ولی چون سر بباخت او در ره افتاد — هزاران قد اینجا ورا تاج سر شد
درین منزل کسی کو پیشتر رفت — به هر گامش به خیر چشتر شد

عجب کاری که موری را بر آمد — که با عرش معظم در کمر شد
شبی موجی ازین دریا بر آمد — ازان رفتن فلک زیر و زبر شد
چو کرسی عرش حیران ماند ازین بی — چو دنیا آخرت یکره گذر شد
چو دریا هیبت این گز هیبت آن — جهان هر ساعتی رنگ دگر شد
ازین دریا چو عکسی سایه انداخت — جدا هر ذره بحری که‌ور شد
ز یک یک قطره صد صد راه از دو جهان بست — ز یک یک ذره صد صد سایه‌ور شد
ازین دریا دو عالم شور بگرفت — که تا تربیت عالم معتبر شد
در آمد موجی دیگر آخر الامر — دو عالم محو گشت و بی اثر شد
به دریا موج دریا باز گردید — همین عالم همان عالم بسر شد
نمی استاد با خورشید سایه — همه جانان بماند و جانور شد

ز حل و عقد شرح این مقامات
دل عطار در خون جگر شد

هر چه در هر دو جهان جانان نمود / تو یقین میدان که آن از جان نمود

هست جانت را دو روی اما دو سوی / دوست اگر رو نمود دو جهان نمود

گر فلک یک روی دنیا آشکار / نقد او گر روی آخرت پنهان نمود

آخرت آن روی و این دنیا دگر / این عجب بنگر که چندین آن نمود

در دو عالم نیست بیرون زین دو روی / هر چه آن دشوار یا آسان نمود

در میان این دو در بند عظیم / چون نگه کردم یکی ایوان نمود

باز پرسیدم ز دل کان قصر کیست / گفت خلوتخانهٔ جانان نمود

گفتم آخر قصر سلطان جان ماست / بارگاه خویش در جان آن نمود

پرتو او بی نهایت اوفتاد / لاجرم بی حد و بی پایان نمود

تا ابد گر پیش گیری راه جان / ذرهٔ نتوان یکی زیشان نمود

پرتوی کان دور بود از کفر بود / وانکه از نزدیک بود ایمان نمود

چند گویم اینجهان و آنجهان / از دو روی جان همی نتوان نمود

گرچه جان در گرد جوی ذات بسی / تا توانی عشق را برهان نمود

در جهان جان بسی سر گشته‌اند / کمترین یک چرخ سرگردان نمود

می‌رود یکدم میاسای ار روش / کین سفر در روح جاویدان نمود

گر ترا افتاد یکساعت درنگ / صد درنگ از عالم هجران نمود

همچو گوی بود سرگردان مدام / هر که خود را مرد این میدان نمود

چون درین میدان فرو شد هر که رفت / وانکه یکدم ماند هم حیران نمود

تا ابد در درد این عطار را / ذره ذره کلبه احزان نمود

درد گو گر درد او خواهم رسید / خوف گو گر در رجا او خواهم رسید

چون تهی دستم ز علم و از عمل / پس چگونه در جزا خواهم رسید

بی سر و پاست این راه عظیم / من بسر یا من بپا خواهم رسید

در چنین راهی قوی کاری بود / کو بیک بانگ درا خواهم رسید

میروم پیوسته در قعر دلم | هیچ ندانم تا کجا خواهم رسید
جان توان دادن درین دریا چو من | کردمی‌وار آشنا خواهم رسید
لیک کس بر آب دریا پی نبرد | بس بگرداب بلا خواهم رسید
هر دم این دریا جهانی خلق خورد | گرچه من بر آشنا خواهم رسید
علم در علم است این دریای ژرف | من چنین جاهل کجا خواهم رسید
گر هزاران ساله علم انجام | آن زمان از روستا خواهم رسید
هیچ نتوان برد آنجا جز فنا | کز بقایش مبتلا خواهم رسید
هر که فانی شد ازین دریا برست | وای بر من گر جدا خواهم رسید
بیخودیست آنجا صواب بیخود گون | گر رسم با خود خطا خواهم رسید
شبنمی ام ذره دارم بقا | گر بدریای بقا خواهم رسید
بر نتابم آن بقا سختی کشم | خوش بود گر در فنا خواهم رسید
گر رهد عطار را لا لا شود | زانکه در الا بلا خواهم رسید

عزم خرابات بی فنا نتوان کرد | دست بیک درد بی صفا نتوان کرد
چون نه وجود است و نه عدم بخرابات | لاجرم این یک از آن جدا نتوان کرد
نباه مباش و که آشناش که آنجا | هیچ نشان شد و گم آشنا نتوان
گم شدن و بیخودیست در خرابات | توشه این راه جز فنا نتوان کرد
هر که ز خود محو گشت در بن این در | وعده اثبات او وفا نتوان کرد
سایه که در قرص آفتاب فروشد | تا ابدش چاره بقا نتوان کرد
لا شو اگر عزم می‌کنی بالا | زانکه چنین عزم جز بلا نتوان
گر قدری عمر بحضور کنی فوت | تا ابد آن قدر قضا نتوان
خود قدری نیست اینقدر که جهانیست | ترک جهانی بیک خطا نتوان
در همه صافت دهند بر خود از صاف | زانکه اگر بر شوی دوا نتوان کرد
یار عزیز است خاصه با خرابات | در بر یاری چنین ریا نتوان کرد

هم نفسی در دکش اگر طلب آری | دامن او گیر و نفس بر او شوان

تا که نگردد فرید در دکش دیر
قصد در دکان او اشتون کرد

پیش رفتن را چو پیشان بسته اند | باز گشتن را چو پایان بسته اند
پس نه از پس راه داری نه ز پیش | گرد دو سو ره بر تو حیران بسته اند
پس ترا حیران میان این دو راه | عالمی زنجیر در جان بسته اند
بیقراری زانکه در جان و دلت | اینهمه زنجیر جنبان بسته اند
چون عدد گوئی تو دایم نه احد | هم عدد در تو فراوان بسته اند
حرص زنجیرست این بر فهم گنج | تا بری بی بهره ایشان بسته اند
حرص باید تا تو زر جمع آوری | تا کند وام از تو ایشان بسته اند
چو عوض خواهی تو زر را گو بدست | چار طاقت خلد رضوان بسته اند
چون رسی در خلد گو نقش خلد | از برای نقش ایشان بسته اند

مرد جانی جمع شو بگذر ز نقش | زانکه دل در تو پریشان بسته اند
در علف زاری چه خواهی گرد بود | چون ترا در قید سلطان بسته اند
قرب سلطان جوئی و مهمانی مخوام | کان خیال از بهر مهمان بسته اند
جان بماده تا همه جانان شوی | کین همه از بهر جانان بسته اند
همچنین یکیک صفت بیکر فیاس | کان همه زنجیر از ایشان بسته اند
تو بیک یکراه می بر سوی دوست | لیک دشوارست و آسان بسته اند
چون به پیشان راه بردی بر گشاد | بر تو بر در کان ز پیشان بسته اند
چون رسی آنجا شود روشن ترا | خرده کز کفر و ایمان بسته اند
جز تو چیدت نگردد آشکار | آنچه در جان تو پنهان بسته اند

جان عطار ای عجب حیرانست
لیک در خورشید رخشان بسته اند

آفتاب رخ آشکاره کند | جگرم را ز اشتیاق پاره کند

از پس پرده روی بنماید | مهر و مه را ز رشک پاره کنند
شوق رویش چو روی پر از اشک | روی خورشید پر ستاره کنند
لعل دانی که چیست زخم لبش | خون خارا ز سنگ خاره کنند
هر که او روی چون گلش خواهد | هر تنی خار پشتواره کنند
در میان ما کسی همی آید | کانکس اول ز خود کناره کنند
عاشقانی که وصل او طلبند | همه را دوغ در کواره کنند
[illegible]ن در رهش چو طفلانند | جمله را گور گاهواره کنند
تا کسی ره دمی او نداند باز | چهره هر دم آشکاره کنند
نور رویش ز هر دریچه چشم | چون سیه پوش شد نظاره کنند
عشق او در غلط بسی فکند | چون نداند کسی چه چاره کنند
می‌توانیم توبه کرد از عشق | توبه را صد هزار پاره کنند
شیر عشقش چو پنجه بگشاید | عقل را شیر طفل خواره کنند

عشقش

روز بگذره عشق خیره است | که ز هر دو جهان کناره کنند

ضربت عشق با فرید آن کرد
که ندانم که صد کناره کنند

هر کرا ذره‌ای وجود بود | هستیش هر ذره در سجود بود
نه همه بت ز سیم و زر باشد | که بت رهروان وجود بود
هر که بگذره می‌کند اثبات | نفس او کبریا جهود بود
در حقیقت چو جمله یک بود است | پس همه بود با [illegible]
نقطه آتش است در باطن | دود دیدن از او چه سود بود
هر که او نقطه دید هر دو جهانش | محو گشته ز چشم زود بود
زانکه دو کون هستیش دیده دل | چون سرابی همه نمود بود
هر که یک ذره غیر می‌بیند | همچو کوری میان دود بود
همچو عطار در فنا میسوز | تا دمی گر زنی چو عود بود

کسی کو هرچه دید از چشم جان دید / هزاران عرش در موئی عیان دید

از عقل جوست اما دل آگه / عدد کردید در کف بنان دید

جواب آنکه دان اینست جاوید / جرا بس عقل احول این و آن دید

جو دریا عقل و ایم قطره بیند / بچشم اوفتاید جاودان

کسی کو بر احد حکم عدد کرد / جمال بی نشانی را نشان

بجان بین هرچه می بینی که توحید / کسی کو محو شد از جسم و جان دید

بود دو عالم ز یک جوهر برآمد / در آن یک جوهری بسیار کان دید

ازل را و ابد را نقطه یافت / همه کون و مکان را لامکان

یقین بیند آنکه بچشم جان جنانست / که هر ذره زمین سقف آسمان

ولی هر ذره از آسمان نیز / بعینه هم زمین و هم زمان

چه جای آسمانست و زمین است / که در هر ذره هر دو جهان

چه گویم که عالم صد هزاران / ورای هر دو عالم بیش از آن دید

همی در هرچه خواهی هرچه خواهی / بچشم جان توانی بیکران دید

تو در قدرت نگر تا آشکارا / به بینی آنچه غیر تو نهان دید

جو هر دو کون در جنب حقیقت / بسی کمتر ز تار ریسمان دید

اگر یکذره رنگ گل پذیرد / عجب نبود چنین باید خزان

اگر یکذره را در قرص خورشید / کسی کم کرده چه سود و زیان دید

کسی آن ذره را ورهبند آرد / نیارد ذره آن آسمان دید

اگر یکذره سایه پیش خورشید / برید آید بدانم تا امان دید

دو عالم چیست آن یکذره را بهشت / که آنجا ذره را خطر روان دید

طلسم از نور و ظلمت متعبر است / ولیکن نور باید در میان دید

دلی کان گنج بی بردار طلسم / فنا شد باد و عالم طلسمان دید

گریزت نیست از چشمی که جانت / ندید او غیر هر گز غیب دان دید

ز خود گم گرد ای عطار اینجا | که تا خود را توانی کامران دید

یک حاجتم ز دهر میسر نمیشود | یک حجتم ز عشق مقرر نمیشود

کارم بتو فتاد و لیکن [illegible] | کاری چنین به پهلوی لاغر نمیشود

زین شیوه آتشی که مرا در دل اوفتاد | اشکم عجب بود اگر اخگر نمیشود

یا اشک گرم از دم سردم فسرده شد | زانگاه خشک گشت عجب تر نمیشود

پای و سرم ز دست شد و خون دل هنوز | از پای می درآیم و با سر نمیشود

نی نی که خون دل بسر آمد که تیغ من | از سیل اشک سرخ مزعفر نمیشود

چون بحر موت خود بیک فلک فتاد | بحری که سالکیش شناور نمیشود

تن در دهم بقهر خود اکنون که با فلک | یک کارم از هزار میسر نمیشود

صافی چه خواهم از کف ساقی چو آنکه | صافی نمیدهد که مکدر نمیشود

از جای میبرد همه کس را فلک ولیک | هرگز ز جای خویش فلک در نمیشود

گر میکند

گر میکند معاینه اختر هزار را | عطار یکدم از پی اختر نمیشود

هر چه دارم در میان خواهم نهاد | پنجه در سر جهان خواهم نهاد

آب حیوان چون بتاریکی در است | جام جم در دست جان خواهم نهاد

زین همت در ره سودای عشق | بر براق لامکان خواهم نهاد

گر بجنبد کاروان عاشقان | پای پیش کاروان خواهم نهاد

جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند | سر چو شمعی در میان خواهم نهاد

گر قدم از خویش بر خواهم گرفت | از زمین بر آسمان خواهم نهاد

سود ممکن نیست در بازار عشق | پس اساسی بر زیان خواهم نهاد

مرغ علویم سیر گشتم از قفس | روی سوی آشیان خواهم نهاد

تا بتابد بر سر جانم ز در زبان زن | مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد

زهر خواهد شد ز عیش تلخ من | یک شکر در دهان خواهم نهاد

جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند | سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
گر قدم از خویشتن بر خواهم گرفت | از زمین بر آسمان خواهم نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق | پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
مرغ عرشم سیر گشتم از قفس | روی سوی آشیان خواهم نهاد
آستین بر خون زنم با جلال | سر بسی بر آستان خواهم نهاد
دست گر می نرسدم بر زلف دوست | سر بزیر پای از آن خواهم نهاد

از زبان کو بر افتادن فرید
طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

نیست در روی جهان خواهیم کرد | قبله روی دوستان خواهیم کرد
سود ما سودای عشقش بس است | گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد
جان عشقش را که سلطان دلست | مرکبی از خون روان خواهیم کرد
دل اگر خون شد ز عشقش باک نیست | کین چنین کاری بجان خواهیم

گرد

گرد اول روز خون گردیم دل | روز آخر جان فشان خواهیم کرد
ذره ذره در ره سودای عشق | پایهای نردبان خواهیم کرد
چون بیک یکپایه بر خواهیم رفت | پایه زیر پس جهان خواهیم کرد
تا کسی چشمی زند بر هم بحکم | ما دو عالم در میان خواهیم
آن روش کز هر چه گویم برترست | برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
وان سفر کافلاک بر گردش نگرد | تا کنون در یک زمان خواهیم کرد
گر کند چرخ فلک در قرن سیر | ما بیکدم بیش از آن خواهیم کرد
پس بیک یک ذره و یک یک وجود | خویشتن را امتحان خواهیم کرد
تشنه‌ئی بی پا و سر خواهیم گشت | قصد بحر جاودان خواهیم کرد
تا ابد چندانکه ره خواهیم رفت | منزل اول نشان خواهیم کرد
نیست از ایشان ره کسی را خبر | پس خبر از کاروان خواهیم کرد
کس جواب ما نخواهد داد باز | گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد

گر کسی معشوق را خواهیم جست / هم وجود خود عیان خواهیم کرد
در شود معشوق موسی آشکار / ما همه خود را نهان خواهیم کرد

چون فرید اینجا دو عالم محو گشت / پس چگونه ره عیان خواهیم کرد

کسی کو خویش بیند بنده نبود / وگر بنده بود بیننده نبود
بخود زنده مباش ای شبنم آخر / چو شبنم بدریا زنده نبود
ترا هستی تو دریاست در پیش / بجز دریا ترا دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پاک گم شو / که هر کو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بمانی ناشده گم / ترا جاوید کس جوینده نبود
تو میترسی که در دنیا نمانی / بساطی از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهی بدانی / که کل چون کل بسی پاینده نبود
وجود کل بیابای کل آمد / که سلطانی مقام بنده نبود

ترا در پوشد آن جامی که دارد / اگر بر قدر او زیبنده نبود
چه میگویم چو تو هستی نداری / ترا جز نیستی تابنده نبود
اگر خواهی که دایم هست گردی / که در هستی ترا ماننده نبود
فرو شو در ره معشوق جاوید / که هرگز رفته آینده نبود
در آتش کی رسد شمع فسرده / اگر شب تا سحر سوزنده نبود
فلک هرگز نگردد محرم عشق / اگر سر تا قدم گردنده نبود
همان کبکی که قوت باز گردد / ورای او کسی برنده نبود

چه میگویی تو ای عطار آخر / بعالم در چو تو گوینده نبود

بر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد / در صف دردی کشان دردی کش مردانه شد
بر بساط نیستی با کم زنان پاک‌باز / عقل اندر باخت وز لایعقلی دیوانه شد
در میان هیچ و هیچ حوت دروی نوش کرد / در زبان آسمان بیخبر افسانه شد

آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح ... وز همه کار جهان یکبارگی بیگانه شد
در سنگاخ خورشید جانها برقع از رخ برفکند ... عقل چون خفاش گشت و در پی دیوانه شد
چون نشان گم کرد دل از سر بنخویش او فنا ... جان و دل در بی نشانی با فنا همخانه شد
عشق آمد گفت چون تو گواهم نخستین ... دل که این بشنید حالی از پی شکرانه شد
چون دل عطار بر جوش آمد از سودای عشق ... خون برو بالا گرفت و چشم او پیمانه شد

از ره عشق تو پایان کس ندید ... راه بس دورست پایان کس ندید
گرد کویت کی تواند دید کس ... زانکه تو در جانی و جان کس ندید
از نهانی کس ندید آشکار ... در هویدا ایت نهان کس ندید
بوالعجب دردیست و درد تو گزد ... تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو ... یک حریف آب دندان کس ندید
کو به وصلت از آن در پرده ماند ... کز جهان شایستهٔ آن کس ندید

بس دل شوریده کاندر راه عشق ... جان بداد و روی جانان کس ندید
در بیابانت ز چندین سوخته ... یک نشان از صد هزاران کس ندید
جمله در رهست فرو رفتند پاک ... بوالعجب‌تر زین بیابان کس ندید
خون خور ای عطار و تن در صبر نه ... کانچه میجویی تو آسان کس ندید

هر کرا اندیشهٔ درمان بود ... درد عشق تو برو تاوان بود
هر کسی درد تو کرد آشکار ... کور چشم خویشتن پنهان بود
گرچه دارد آفتابی در درون ... لیک همچون چرخ سرگردان بود
دایما بر پشت باید اهل درد ... زان نپاید ای عجب کین آن بود
عالمی خواهد برون از هر دو کون ... زانکه این یک جاش از دندان بود
ای دل محجوب بگذر از حجاب ... زانکه محجوبی عذاب جان بود
گر هزاران سال باشی در عذاب ... می توان گفتن که بس آسان بود

لیک اگر افتد حجابی در میان   این عذابی سخت صد چندان بود

چند اندیشی بمیر از خویشتن پاک   تا نمیری کی ترا درمان بود

چون بمیرد شمع برهد از بلا   نه دگر سوزنده نه گریان بود

هردم از سر گیر همچون شمع سوز   زانکه سوز شمع تا پایان بود

چون بسوزی پاک پیش شمع رو   هر دو کون و ذره یکسان بود

عرش را گر چشم جان آید پدید   تا ابد در خردلی حیران بود

عرش و خردل آنچه در هر دو جهانست   ذره ذره جامهٔ جانان بود

تو درون جامه جانان بین مدام   تا ایازت دایما سلطان بود

صد هزاران ترک دانش بقطع   آن عصا کو لایق ثعبان بود

آن عصا کو سحرهٔ فرعون خورد   نه عصای موسی عمران بود

وان نفس کو مرده کار زنده کرد   نه دم عیسی حکمت دان بود

آن عصا آنجا ید الله بود و بس   وین نفس مشک دم رحمان

وان هزاران خلق کز داود مرد   آن نه زین الحان کز آن الحان بود

گوی اگر چه صد هزاران گشت   آن همه از یک خم چوگان بود

هر چه می بینی که در پایان فتاد   آن نه در پایان که در بستان بود

در بر مردی که این سر پی برد   مردی رستم همه دستان بود

گر به الستی تو این سر زنان   تا در آن ساعت که وقت آن بود

تن زن ای عطار تن زن دم مزن   زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

ره عشاق بی ما و من آمد   ورای عالم و جان و تن آمد

درین چون مردی کج جوی کاری روی آمد   که اینجا عین ره بر رهزن آمد

رهی پیش من آمد بی نهایت   که پیش از وسع هر مرد و زن آمد

هزاران قرن کامی میتوان رفت   چه راه است اینکه در پیش من آمد

شود اینجا کم از طفلی چو رستم   اگر صد رستم در جوشن آمد

درین ره عرش هر روزی بصد بار / ز هیبت با سر یک سوزن آید

درین ره هست مرغی کآسمانش / درون حوصله یک ارزن آمد

رهی پیش من آمد بی نهایت / که پیش از وسع هر مرد و زن

هزاران قرن گامی می توان رفت / چه راه است اینکه در پیش من آمد

شود اینجا کم از طفلی دو روزه / اگر صد رستم در جوشن آمد

درین ره عرش هر روزی بصد بار / ز هیبت با سر یکی تو[illegible] آید

درین ره هست مرغی کآسمانش / درون حوصله یک ارزن آمد

رهیست آینه و آنکس که در رفت / همو در دیده خود روشن آمد

کسی را کو درین ره دانه یافت / سپهرش خوشه چین خرمن آمد

نهان باید که داری سر این راه / که خصمت با تو در پیراهن آمد

کسی را گر شود کوهی گریبانش / ازین سر با خبر تر دامن آمد

کسی مردست کین ره چون بدانست / نه مستی کرد و نه آبستن آمد

علاج تو درین ره تا تویی تو / بمیر از خویشتن تا زنده مانی

چو شمعت سوختن با مردن آمد / که جنبش گردران با گردن آمد

دل عطار سر در دوستی یافت / ولی وقتی که جود را دشمن آمد

چه سازی سرای چه کوشی سرود / فرو شو بدین خاک تیره فرود

یقین دان که همچون تو بسیار کس / فکندست در چرخ چرخ کبود

چه برخیزد از خود و آهن ترا / چو سر آهنین نیست در زیر خود

اگر جامه عمر تو ز آهن است / اجل بگسلد از همش تار و پود

اگر سر کشی زین دل هفت طاق / سر و سنگ مانند آب رود

ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ / چو گوی نداری فراز و فرود

چو دور سپهرت نخواهد گذاشت / ز دور سپهری چه نالی چو رود

رفیقان همه از را کن وداع / عزیزان همه در دراکن درود

درخت تیر بودن از بن بکن — ز شاخ تهی کن کلوخ انبرود

مکن همچو عطار عمر عزیز
همه ضایع اندر سرای سرود

کشتی عمر با کنار افتاد — رخت در آب بخت دکار افتاد
موی همرنگ کنگ دریا شد — وز دهان دُر شاهوار افتاد
روز عمرم که بیخ بر باد است — با سر شاخ روزگار افتاد
سر بده در نهاد سیل اجل — شورشی در ده و حصار افتاد
مستی بود عهد برنایی — این زمان کار بر خمار افتاد
چون بمقصد رسم که بر سر راه — خر نگونسار گشت و بار افتاد
گل چه جویم ز گلستان جهان — که بیک گل هزار خار آمد
هر که در گلستان دنیا خفت — پای او در دهان مار آمد
هر که یکدم شمرد در شادی — در غم و رنج بیشمار آمد

بیقراری چرا کنی چندین — صبر کنی چون چنین قرار افتاد
چه توان کرد اگر ز سکه حکم — نقد عمر تو کم عیار افتاد
تو مزن دم خموش باش خموش — که نه این کار اختیار افتاد

گر نبودی امیدوار دلم
لیک عطار امیدوار افتاد

آنها که در حقیقت اسرار میروند — سرگشته گرد نقطه چو پرگار میروند
هم در سلوک گام بتدریج میزنند — هم در طریق عشق بهنجار میروند
هم در کنار عرش سرافراز میشوند — هم در میان بحر نگونسار میروند
راهی که آفتاب بصد قرن آن رفت — ایشان بحکم وقت بیکبار میروند
گر میرسند سخت سزاوار میرسند — ور میروند سخت سزاوار میروند
در جوش و در خروش در اندیشه روز و شب — گر تنگنای پرده پندار میروند
از زیر پرده فارغ و آزاد میرسند — گرچه به پرده باز گرفتار میروند

هر چند مطلقند ز کونین و عالمین / در مطلقی گره همه اسرار می‌زنند

بار گران عالم و جسم او فکنده‌اند / وآزاد همچو سرو سبکبار می‌زنند

چون نیست محرمی که بگوید سر حرایش / سر در درون کشیده چو طومار می‌زنند

چون کس سر بی‌نهایت و چون عمر اندکست / در اندکی هر آینه بسیار می‌زنند

بی وصف گشته‌اند ز هستی و نیستی / تا لاجرم نه مست و نه هشیار می‌زنند

از ذات و از صفات چنان صفحه‌ای زنند / کز خود نه کم شده نه بیزار می‌زنند

از مشک اینحدیث مگر بوی برده‌اند / بر بوی آن بکلبهٔ عطار می‌زنند

فرو رفتم بدریایی که نی پا و نه سر دارد / ولی هر قطره از وی صد دریا اثر دارد

ز عقل و جان و دین و دل بکلی بیخبر گردد / کسی کز سر این دریا سر موی خبر دارد

چه گردی گرد این دریا که هر کو مرد این افتد / ازین دریا بهر ساعت بخون جگر دارد

ترا با جان ما وزر اره نبود درین دریا / کسی این بحر را شاید که صد جان دگر دارد

تو گم

تو هستی مرد صحرائی شناسی نه دریایی / که با هر قطره دریا دل مردان بسر دارد

به بین تا مرد صاحبدل درین دریا چه می‌بیند / که بر راه همه عمری بیکساعت گذر دارد

توان گوهر درین دریا همه خود آن کسی داند / جو می‌بینی که این دریا جهانی بر گذر دارد

اگر خواهی که آنگوهر ببینی و بخاک آیی / که جون خورشید سر تا پای بحر جمله نظر دارد

عجب آنست کین دریا اگرچه جمله آب آمد / ولی از شوق یکقطره ز من لب خشک تر دارد

سلامت ای چه می‌جویی ملامت بدرین دریا / که آن وقتست مرد این که راه بر خطر دارد

جو از تر دامنی عطار در کنج مستوری / ندانم کین سخن گفتن از و کس معتبر دارد

جان در تعلم عشق بجانان نمی‌رسد / دل مبتلای درد بدرمان نمی‌رسد

درمان دل جمال و وصالست و این دو چیز / دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد

ذوقی که بود جمله در آن حضرت نفقد / وز صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد

وز هر چه نقد عالم عزت ازو بکار / جز وی بجان کنند گر دامن نمی‌رسد

وز صد هزار خبر که بر چرخ میرود | صد یک بسوی جوهر انسان نمیرسد
وز هر چه یافت جوهر انسان ز ذوق و شوق | بوئی بحس جملهٔ حیوان نمیرسد
مقصود من آنکه از می ساقی حضرتش | یک قطره درد درد بدرمان نمیرسد
چندین حجاب بر ره تو این عجب مدار | گر جان تو بحضرت جانان نمیرسد
جانان چو گنج زیر طلسم جهان نشست | گنجی که هیچکس بسر آن نمیرسد
زان می که میدهند دران جشن قسم تو | جز درد و پس آن هم ایشان نمیرسد
تو قانعی بلذت حسی بگاو خر | چون دست تو بمعرفت جان نمیرسد
تا کی چو کرم تهی کرد خویشتن | بر خود متن که خود بتو چندان
خود را قدم قدم بمقامات بر تر آر | چندان برو که رخصت امکان نمیرسد
زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی | یکدم قرار تا که به پیشان نمیرسد
چندین هزار حاجب و دربان که بر رهند | شاید اگر کسی بر سلطان نمیرسد
در راه او رسید قدمهای کاملان | وین راه بی کرانه بپایان نمیرسد

پایان ندید کس بیابان غم ازآنکه | هرگز دلی بپای بیابان نمیرسد

چندان بسوی وصل که در خود سفر کند
عطار را بجز غم هجران نمیرسد

هر که سرگردان این سودا بود | از دو عالم تا ابد یکتا بود
هر که نادیده ازینجا دم زند | چون حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود راه بر | آنکه او همچون زنان رعنا بود
راه بر تا درگه حق کام کام | هم بینا و هم دانا بود
دیده آن دارد که اسرار دو کون | ذره ذره بر دلش پیدا بود
هر کرا این دیده پیدا شد بکل | در وجود خویش ناپیدا بود
جملهٔ عالم بدریا اندرند | فرخ آنکس کاندرین دریا بود
تا تو در بحری ندارد کار نور | بحر در تو بود کار اینجا بود
قطرهٔ بحرست اگر در جان نشست | قطره نبود لولوی لالا بود

مردی؟ زنان؟

هر که دریائی بود در منیت — هر که دریا اوست او از ما بود

تا چو در بندی خود خودکام — بت پرستی از تو کی زیبا بود

تا گرفتاری تو در عقل لجوج — از تو این سودا همه سودا بود

مرد راه انگشت کرالا تعقلی — در سرستان سر غوغا بود

کوی آنکس سپرد در راه عشق — کوه چو کوهی بی سر و بی پا بود

آنکس از آدمی گرفت ایزد نمان — کو میان مردمان رسوا بود

هر که چون عطار فارغ شد ز خلق
دی و امروزش همه فردا بود

برقع از خورشید رویش دور شد — ای عجب هر ذره صد خورشید

همچو خورشید از فروغ طلعتش — ذره ذره پای تا سر نور شد

جمله روی زمین موسی گرفت — جمله آفاق کوه طور شد

چون تجلی بس بقوت اوفتاد — طور با موسی بهم رنجور شد

قوت خورشید بنود سایه را — لاجرم آن آمد این مقهور شد

قطره آوازه دریا شنید — از طمع شوریده و مغرور شد

مدتی میرفت چون دریا بدید — محو گشت و تا ابد مستور شد

چون دران دریا نه بد و نه نیک — نیک و بد آنجا که معذور شد

هر دو عالم انگبین صرف بود — لاجرم چون خانه زنبور شد

زانگبین چون این همه زنبور خاست — هر یکی هم زانگبین مخمور شد

قسم هر یک زانگبین چندان رسید — کز خود و از هر دو عالم دور شد

سایه از ظلمت هستی برست — در بر خورشید نور النور شد

همچو آن عطار بس مشهور گشت
همچو آن حلاج بس منصور شد

تا خطت آمد شکر تنگی پدید — فتنه شد در چند فرسنگی پدید

چون ز تنگت نیست رایج نمک شکر — جان کجا آید ز دل تنگی پدید

پیش خورشید رخت چون ذره‌ای / عقل ناید از سبک سنگی پدید
در زمستان رخ ای چون گل جلوه ده / تا کند بلبل خوش آهنگی پدید
تا بمیرم گشت چشم شنگ تو / چشم تو تا کی کند شنگی پدید
من تو عمری صبر کردم وین زمان / اسپ صبرم می کند لنگی پدید
طفلکی ام هندوی وصلت مکن / هجر را بر صورت زنگی پدید

گر شود عطار خاک آفتاب / بر درش آید بسرهنگی پدید

هر کرا در عشق تو کاری بود / هر سر مویی بر او خاری بود
یک زمان مگذار بی دردم خودم / تا مرا در هجر تو یاری بود
مست گشتم از تو گفتی صبر کن / صبر کردن کار هشیاری بود
دل ز من بردی و گفتی غم مخور / گر دلی بود نه بس کاری بود
گر ترا در عشق دین و دل نماند / این چنین در عشق بسیاری بود

دل شد از دست و ز جان سیر آمدم / طره تو صحبت طراری بود
بی نمکدان لبت در هر دو کون / می ندانم تا جگر خواری بود
گر بخندی عاشق بیمار را / وقت بیماری شکرباری بود
رشته دندانت در بازار حسن / تا قیامت لؤلؤی بیزاری بود
گر بهای بوسه خواهی جز بجان / می ندانم تا خریداری بود
نافه وصلت که بوی کس نیافت / کی سزای ناسزاواری بود

ای عجب بی زلف عنبربیز تو / هر کسی خواهد که عطاری بود

بی لعل لبت وصف شکر می نتوان کرد / بی عکس رخت فهم قمر می نتوان کرد
چون صدقه ستانست شکر لعل لبت را / وصف لب لعلت به شکر می نتوان کرد
موی ز میان تو نشان می نتوان داد / صفری ز دهان تو خبر می نتوان کرد
برگ گل اگر آزرده شود از نظر تیز / زان در رخ تو تیز نظر می نتوان کرد

چون زلف تو زیر و زبر اکنون همه خلقست / بی زلف تو دل زیر و زبر می‌نتوان کرد

در واقعهٔ عشق رخت از همه نوعی / کردیم بسی حیله دگر می‌نتوان کرد

این کار بافسانه بسر می‌نتوان برد / وافسانهٔ عشق تو زبر می‌نتوان کرد

از تو کمری می‌نتوان بست بصد سال / چون با تو بهم دست کمر می‌نتوان کرد

بی تو شبه خون جگرم را بخوری تو / در وادی عشق تو سفر می‌نتوان کرد

گفتی چو بسوزد جگرت آب تو بخشم / زین سوخته‌تر سوخته‌تر می‌نتوان کرد

گفتی که تو مرغ منی آهنگ پرین کن / آهنگ تو نه بال و نه پر می‌نتوان کرد

که در تو رسد گرد تو دریای آتش / چون قصد تو از بیم خطر می‌نتوان کرد

بی اشک چو خونم ز غم نقش حکایت / نقاشی این روی چو زر می‌نتوان کرد

ترک غم تو کردم از اشک چنین سرخ / در گردن هندوی بسر می‌نتوان کرد

دریای غم از دست دل عاشق عطار / افتاده چنانم که گذر می‌نتوان کرد

لعل

شرح لب لعلت بزبان می‌نتوان داد / وز سیم دهان تو نشان می‌نتوان داد

سیمی است دهان تو و مویست میانت / کس را خبر از موی میان می‌نتوان داد

دل خواسته‌ای تا ز غمت کشته شوم من / بر هر که کمان ور که جان می‌نتوان داد

گر پیش رخت جان بنهم آن نه بجسته‌ست / در خورد رخت هیچ از آن می‌نتوان داد

یک جان چه بود کافرم ار پیش تو صد جان / از او بیک رقص کنان می‌نتوان داد

سگ به بود از من اگر از بهر سگت جان / آزاد بیک پارهٔ نان می‌نتوان داد

داده عشق تو چنان کآرزوم هست / عمرم شد و یک لحظه جان می‌نتوان داد

جانا چو بلای تو به از زد جهانی / خود را ز بلای تو امان می‌نتوان داد

گفتم که ز من جان بستان یک کرم بده / گفتی شکر من بزبان می‌نتوان داد

خود طالع عطار چه خیزد که او را / یک بوسه به پیدا و نهان می‌نتوان داد

لعل تو بجان فزائی آمد / چشم تو بدلربائی آمد

چون صد گرهم فتاد بر کار | زلفت بگره گشایی آید
با زنگی خال تو که بر ماه | در جلوه خودنمایی آید
در دیده آفتاب روشن | چون نقطه روشنایی آید
با چشم تو می بباختم جان | چون چشم تو در دغایی آید
بگریخت دلم ز چشم تو زود | وآوازه زبی وفایی آید
در حلقه زلفت اندم افتاد | گر چشم تو اش رهایی آید
هر گه که تو بگذری ببازار | گویند بجان فزایی آید
یکتایی ماه شک نکر اکنون | با ابرو تو در دوتایی آید
بنشین و دگر مرو اگر چه | در کار تو صد روایی آید
دانی بنود صواب اسلام | آنجا که بتی خطایی آید
بردی دلم و بحل بکردم | دانستم همه در گوایی آید
در کار من جدا افتاده | چندین خلل از جدایی آید

بیگانه مباش زانکه عطار | پیش تو باشنایی آید

رخت را ماه نایب مینماید | خطت را مشک کاتب مینماید
رخت سلطان حسن یکسوار است | که دو ابروش حاجب مینماید
رخت را صبح صادق کس نسبت | اگر چه صد عجایب مینماید
چو در عشق تو صادق نیست یکتن | همیشه صبح کاذب مینماید
ندانم تا چو رویت آفتابی | مشارق تا مغارب مینماید
چو زلفت نیز زناری بصد سال | نه رهبان و نه راهب مینماید
چو شیوه دارد اندر غمزه تو | که خونریزیش واجب مینماید
ز دیوان جهان هر روز صد خوش | چنین دانم که راتب مینماید
عجب ترانیست درج دلفریبت | که در بسته کواکب مینماید
عجب تر صحبت درج دستانت | که در بسته کواکب مینماید

چخیده است ؟

ز عشقت چون کنم توبه که از عشق
نخستین مست تا پایت مینماید

بسی با عشق تو عقلم بجنبید
ولی عشق تو غالب مینماید

دلم بردی و گفتی دل نگهدار
که دل در عشق راغب مینماید

چگونه دل نگهدارم ز عشقت
که گر دل هست غایب مینماید

غم عشقت بجان بخرید عطار
که چون شادی مناسب مینماید

سر زلف تو پرخون مینماید
رجوع از صید دستش اکنون مینماید

کمند زلف تو در صید ارباب
چگونه چست و موزون مینماید

سر زلف تو چون با درازی انگه
همه کارش شبیخون مینماید

که میداند که از زنجیر زلفت
چگونه عقل مجنون مینماید

چو زلف تو بشولیدست عالم
رخت از پرده بیرون مینماید

ز حسن روی تو چون روی تابم
که هر ساعت در افزون مینماید

عجب خاصیتی دارد رخ تو
که از شب رنگ گلگون مینماید

چو دریا چشم من زان گشت در عشق
که حسنت در مکنون مینماید

مرا گفتی دلت یکرنگ گردان
که صد رنگ او چو گردون مینماید

مرا گو دل ندارم هیچ دل هست
وگر دارم دلی خون مینماید

دل عطار با خاک در تو
چو خونی کرده معجون مینماید

چون تتق از روی آن شمع جهان برداشتند
همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند

چون سگردجی او دیدند مخموران عشق
سر بسر ربعی او رطل گران برداشتند

چهره دیدند جانبازان که جان در باختند
بهره کوی عمر جاودان برداشتند

حلقه روباروی شبتابت همه در دو آمدند
نعره فریاد با هفت آسمان برداشتند

چون نهان او بقدر ذره شد انگشت
هر زمان صد گنج بر گوهر نهان برداشتند

زلف او چون پرده عشاق آمد زان خوش است
گر ز زلف او نوای هر زمان برداشتند

حمله ترکان شوق ابروی کمان او / شنک بی برد نعا کر تیر و کمان بر کشید

در تعجب مانده‌ام تا غافلان بی‌خبر / چون نشان هست از میانش چون نشان

وصف یکیک عضو او کردم ولیکن بر کنار / چون رسیدم با میانش از میان بر کشید

چون ز لعلش ریزه‌ای آب حیوان یافتند / مردگان در خاک گورستان فغان بر کشید

خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند / در ثنای او چو سوسن ده زبان بر کشید

چون تخلص را در آمد وقت خوش باشد خوشد / جام بر یاد خداوند جهان بر کشید

چون خداوند جهان عطار خود را بنده خواند / خازنان خلد دست در فشان بر کشید

گر نکوییت بیشتر گردد / آسمان در زمین بسر گردد

آفتابی که هر دو عالم را / کار ازو همچو آب زر گردد

ز آرزوی رخ تو هر روزی / روی بر خاک در بدر گردد

نزند آفتاب در گردت / گرچه صد قرن گرد بر گردد

گر بیاید جمال تو جزوی / عقل کل مست و بی‌خبر گردد

صبح از شرم سر بجیب کشد / دامن آفتاب تر گردد

هر که بر یاد چشمه نوشت / زهر قاتل خورد شکر گردد

درد عشق ترا که افزون باد / گر کنم چاره بیشتر گردد

چون ز عشقت سخن رود جایی / سخن عقل مختصر گردد

چه دهی دم مرا دلم پر سوز / کآتش از باد تیزتر گردد

بر رخم گرچه خون دل گرم است / از دم سرد من جگر گردد

دل عطار هر زمان بی تو / در میان غمی دگر گردد

رخ ز زیر نقاب بنماید / همه عالم خراب بنماید

گوشمالی که هیچکس ننمود / مه و آفتاب بنماید

اختران را که رخ دو هفته بوند / همچو خر در خلاب بنماید

گرهٔ گل نراه برگیرد / نیل گردون سراب بنماید
صد هزاران هزار نقش عجب / برتر از خاک و آب بنماید
هر کجا در دو کون بیدار است / همه را مست خواب بنماید
حلقه حلقه‌های مردانرا / سر زلفش طناب بنماید
هر بهر موی زلف سرکش او / عالمی انقلاب بنماید
شبهه را که حل نشد هرگز / غمزه را او جواب بنماید
جان عطار را از یک تف عشق / همچو شمع مذاب بنماید

زلف را چون بقصد تاب دهد / کفر را سر بمهر آب دهد
باز چون در کشید نقاب از روی / همه کفار را جواب دهد
چون درآید بجلوه ماه رخش / تاب در جان آفتاب دهد
تیر چشمش که کم خطا کرد / مالش عاشقان صواب دهد

همه خامان بی حقیقت را / سر زلفش هزار تاب دهد
تشنگانرا که خار هجر نهاد / لب گلرنگ او شراب دهد
غم او زان چنین قوی افتاد / که دلم دائما کباب دهد
گاه شعرم بر و شکر ریزد / گاه چشمم بدو گلاب دهد
گر دلم میشود غمش بر جای / گنج را جایگه خراب دهد
دل بجان بار می نهد غم او / تا درین دردش انقلاب دهد
دل عطار تا ز دست بشد / چه کند تن در اضطراب دهد

دلبرم رخ گشاده می آید / تاب در زلف داده می آید
در دل سنگ لعل می بندد / کو چنین لب گشاده می آید
شهسوار سپهر از پی او / می دود گو پیاده می آید
زلف بر هم فکنده میگذرد / خلق بر هم فتاده می آید

ای عجب چشم اوست مست و خراب / وز لبش بوی باده می آید

پیش سرسبزی خطش چو قلم / عقل کل بر جکاده می آید

ماه سر در فکنده میگردد / چرخ بر سر ستاده می آید

آفتابی که سرکش است چو تیغ / بر خطش سر نهاده می آید

در صفاتش ز بحر جان فرید / گهر پاک زاده می آید

اگر درمان کنم امکان ندارد / که درد عشق تو درمان ندارد

ز بحر عشق تو موجی نخیزد / که در هر قطره صد طوفان ندارد

غمت را تا که یاری می نیابد / که صد جان بخشد و یک جان

بحسن رای خویش اندیشه کردم / بحسن روی تو امکان ندارد

فرو گیرد جهان خورشید رویت / اگر زلف تواش پنهان ندارد

فلک گر صوفی فیروزه پوش است / ولی این هست او را کان ندارد

اگرچه در جهان خورشید تابان / بزیبایی خود تاوان ندارد

چو نتواند که بی روی تو باشد / بگو تا خویش سرگردان ندارد

سر زلفت چو در گیرم که بی تو / غمم چون زلف تو پایان ندارد

لبت خونم چرا ریزد بدندان / اگر بر من بخون دندان ندارد

فرید امروز خوشخوانتر ز خطت / خطی سرسبز در دیوان ندارد

اگر ز زلف توام حلقه بگوش رسید / ز حلق من بسپهر نهم خروش رسید

ز فرط شادی وصلت تقطع جان بیم / اگر ز وصل توام مژده بگوش رسید

دران زمان چو خون دلم بجوش آمد / که تو ز پس نگری زلف تو بدوش رسید

ز زلف تو بدلم صد هزار آفت رسید / کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسید

نشسته ام بخموشی رسیده جان بلب / که یک شرابم از آن لعل نیشنوش رسید

چو هست لعل لبت هر زمان شکر / نیفتدت که نصیبی مرین خموش رسید

مردمک موی تو فلک نبود — محرم کوی تو ملک نبود

مه دو هفته گرچه هست تمام — از جمال تو سفت یک نبود

چون جمال تو آشکار شود — همه با شمسی تو شیخ شک نبود

ملک حسن آفتاب روی ترا — با کسی نیز مشترک نبود

نتوان دید ذره رخ تو — تا دو عالم دو مردمک نبود

آنچه در ذره ذره هست از تو — در زمین نیست در فلک نبود

لیک چون ذره در تو محو شود — همچو او ذره برک نبود

ز خورشید ذره ذره شود — اگر از حال تو محک نبود

هیچکس را در آفرینش حق — در شکر آنچه نمک نبود

سر لعبت بجیس رسید ازبند — هیچکس را چنین بزرگ نبود

گر خسک در ره من اندازی — چون توانم از آن خسک نبود

هرچه عطار در صفات تو گفت — بر محک جاودانه حک نبود

گرچه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد — در عشق تو هر ساعت دل سوخته تر خیزد

لعلت چه شکر دارد حقا که یقین دانم — گر در همه خوزستان زین شیوه شکر خیزد

هرگاه که چوگانی زلف تو بپای افتد — دل در خم آن چوگان چون گوی بسر خیزد

گفتی بر سیمین زر از تو برانگیزم — آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد

قلبیست مرا در بر رویست مرا چون زر — این قلب که برگیرد زان روی چه زر خیزد

تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم — آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد

گفتی بر من بگزین تا من برهم از تو — آری چو تو بگریزم گر چون تو دگر خیزد

بیچاره دلم بی تو گر نشوی رخت هر شب — بر خاک رهت خفته در خون جگر خیزد

چون خاک توام آخر خونم بچه ریزی — از خون چو من خاکی چه خیزد اگر خیزد

عطار اگر روزی رخ تا رخ تو بنمود — آن تازگی رویش از دیده تر خیزد

گر از گره زلفت جانم کمری سازد | در حلقهٔ کله داران از خویش سری سازد
گردون کمر همه کس را نبود در سر | از دست سر زلفت هر شب حشری سازد
طاوس فلک زرشک شد سوخته بال و پر | هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد
بنمای لب و دیت تا این دل بیمارم | یا به تبری گردد یا گلشکری سازد
جان عزم سفر دارد زین پیش مخور خونش | تا بو که ز خون دل زاد سفری سازد
این عاشق بی زر را زر نیست و تو میخواهی | چون وجه زرش نبود از وجه زری سازد
تا زر نبود اول با جانش به آخر | دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد
دیریست که میسوزم تا بو که بسازی تو | چون تو نمی سازی دل با دگری سازد

چون نیست ز یاقوتت هم قوت و هم قوتم
عطار کنون از تو قوت از جگری سازد

بیچاره دلم در خم آن زلف بخم شد | دل کیست که جان نیز درین واقعه ام شد

انگشت نمای دو جهان گشت نکوئیت | هر دل که اسیر خم آن زلف بخم شد
[illegible] براه اختی از شعری چو زر شد | هر جا که وجودیست در آن نور عدم شد
کار تو شگرفست بسر میروم آنجا | زان روی که گر نیست در آن کوی بعدم شد
عشاق جهان جمله تماشای تو دارند | عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد
تا مشغلهٔ روی تو در حسن بیفزود | خوبان همه را ز خجل مشغله کم شد
تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد | خورشید ز پرده بدر افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خط سبز بر آورد | جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد

چون آه جگرسوز ز عطار برآمد
با مشک خط تو جگر سوخته ضم شد

چون در غم تو جز جان چیزی دگرم بود | پیش تو کشم گر تو غمخوارترم بود
پروانه تو گشتم تا بر تو سر افشانم | خود چون رخ تو بینم پروای سرم بود
پیش نظرم عالم چون روز سیاه باد | آن روز که بر رخت دایم نظرم بود

گویم چیزی گویم از درد دلم با تو — اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود

گفتی که ز بیم تیر در چشم تو بگریزم — جون تیر به پیوندی کنج گذرم

در عشق تو صد همدم تیمار زرم باید — تنها چکنم چون کس تیمار زرم نبود

گفتی که بزر گردد کار تو چو آب زر — تربر کنم وجهی کز هیچ زرم نبود

تو چاره کارم کن تا از رخ همچون زر — ترپر کنم وجهی کز هیچ زرم نبود

بوسی بدهی جانا تا جان ستانی تو — هر دم ز لبی بوسی جانی دگرم

جانی بکنم آخر کان قدرم نبود

عطار ستم کش دل بود است بتو همبر — دردا که چو دل خون شد کس را همبرم نبود

جون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد — از مشک بوی مه را در صد نگار گیرد

از بسکه حلقه بینی در زلف مشکبارش — صد دست پیش باید تا در شمار گیرد

گر زاهدی ببیند کونی لب او — تا روز رستخیزش زنان می خمار

گر ماه لاله گونش در مجلس گل آید — گل باز پای ناسرانه زرشک خار گیرد

گر از کمان ابرو با دام عنبرینش — یک تیر برگشاید صیدی ابر گیرد

خورشید گر ز تنگی بر چرخ میکشد تیغ — از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد

او آفتاب جنت از پرده گر بتابد — دهر از خوف زروش طبع بهار گیرد

عاشق که از میانش موی خبر ندارد — بر آرزوی بوسش از جان کنار گیرد

عطار را بوعده دل میدهد ولیکن — اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

ای چون تو جانان سنی جان تو خرم کی شود — چو تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود

گر جمال جان فزای خویش ننمایی بما — جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود

دل ز من بردی و برسیدی که دلگم گرده — اینچنین طراریت با من مسلم کی شود

گر نشد حاصل که در بر گیرمت یک بوسه ده — تا لب لعلت   این بهم کی شود

عهد کردی با من دلخسته را امر تیرت گفتی — جو نتو گویی باکنی این عهد محکم کی

جون مرا دلخستگی از آرزوی بوست — اینچنین دلخستگی زایل بمرهم کی شود

غم از آن دارم که بی تو هیچ گردم حلقه‌ای
تا تو از در در نیایی از دلم غم کی شود

خلوتی می بایدم با تو نه بی کار جمال
ذره‌ای هم خلوت خورشید عالم کی شود

نیستی عطار مرد او که هزبر در معنی
گر بمیدان لاشه تازد رخش رستم کی شود

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
تا بو که چو نور آید بر روی گذرت افتد

کار دو جهان من جاوید نکو گردد
گر بر من سرگردان یکدم نظرت افتد

گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی
حقا که اگر از من سرگشته‌ترت افتد

اینست گناه من کت دوست همی دارم
خطی بگناه من در کش اگرت افتد

دانم که بدست افتد زیرا که دلم بردی
ور در تو رسد آهم از بر برت افتد

گر تو همه سیمرغی از آه دلم مترس
کآتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد

خون جگرم خوردی در خویش نیندیشی
آخر چه کنی جانا گر بر جگرت افتد

هستم من بیچاره در دست تو چون مویی
بیچاره تو گر روزی مردی بسرت افتد

بهزار

هشدار که این ساعت طوطی خط آن بت
می آید و می جوشد تا در شکرت افتد

گفتی شکری بخشم عطار سبک دل را
این بر تو گران آید راهی دگرت افتد

مرد ره عشق تو از دامن تر برسید
وانکس که بود نامراد از دادگری من برسید

گر با تو بصد دریا آتش بودم در ره
ز دل ز چو دانش نه جان خطر برسید

هر که کند از پس وادی فراق تو
ممکن نبود هرگز کز هیچ دگر برسید

جانی که برافروزد چون شمع جمال تو
میدانکه ز پروانه کم است اگر برسید

جائی که جگر دوزد مژگان جگر خوارت
در خون جگر میرد هر کو ز جگر برسید

گفتی دلت از هجرم تیره شد و میسوزد
بی وصل تو هر ساعت دل سوخته تر برسید

از آه دل عطار آخر بنترسی تو
کانکس که خبر دارد از آه سحر برسید

چون سر زلفت تو در هم میرود
در جهان صد خون بیکدم میرود

تا بدیدم زلف تو ای جان و دل | دل نه دستم رفت و جان هم میرود
دل ندارم تا غم زلفت خورم | وین سخن از جان برغم میرود
آسمان از اشتیاق روی تو | همچو زلفت پشت برخم میرود
دل ز اندوه تو مرد این بتر | کز پی دل جان بماتم میرود
سیدهی دم می‌ستانی دل ز من | راستی بی‌هیچ مسلم میرود
هر زمانی توبه من بشکنی | توبه الحق با تو محکم میرود
ناز کم کن زانکه تا خطت دمید | آنچه میرفتت کنون کم میرود

خون مخور عطار را گر عشق تو
با دلی پر خون ز عالم میرود

کمند عنبرین او که چندین تاب و چین دارد | ز ماه آسمان سر از نور انگشتی سن دارد
کمند عنبرین او گر خود مشک ختن آمد | گرا در بند دیدی تو که او [illegible] دارد
رخ او کوه سیمینست و بی نوک قلم زلفش | بگرد کوه سیمینش ز عنبر خیمه [illegible] دارد

همی خواهم که بربایم ز لعلش یک شکر پنهان | که دل از اشتیاق خود مرا اندر دهن دارد
چه گر مشک سیاه زلف او بربود دل از من | دل سرسبزی خطش دماغ عنبرین دارد
چو ماهی گر بیانش سر آید چرخ تردامن | بیاید سوی ماهش را مهی در آستین دارد
غنیمی خط سبز اوش اگر چه دیر شد لیکن | تقاضا می‌کنم زیرا که آن لب انگبین دارد
بجز مهرش ندارم من گناهی و سر ایمن | که تا آن ماه رخ با من [illegible] دارد

بدو گفتم که شد عطار بی رویت سرگردان
بگردانید روی از من که آری روی این دارد

جهان از باد نوروزی جوان شد | زهی زیبا که این ساعت جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس گشت | صبا از کرم او عنبرفشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر | ز هر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهد آمد [illegible] | به پیش مهد گل نعره زنان شد
کجایی ساقیا در ده شرابی | که عمرم رفت و دل خون گشت و جان

قفس بشکن کزین دام گلو گیر / اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه میگوئی بنقد نقش خویشش / چه میگوئی که یک ره رفت وان شد
بقفس میدانکه چون وقت اندر آید / ترا هم می بباید از میان شد
چو باز افتادی از ره روز سر گیر / که بهر ره دور رفته کاروان شد

الهی ناگهان اندر پی ماست / دل عطار ازین غم ناتوان شد

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد / گوئی بغنیمت همه مشک ختن آورد
زان تاختنی یوسف گل از شکر افکار / بس از چه سبب غرقه بخون پیرهن آورد
اشکال بدایع همه در پرده شکفته / زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد
هرگز ز گل و مشک نشان داد بصحرا / این بوی که از نافه بصحرا سمن آورد
صد بیضهٔ عنبر بخرد کس بجوی نیز / زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد
هر لحظه صبا از پی صید از جهانی / از مشک سر افکنده بگوش چمن آورد

آن راز چو عیسی همه طفلان چمن را / در مهد بطفلی چو شکر در سخن آورد
چون کرد گل لعل عرق از لب یارم / آبی چو گلاب از حیا در دهن آورد
لاله چو شهیدان کفن آغشته بخون کرد / سر از عدم کم عمری خود در کفن آورد

اول نفس از مشک چو عطار همی زد / وآخر جگری سوخته دل آتش تن آورد

زین دم علمی هر ساعت سپهر می آورد / عالمی بر خفته سر از خاک بر می آورد
هر زمان ابر از هوا نزل دگر می افکند / هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می آورد
ابر تر دامن برای خشک مغزان چمن / از بهشت عدن مروارید تر می آورد
هر کجا در زیر خاکی تیره گنجی بود بشکفت / دست ابر ش های گوبان باز بر می آورد
طعم شیر و شکر آمیز از لب طفلان باغ / ز آنکه آب ابر شیر چون شکر می آورد
تا نسیم صبح گوئی علم غیبی در ساخت / کز ضمیر آهوان چین خبر می آورد
غنچه چون غرق خود از بالا طلب دارد ز ابر / از برای آن دهان بر فرق سر می آورد

گر ز بی برگی درون غنچه خون میخورد گل
هر دم از پرده کنون برگی بدر می‌آورد

مشک را چون بوی نقصان می‌بود از جگر
گل چگونه بوی مشکین از جگر می‌آورد

گل چو میداند که عمری سرسری دارد بقا
زندگانی بر سر آتش بسر می‌آورد

نرگس سیمین چو بر می جام زر می‌بنگرد
سرگرانی هر دمش از پای در می‌آورد

لاجرم از بس که میخوردست آن مخمور خشم
چشم خواب آلوده بر خواب سحر می‌آورد

یا صبا تند کو هی سیم و زر را میبرد
زین قبل در دست سیمین جام زر می‌آورد

تا که در باغ سخن طاوس عطار شد عشق
در سخن خورشید را در زیر پر می‌آورد

گر نه از خاک درت باد صبا می آید
صبحدم مشک فشان از کجا می آید

ای جگر سوختگان عهد کهن تازه کنید
که گل تازه بدلداری ما می آید

گل تر از دم صبح نشانم ازد
اینچنین گرم که گلگون صبا می آید

در هواداری گل ذره صفت در رقص آید
کم ز ذره نه او هم ز هوا می آید

تا گذر کرد نسیم سحری بر در دشت
نوش دارو زدم فیض بهر گیا می آید

عمر و عیش از سر صد ناز و طرب میگذرد
بلبل و گل به سر برگ و نوا می آید

بوی بر مشک خطا از دم عطار صبا
زانکه تا گشت ازو بوی خطا می آید

بلبل شیفته را ای گل تر عمر عزیز
قدری فوت شد اکنون به قضا می آید

بلبل سوخته را بر جگر آتش که بسوخت
گل سیراب چنین تشنه چرا می آید

گل که غنچه بر از خون دل خود بر رست
از کله داری او بسته قبا می آید

از بنفشه بعجب مانده دلم کز چه سبب
روز طفلی بچمن پشت دوتا می آید

[illegible]

بر شکر خنده گل دید دلم گفت شگفت
دم عطار گرو بوی دوا می آید

دل ز میان جان و دل یاد هوات میکند
جان چو رسید و تشنه عزم وفات میکند

گرچه بدید جان و دل از تو وفا بهیچ روی
بر سر صد هزار غم یاد جفات میکند

می نکند بصد قران بعشقه کلاه‌دار چرخ
آنچه میان عاشقی بند قبات میکند

خسرو یک سواره ابر نطع نیلگون | نعل تو طرح می نهد سوی تو مات میکند

جان و دلم به دلبری نیز و زر به سرکشی | وین تو نمیکنی بتا زلف دوتات میکند

خود تو چه آفتی که چرخ ازلی گوشمال ما | هر نفسی بداوری بر سر مات میکند

عطار از جفای تو می نکند سر از تو | خط تو خود بدست خود با تو شکایت میکند

یک شکر زان لب بصد جان میدهد | الحق ارزد زانکه ارزان میدهد

عاشقی شوریده را جان نیست و بس | لعل او می بیند و جان میدهد

قوت جان آنرا که خواهد در نهان | زان دو یاقوت درافشان میدهد

شیوه دارد عجب در دلبری | عشوه پیدا بوسه پنهان میدهد

عاشق گریان خود را میکشد | چون بها زان لعل خندان میدهد

چشم بد را چشم او بر خاک راه | می کشد چون باد دوران

گرد و چشمش میکند زان پاک منت | چون دو لعلش آب حیوان میدهد

عاشقان را هر پریشانی که هست | زان سر زلف پریشان میدهد

هر زمانی عالمی سرگشته را | سر بسوی وادی هجران میدهد

می بباید شست دست از جان کنون | هین که وصلش دست آسان میدهد

از کمال نیکویی آن تندخوی | بر سپهر تند فرمان میدهد

جان ستاند هر که از وی داد خواست | داد مظلومان از ایشان میدهد

یک سخن گفتت با عطار تلخ | جان شیرین بی سخن زان میدهد

هر که صیدی چون تو دلداری شود | عاجزی گردد گرفتاری شود

هر که خار مژه تو بنگرد | هر گلی در چشم او خاری شود

باز چون گلبرگ رویتو بدید | پیشکش هر خار گلزاری شود

شیر دل پیش نمکدان لبت | چون بجان آید جگرخواری شود

گر لبت در ابر خندد همچو برق | ابر تا محشر شکرباری شود

در طواف نقطهٔ خال تو شوق / چرخ سرگردان چو پرگاری شود
مس اگر چه زر تواند شد ولیک / وصف خط تو چو بسیاری شود
بیش سر سبزی خطت از استان / زر کند هر دود و زنگاری شود
سرفرازی گر سر زلف تو دید / تا بجنبد سرنگونساری بگردد
میل زلف تو بتر سامیست از انکه / که جلیپا گاه زناری شود
گو بیا و مذهب زلفت بگیر / هر که میخواهد که دینداری شود
گر فروشی بر من غمکش جهان / هر سر مویم خریداری شود
هر که او دل زندهٔ عشق تو نیست / گر همه مشکست مرداری شود
نیست آسان هیچ کار عشق تو / زان بیل بیرون چو دشواری
بی چو کم گردند کار عشق را / عاشقی کو کز پی کاری شود
عشق را هرگز نماند رونقی / هر کسی گر صاحب اسراری شود
صد هزاران قطره گردد ناپدید / تا یکی زان در شهواری شود

چون کسی را بوی نوروزی صدست / کی شود ممکن که عطاری شود

چو قفل لعل بر درج گهر زد / جهانی خلق را بر یکدگر زد
لب لعلش جهانی را بهم انداخت / خط شبرنگش قضا را بر قدر زد
نبات خط او چون از شکر رست / ز خجلت چون عسل حل شد طبرزد
برخش حسن چون بر عاشقان تاخت / نمیدانید و لاف لا تذر زد
رخ او تاب در خورشید و مه داد / لب او بانگ بر تنگ شکر زد
چو نقاش ازل از بهر خطش / بسیمان لوح او نیز نک برزد
چو خط بنوشت گویی نقطهٔ لعل / در و نقش سی ستاره بر قمر زد
بسی میزد بمژگان بر دلم تیر / بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
دلم از طره چون زیر و زبر کرد / گره بر طرهٔ زیر و زبر زد
دلم خون کرد تا از پس بیفکند / عقیقی گشت انکه بر کمر زد

دلم با او چو دستی دیگر کرد / کمر بند فلک را دست در زد

فریب او را اگر نیداز هر دو عالم / بیکدم آتشی در خشک و تر زد

زلف شبرنگش شبیخون میکند / وز سر هر موی صد خون میکند

نیست در کافرستان موسی روا / آنچه او زان موی سکون میکند

زلف او کافتاده بینم بر زمین / صید در صحرای گردون میکند

زلف او چون از درازی بر زمینست / تاختن بر آسمان چون میکند

زلف او لیلی است و خلقی از بهار / از سر زنجیر مجنون میکند

آنچه رستم با سر در پشت رخش / زلف او بر روی گلگون میکند

این چه بازی کرد خواهد گرد نیز / تا نه پنداری که اکنون میکند

سوز همی کافاق یکسر عکس اوست / هر زمانی رونق افزون میکند

گر کند یک جلوه خورشید رخش / عرش را با خاک هامون میکند

ذره عکس رخش دعوی حسن / از سر خورشید بیرون میکند

از سر یکمیره آنش چشم ساحرش / چرخ را در شیشه افسون میکند

یارب ابروی کژش بر جانش / راست اندازی چه موزون میکند

عقل کل در حسن او مدهوش شد / کز لبش در باده افیون میکند

گر سخن گوید چو موسی هر که هست / دامنش از شوق قارون میکند

در نخجند و جمله ذرات را / باز لال خضر معجون میکند

گر بگریم قطره های اشک من / خنده او در مکنون میکند

هر زمان زیباترست او تا فرید / وصف او هر دم دگرگون می کند

عشق توام داغ جان میکند / کاتش سوزنده فغان میکند

بر دلمن چون دل آتش بسوخت / بر سر من اشک فشان میکند

در جگر آخر که ز سوز دلم / چون دل آتش خفقان میکند

عشق تو بی رحم تر از آتش است / کآتشم از عشق ضمان میکند
آتش سوزنده بجز تن نسوخت / عشق تو آهنگ بجان میکند
هر که ز زلف تو کشد سر چو موی / زلف تواش موی کشان میکند
آنچه که جستند همه اهل علم / مردم چشم تو عیان میکند
وآنچه بصد سال کند رستمی / چشم تو در نیم زمان میکند
چون بزند چشم تو خشت چرخ تیر / کابروی تو چرخ کمان میکند
گر همه خورشید سبک رو بود / پیش رخت سایه گران
هر که کند وصف دهانت که نیست / هست یقین کان بگمان
خط تو چون مهر نبوت بنسخ / ختم همه حسن جهان می کند
چون ز لب خضر همه سبزه رست / خط تو زان قصه نشان میکند
چشمه خضر است دهانت بحکم / خط تو سر سبزی از آن میکند
بسته دهان فستقی مغز او / دعوی آن خط و دهان میکند

بی خبری دی خط تو دید و گفت / برگ گل از سبزه نهان میکند
می نشناسد که دهانش ز خط / غالیه در غالیه دان میکند
چون دهنش نقطه سوزن فتاد / رشته آن نقطه میان میکند
دی ز دهانش شکری خواستم / گفت که بر هم بزبان میکند
سود ندارد شکری بی جگر / می نهد از آنکه زیان میکند
گر نفس سرد و باران اشک / لاله من برگ خزان میکند
شفقت او بین که رحم از سرشک / چون رخ خود لاله ستان میکند
شیوه او می نبد اندر فریب / گرچه ز صد شیوه بیان میکند

دلا گذر کن ازین خاکدان مردم خوار / که دیو هست درو بس غرور مردم خوار
نگار بیهده خود باز کن با سانی / که تا چو جان بری کار نبود دشوار
نفس مزن بهوس در دو فنای خود کاترا / دو حافظه شب و روز در نمین بیدار

مبر ز آب خود از بهر نان که بی‌بهری	تمام هیبت ترا تکیه کرده استغنا
بکید و کرده قناعت گزو یکی آزار	که کس حقی نشود از گزاف برخوردار
قدم که بر قدم شرع و دین زدی آری	ترا ز خرقه لبسی چو تر بود زنار
شراب شرع خور از جام عشق دین	که تا ز مستی غفلت دلت شود هشیار
دلم سیاه شد از شعر هیچ بیهوده	همی ز هر چه نه شرع است یارب استغفار
بزرگوار خدایا ترا زیان نشود	اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار

کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
بفضل خود همه حاجات او بخیر آر

از بس که دیده دل آتشین همی رخ یار	شدم ز دست و برفت از دلم صبر و قرار
کار من شد چو سر زلفش سیاه و درهم	حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار
گفتم ای جان شدم از نرگس مست تو خراب	گفت در شهر کسی نیست ز دستم هشیار
گفتم ای جان بلب آمد ز فراقت گفتا	چو تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار

گفتم اندر حرم وصل تو ام باد بود	گفت اندر حرم شاه گدا را شد بار
گفتم از درد تو دل تنگ شد و کو غمخواری	گفتم از رنج تو دل باز رهد گفت بدشوار
گفتم از دست ستمهای تو تا کی نالم	گفت تا داغ محبت بودت بر رخسار
گفتم ای جان و جهان چون نکنم غم خواهی حجت	بگفتم رو دو زین بیش مرا رنجه مدار
در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم	هرزه زین بیش مگو کار من بازگذار
همچنین باش از این شیوه حکایات مگفت	رو تو هم هیچ مگو کار من بازگذار
گر کشتم زانکه زنده کنم من آنم	در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار
حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی	خون جگر شود جان کن ازین هستی خود دست بدار

چونکه عطار ازین شیوه حکایات شنود
دردش افزون شد و زین غصه و رنجش بسیار

یاد من سر و دل گرم و سر سودا	رهبر کوی غمش منتظر کمک و یار

درآمد دوش ترکم مست و هشیار / ز سر تا پای او اقرار و انکار
نه هشیاری نه دیوانه نه عاقل / ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار
بهر دم از نهر ازان نوعی بگشتی / فلک از گشتنش می بود دوار
ز هر سوی که او بنشست بر تخت / ز هر موییش صورتهای بسیار
چو باران از سر هر موی زلفش / ز بهر عاشقان میریخت پندار
زمانی کفر می افکند بر دین / زمانی تخت می افراخت بر دار
زمانی شهد می پوشید بر زهر / زمانی نور می پوشید بر نار
زمانی سنگ پیدا کرد از لعل / زمانی خاره پنهان کرد در خار
چو بوقلمون بهر دم رنگ دیگر / ولیکن آن همه رنگش یکی بار
همه اضداد اندر یک زمان جمع / همه الوان او در یک مکان یار
زمانش وانجا غیبی مکانست / ولی نه این و نی آنش پدیدار
دو ضدش در زمانی و مکانی / بهم بودند از هم دور هموار

تو میخواهی که این حرف طامات / وگر این می ننوشی عقل بگذار
وگر با عقل گرد این بگردی / چه بتخانه میان بندی بزنار
چو دیدم روی او گفتم چه بینی / که من هرگز ندیدم چون تو دلدار
جوابم داد کز دریای قدرت / منم مرغی دو عالم زیر منقار
علی الجمله درو گم گشت جانم / دگر گفتست چون گویم زهی کار
دگر گویم بصد عمر آنچه دیدم / سر موی از آن ناید پدیدار
چه بودی گر زبان من نبودی / که گفتارست بو جز شرح اسرار
زبان موسی از آتش از آن سوخت / که تا پاس سخن دارد بهنجار
چو چیزی در عبارت می نیاید / فضولی باشد این گفتن بگفتار

اگر صد بار هر روزی بمیری
ندانی سر این معنی چو عطار

میی درده که درده نیست هشیار / چه خسبی عمر شد برخیز و هشدار

ز نام و ننگ بگریز و چو مردان / ز درد کوزه بستان چو خمار
چو مست عشق گردی کوزه در دست / قلندروار بیرون شو ببازار
لباس خواجگی از سر برون کن / بمیخانه فرو انداز دستار
برآور نعرهٔ مستانه از جان / تهی کن سر ز باد عجب پندار
ز روی خویشتن بت بر زمین زن / ز زیر خرقه بیرون آر زنار
چو خلقانت جدا مانند و برانند / تو فارغ کردی از خلقان بیکبار
چنان فارغ شوی از خلق عالم / که یکسانت شود اقرار و انکار
نماند در همه عالم یکی جو / نه کس را نی ترا پیش تو مقدار
چو بر بینی خویش و خلق کلی / همه در جانت افتد پرتو یار
چو در وادی عشقت راه دادند / زهی کار و زهی بار و زهی یار
تو هر دم در خروش آیی که ای جان / در آن وادی بسر میدو چو پرگار
زمانی نعره زن از وصل جانان / زمانی رقص کن از فهم اسرار

اگر تو

اگر تو راه جویی نیک بندیش / که راه عشق ظاهر کرد عطار

در عشق تو گم شدم بیکبار / سرگشته همی روم فلک وار
گر نقطهٔ دل بجای بودی / سرگشته نبودمی چو پرگار
دل رفت ز دست و جان [illegible] / گر سر برود زهی سر و کار
از پای فتادم از تحیر / در دست تحیرم نگهدار
ای ساقی آفتاب بشکر / بر جانم ریز جام خونخوار
خون جگرم بجام بفروش / کز جانم جام را خریدار
نفسی دارم که از جهالت / اقرار نمی کنم ز انکار
درمانم این وجود خویشم / پاکم بعدم رسان بیکبار
تا کشف شود در آن وجودم / از خالق کون علم اسرار
بس نعره زنان چو مرغ از دام / بیرون جهم از مضیق پندار

هرگاه که دین پیغمبر شد	پر مشک شود جهان عطار
قدم در نه اگر مردی درین کار	حجاب توست تویی از پیش بردار
چو مردان جای جان کن سالها عمر	مشو خرسند چون کرکس بمردار
دلیری شیرمردی باید اینجا	که صد دریا درآشامد بیکبار
ز رعنایان نازک دل چه خیزد	که اینجا پردلی باید جگرخوار
نه او را کفر دامن گیر نه دین	نه او را نور دامن سوز زنّار
دلا بر سر چو گردون چند پویی	قراری گیر و دم درکش ز گفتار
کنون چون نقطه ساکن شو بکنجی	که سرگردان بسی بودی چو پرگار
اگر خواهی که دریاشی بباشی	چه گوهی خویشتن بر جان میدار
وگر خواهی که پیش افتی تو از پیش	سه کارت کرد می باید بناچار
یکی آرام و دیگر صبر کردن	سیوم دایم زبان بستن ز گفتار

اگر دلت

اگر دستت دهد این سر سعادت	علم بر هر دو عالم زن چو عطار
گر ز سرّ عشق او داری خبر	جان بده در عشق و در جانان نگر
چون کسی از عشق هرگز جان نبرد	گر تو نیز از عاشقانی جان مبر
گر ز جان خویش سیری الصلا	ور همی لرزی تو بر جان الحذر
عشق دریاییست قعرش ناپدید	آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سرّی ازو	سالکی را سوی معنی راهبر
سر کشی از هر دو عالم همچو گوی	گر سر مویی ازین داری خبر
دوش مست افتاده بودم نیم‌شب	گو فتاد آن ماه را بر ما گذر
دید روی زرد ما در ماهتاب	گرد روی زرد ما از چشم تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد	یافت یک یک موی من جانی دگر
گرچه مست افتاده بودم از شراب	گشت یک یک موی بر من دیده‌ور

بر رخ آن آفتاب هر دو کون | مست لایعقل همی گردم فطن
گرچه بود از عشق جانم پر سخن | یک نفس نامد زبانم کارگر
خفته و مستم گرفت انجام ره روشنی | لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور
گاه میمردم گهی میزیستم | در میان سوز چون شمع سحر
چون ازان حالت دمی در رفتم | نی ز جانان نام دیدم نی اثر
آتشی افتاد در جان و دلم | موجها برخاست از خون جگر
هاتفی از گوشهٔ آواز داد | کای ز دستت رفته مرغ معتبر
خاک بر دنبال او بایست کرد | تا نرفتی او ازین گلشن بدر
تن فرو ده آب بر بادت مکن | در قفس تا کی زنی بال ای پسر
این گمان هرگز نبازی تو منت | جان خود میسوز و حیران مینگر
بی نیازی بین که اندر وصل هست | خواه مضطر باش و خواهی نوحه گر
مانده‌ای ای عطار در اول قدم | کی توانی برد این وادی بسر

نیست مرا هیچ بجز تو قرار ای پسر | بی تو بسر نیست وزین همه کار ای پسر
صبح دمید و گل شکفت از پی عشقت بمیدم | خیک بساز ای صنم باده بیار ای پسر
تا که ازین خمار غم خون جگر بود مرا | هین بشکن ز خون خم رنج خمار ای پسر
چند غم جهان خورم چون نیم اهل این جهان | باده بیار تا کنم ذوق و کنار ای پسر
من چو تبرک نام و ننگ از دل و جان گرفته‌ام | چند ز بد خواهیم دست مدار ای پسر
چون ز شمار کس نیم سر بهوا بر آورم | تا نکشندم از جهان بهر شمار ای پسر
نیست مرا ز هیچ کس بیعت نیم جز ز من | هست مرا یکی شده مشرد و دار ای پسر

جان فرید از نفاق ننگ تمام خلق شد
بس تو ز شرح حال خود ننگ مدار ای پسر

آتش عشق تو دلم کرد کباب ای پسر | زیر و زبرش ز تو چیست صواب ای پسر
چون من خسته دل ز تو زیر و زبر خرابم | زیر و زبر چه میکنی زلف بتاب ای پسر

تا که بدید چشم من چهرهٔ جانفزای تو
ساخته‌ام ز خون دل چهره خضاب ای

جان من از جهان غم سوخته شد بجان تو
جام بیار و درفکن بادهٔ ناب ای

آبحیات جان من جام شراب مسید
زانکه بگیان همی رسد جام شراب ای

چند غم جهان خوری چیست جهان خراب گیر
با همه در خرابه‌ست خراب ای

هین که نشست آسمان در پی گوشمال تو
خیز و بمال اندکی گوش رباب ای

نقل چه میکنیم با قند لب تو نقل بس
زان دو لب شکرفشان بیش مخور شتاب

هین که نشست آسمان در پی تمام تو
خیز و بمال اندکی گوش رباب ای

شمع چه میکنیم با نور رخ تو شمع بس
برفکن از رخ چو مه خیز نقاب ای

نرگس نیم خواب را باز کن و برآ ز خواب
غفلت ماست خواب چند خیز ز خواب ای

زان دو لب تو یک شکر خنده به سوال میکند
مفتی این سخن توی چیست جواب ای

گرچه تو آفتاب رخ بنهاده برخ
با من دل‌شده مزاج گلاب ای

وصف تو گر فرید را در زبان همی شود
آب شود ز رشک او در خوناب ای

عشق آمد برکو آمد ببر
روز آرام و شب خوابم ببر

چند دارم تشنهٔ لعلت جان
جان خوشی زان لعل سیرابم ببر

من کیم خاک تو آم بادی بدست
آتشی در من زن و آبم ببر

نی خطا گفتم که در تاب و تبم
می نیارم تاب تو تابم ببر

چند تابد دل ز تاب زلف تو
تاب دل از زلف پرتابم ببر

هستم از عناب تو صفرازده
این همه صفرا ز عنابم ببر

غرقهٔ دریای عشقت گشته‌ام
دست من گیر و ز غرقابم ببر

چون کمان شد پشت عطار از غمت
زین میان چون تیر پرتابم ببر

ای عشق تو کیمیای اسرار
سیمرغ هوای تو جگرخوار

سودای تو بحر آتشین موج
اندوه تو ابر تند خونبار

در بر تو آفتاب رویت / خورشید سپهر ذره کردار
چون زلف بناز برفشانی / صد خرقه گرو شود بزنار
تا بنشستی بدلربایی / برخاست قیامتی بیکبار
آن شد که ز وصل تو زدم لاف / اکنون من و پشت دست و دیوار
در عشق تو کار خویش هر روز / از سر گیرم زهی سر و کار
دستی برنه که دور از تو / چون باد ز دست رفت عطار

ای در درون جانی و جان از تو بیخبر / وز تو جهان پرست و جهان از تو بیخبر
ای عقل پیر و بخت جوان گرد راه تو / پیر از تو بی‌نشان و جوان از تو بیخبر
چون پی برد بتو دل و جانم که جاودان / در جان و در دلی دل و جان از تو بیخبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب / نام تو بر زبان و زبان از تو بیخبر
از تو خبر بنام و نشانست خلق را / وانگه همه بنام و نشان از تو بیخبر

جویندگان گوهر دریای کنه تو / در وادی یقین و گمان از تو بیخبر
چون بیخبر بود مگس از پر جبرئیل / از تو خبر دهند چنان از تو بیخبر
شرح و بیان تو چه کنم زانکه تا ابد / شرح از تو عاجزست و بیان از تو بیخبر
عطار اگر چه نعرهٔ عشق تو میزند / هستند جمله نعره زنان از تو بیخبر

ای ترا با هر دلی کاری دگر / در پس هر پرده غمخواری دگر
چون بسی کارست با هر کس ترا / هر کسی را هست پنداری دگر
لاجرم هر کس چنان داند که نیست / با کست بیرون ز او کاری دگر
چون جمالت صد هزاران روی داشت / بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود رو / از جمال خویش رخساری دگر
تا نماند هیچ ذره بی‌نصیب / داده هر ذره را باری دگر
لاجرم گویی که یک یک ذره را / در درون پردهٔ یاری دگر

چون نکیست اصل عهد الست / تا بود هر دم گرفتاری دگر
ای دل سرگشته تا کی پای‌بند / هر زمانی درد و تیماری دگر
کی رسد از دین سر مویی بخود / زیر هر مویت زناری دگر
خیز ایمان آر و زنارت ببر / توبه کن مردانه یکباری دگر

دل منه بر هیچ چون عطار هیچ
تا کیت هر لحظه دلداری دگر

جان به لب آورده‌ام ای جان درنگر / می‌شوم با خاک یکسان درنگر
چند خواهم بود نه دنیا و دین / عاجز و فرتوت و حیران درنگر
دور از روی تو کار خویش را / می نه بینم روی درمان درنگر
میفروشم آبروی خویشتن / بر درت چون خاک ارزان درنگر
گر نگه کردن بمن ننگ آیدت / سوی من در دیده پنهان درنگر
تا فتادم از تو یوسف روی دور / مانده در چاه و زندان درنگر

بی سر زلفت چو دیوانه / سر نهادم در بیابان درنگر
چون بجز تو ننگرم در دو کون / تو بمن نیز آخر ای جان درنگر

عشق تو در وصل تو عطار را
کرد غرق بحر هجران درنگر

باد شمال میرسد جلوه یاسمن نگر / وقت سحر ز عشق گل بلبل نعره زن نگر
سبزه تازه روی را نوخط جویبار بین / لاله سرخ روی را سوخته دل چو من نگر
چتری سر فکنده را در غم عمر رفته بین / سنبل شاخ شاخ را مرده چمن نگر
یاسمن و بنفشه را همچو عروس مکر بین / باد مشاطه فعل را جلوه‌گر سمن نگر
نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین / لاله سرخ روی را سوخته چون من نگر
لعبت شاخ ارغوان طفل زبان داده بین / ناوک چرخ گلستان غنچه لب دهن نگر
تا که بنفشه باغ را صوفی فوطه پوش شد / از پی رهزنی او طره یاسمن نگر
تا گل پادشاه‌وش تخت نهاد در چمن / لشکر این باغ را خیمه نسترن

خیز دمی بوقت گل باده بده که عمر شد | چند غم جهان خوری شاد دمی بگلشن نگر
هر که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن | روح نصیب صبح بین از گلاب لاله تر
نی بگذر از این همه در سر صنع فکر کن | وین شکم زمانه را بر بت سیمتن نگر
ای گل خفته عمر شد تجربه گیر از جهان | زندگی بدست مردن مرد و زن نگر
از سر خاک دوستان سبزه دمید حول آن | ماتم دوستان بکن رفتن خویشتن نگر
جمله بخاک خفتگان موج در نعیم | درنگر وز خاکها حسرت تن بتن نگر
فکر کن و بچشم دل خاک که کشتگان ببین | ریخته زیر خاکها طره پرشکن نگر
آنکه حریر و خز شود از سر ناز این زبان | چهره ماه زخاک بین سوخته محن نگر

هر که سر رشته تو یابد باز | در سر از سوز نی کند فراز
عاشق تو کسی بود که چو شمع | نفسی نیز ند بسوز و گداز
باز خندد چو گل شکرانه | که سر او جدا کنند بگاز

هر که بر جان خویشتن سیلر زد | کی تواند چو شمع شد جانباز
تا که خوف و رجات مینماند | نام تو نیست در جریده ناز
چون نه خوفت بماند و نه رجا | برهی هم ز ناز و هم ز نیاز
هست این راه بی نهایت دور | توی بر توی جمله مشکل باز
هر حقیقت که توی اول راست | در دوم توی هست عین مجاز
ره چنین است پیش هر قدمی | صد هزاران هزار شیب و فراز
با لب تشنه و دل پر خون | خلق کونین مانده در تک و تاز
از فنای تو جاده تو فناست | توشه این ره دراز بباز
تا که باقیست از تو یک سر موی | سر موی بعشق سر مفراز
گر تو هستی تو مرد پرده شناس | نیست از پرده تو این آواز
پرده خود مدر که در دو جهان | کس درین پرده نیست پرده نواز
گر بسی مایه داری آخر کار | حیرت و عجز را کنی انباز

در دریای عشق آنکس یافت / که بجز گشت سالهای دراز
هر که در زندگی بیافت ورا / چون بمیرد چگونه یابد باز
زنده چون ره نبرد در همه عمر / مرده چون ره برد به پرده راز
گر بیابد کسی این گهر آخر / خویش را گم کند هم از آغاز
نیست هر مرغ مرد این اکسیر / نیست هر باز باز این پرواز
پای در نه درین ره ای عطار / سر گردن کشان همی انداز

ای روی تو شمع پردهٔ راز / در پردهٔ دل غم تو دمساز
بی مهر رخت برون نیاید / از باطن هیچ پرده آواز
از شوق تو میکند بهر روز / خورشید درون پرده پرواز
هر جا که چو شکر پرده ای هست / در پردهٔ زلف تست جانباز
در مجمع سرکشان عالم / چون زلف تو نیست یک سرافراز

خون دل من بریخت چشمت / بس گفت نهفته دار این راز
چون خونی بود غمزهٔ تو / شد سرخی غمزهٔ تو غماز
گفتی که چو زر عزیز مائی / زان همچو زرت نهیم در گاز
هر چه از تو رسد بما بدیدیم / این واسطه از میان بینداز
ماسالحبایتی که مار است / خود زن بر بندگان مینداز
یک لحظه تو غمگسار ما باش / تا نوحهٔ خود کنیم آغاز
تا کی باشم من شکسته / در بادیهٔ تو در تک و تاز
گر وقت آمد یک عتاب / این خانهٔ من ز سن بپرداز
جنس است بتو نیاز مندی / چندانکه تو بیش میکنی ناز

عطار ز درگاه بی تو / بیچارهٔ گشت چاره اش ساز

گفتم عشق روی تو ز سر باز / همی پرسم ز روی تو خبر باز

چه گر عشق تو دریای آتشست / فکندم خویشتن را در خطر باز

دو اسبه راه زندان گرفتم / بکار خود درافتادم ز سر باز

فتادم در میان درد و خون / نهادم زهد و قرائی ز سر باز

میان جمع رندان خرابات / چو شمعی آمدم رفتم بسر باز

چنان از درد دین بیخویش گشتم / که گفتم نیست از جانم اثر باز

منم جانا و جانی در هوایت / ندارم هیچ جز جانی دگر باز

دلم زنجیر هستی بگسلد زود / اگر بر دل کنی ناگاه در باز

همای همتم از غیرت تو / بیارد کرد از هم بال و پر باز

چه سکوئی که جانها خست کردند / اگر گیری ز جانها یک نظر باز

دل عطار از راهی که دانی / رهی دارد بسوی تو سحر باز

عشق تو مرا ستد ز من باز / افکند مرا ز جان و تن باز

با خاص خودم گرفت کلی / می نگذارد مرا بمن باز

بگرفت مرا چنانکه مویی / نتوان آمد بخویشتن باز

آن حلقه که از تو جان بیافت / می نتوان کرد از شکن باز

روزی ز شکن کنند بازش / گر چهرهٔ ما شود کفن باز

کی در تو رسد که هست جاوید / در راه تو مانده مرد و زن باز

چون در تو نمی توان رسیدن / نومید بمانده ام دهن باز

تو در تو رسیده تمام است / من هیچ و دریده پیرهن باز

چون میدانم که روز آخر / حسرت ماند ز من بتن باز

از قرب تو کان وطن گهم بود / دل ماند ز نفس راهزن باز

عطار از آن وطن فتادست / او را برسان بدان وطن باز

عمر رفت و تو منی داری هنوز / راه برنا ایمنی داری هنوز

زخم کاید بر منی آید همه / تا تو می رنجی منی داری هنوز
صد منی میزاید از تو هر نفس / وی عجب آبستنی داری هنوز
پیر گشتی و بسی کردی سلوک / طبع رند کلخنی داری هنوز
همرهان رفتند و یاران گم شدند / همچنین تو ساکنی داری هنوز
روز و شب در پرده با خیل ملک / عادت اهرمنی داری هنوز
روی گردانیده از تیرگی / پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی ره کی دهد / چون دلی پر دشمنی داری هنوز
میزنی لاف از پی معنی ولیک / تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کش سر و بنشین خموش / چون بسی تردامنی داری هنوز
خویشتن را میکشی و میکشی بلا / زانکه نفس کشتنی داری هنوز

رهبری چون آید از تو ای فرید
چون تو عزم رهزنی داری هنوز

هر که

هر که ره داد یک نشانی باز / ماند محجوب جاودانی باز
چون کس از بی نشان نشان ندهد / با تو هم چون دهی نشانی باز
مرده دل گر از نشان طلبد / گور سر گیر زندگانی باز
چون جمالیست بی نشان جاوید / نتوان یافت جز نهانی باز
ارنی گر بسی خطاب کنی / بانگ آید لن ترانی باز
من گرفتم که اینهمه پرده / شود از مرکز معانی باز
چو تو بیگانه وار زیسته / چون به بینی کجاش دانی باز
بس رونده که کرد دعوی آنکه / رسته ام از جهان فانی باز
خود چو در ره فتوح دیدی / ماند از اندک از معانی باز
گرچه کردند از یقین دعوی / همه گشتند بر گمانی باز
هر که را اینجهان ز راه ببرد / نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی بهر دو جهان / ننگری جز بسر گرانی باز

جان مده در طریق عشق چنان | که ستانی اگر توانی باز
چون ز جان دوستی تو مرکز جان | مذهبی ورد بهی ستانی باز
کو چو پروانه عاشقی که بصدق | پیش آید بجان فشانی باز
چه بود ای دل فرو رفته | چیزی گر بمن رسانی باز
تا کجایی چه میکنی چونی | این گره کن بمهربانی باز

گر ز عطار بشنوی تو سخن
راه یابد بگوش بیانی باز

ذرهٔ دوستی آن دمساز | بهتر از صد هزار ساله نماز
ذرهٔ دوستی بتافت از غیب | آسمان را فکند در تک و تاز
باز خورشید را که سلطانیست | ذرهٔ عشق میدهد پرواز
عشق اگر نیستی سر مویی | نه حقیقت بتافتی نه مجاز
ذرهٔ عشق زیر پردهٔ دل | برگشاید هزار پردهٔ راز

زیر هر پرده نقد تو گردد | هر زمان صد جهان پر از اعزاز
وی عجب تر بهر جهان که بود | صد جهان عشقت اوفتد آغاز
باز در هر دو جهان هزار جهان | میشود کشف در نشیب و فراز
گرچه هر لحظه صد جهان یابی | خویش را ذرهٔ نیابی باز
چون بیکدم تو گم شدی از خویش | چون توانی شد آگه از دمساز
تا تو هستی ترا بقطع او نیست | ورنه فارغی ز ناز و نیاز
او ترا نیست تا تو آن خودی | با تو او نیست اینت کار دراز
گر درین راه مرد کل طلبی | هر چه داری همه بکل در باز

می شنو از فرید حرف بلند
وز بد و نیک خانه می پرداز

جانا ز مشک زلف دلم چون جگر مسوز | با من بساز و جانم از این بیشتر مسوز
هر روز تا بشب چو ز عشق تو سوختم | هر شب چو شمع زار مرا تا سحر مسوز

مرغ توام بدست خودم دانه‌ام فرست / زین پیش در هوای خودم بال و پر مسوز

چون آرزوی وصل توام خشک و تر بسوخت / در آتش فراق خودم خشک و تر مسوز

چون آن بروی جگر من بسوختی / با دل مساز و بیش ازینم جگر مسوز

یکبارکی چو شمع بسوزی مرا تمام / هر روزم از فراق بنوعی دگر مسوز

جانم که آرزوی لبت همچو شمع سوخت / چون عود بی مشاهدهٔ آن جگر مسوز

عطار را اگر نظری بر تو اوفتد
این غیبت ار بود نظرش در نظر مسوز

آفتاب عاشقان روی تو بس / قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس

ترکتاز هر دو عالم را بحکم / یک گره از زلف هندوی تو بس

آبحیوان از برای قوت جان / یک شکن از درج لؤلؤی تو بس

حملهٔ عشاق را سرمایه‌ها / طاق آوردن ز ابروی تو بس

صید عقل جان بیش اندیش را / یک خدنگ از چشم آهوی تو بس

شیرمردان را شکار آموختن / از خیال چشم آهوی تو بس

کشتی بر باد خواهد دل / یک وزیدن باد از کوی تو بس

در ره تاریک زلفت عقل را / روشنی یک ذره از روی تو بس

گر ز عطارت بدی دیدی بپوش
عذر خواهش روی نیکوی تو بس

چند جویی در جهان یاری ز کس / یک تنت در هر دو عالم یار بس

همچو طاوسان درین دیر خرام / زانکه اینجا کم نیابد جز مگس

مرد باش و هر دو عالم ده طلاق / پای در نه زانکه داری دسترس

گر برآری یک نفس بی عشق او / از تو با حضرت بنالد آن نفس

هر نفس سرمایهٔ صد دولتست / تا بکی در یک نفس چندین هوس

سرنگونساری تو از حرص تست / بازکش آخر عنان را باز پس

تا ز دانگی دوست تر داری دو دانگ / هستی تو این سخن را هیچ کس

گر گهر خواهی بدریا شو فرود / بر سر دریا چه گردی همچو خس

بر در او گر نداری حرمتی / چون توانی رفت راه بر عسس

چو تو ای عطار حرمت یافتی

بر سر افلاک زن تا زنی جرس

در عشق و لی ز صورت و قدم مپرس / گر مرد عاشقی ز وجود و عدم مپرس

مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام / کم گوی از ازل ز ابد نیز هم مپرس

زین چار رکن چونکه گذشتی بپرس حرم / انگاه دیده برکن و نیز از حرم مپرس

آنجا که هست نقطهٔ توحید هیچ نیست / زان چار در گذر به می و زدم مپرس

لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست / لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم مپرس

کرسیست سینهٔ تو عرشست دل ترا / وین هر دو هست جز رقمی از رقم مپرس

جو تو درین مقام رسیدی دگر مباش / کم گرد در فنا و دگر بیش و کم مپرس

یک ذره

یک ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب / اینجا چو تو نه تو ز شادی و غم مپرس

هر چیز کان تو فهم کنی آن همه توی / بس تا کی تو توی ز حدوث و قدم مپرس

عطار اگر رسیده اینجا گاه تو / در لذت حقیقت خود از الم مپرس

ترسابچهٔ شکر لبم دوش / صد حلقهٔ زلف بر بناگوش

آمد بر من شراب در دست / گفتا که بیاد من کن این نوش

صد پیر قوی که حلقه بشکست / زان حلقهٔ زلف حلقه در گوش

در پرده اگر حریف مایی / چون مینوشی خموش بخروش

زیرا که دلی نگشت گویا / تا مرد زبان نکرد خاموش

چون دل بشنود این سخن زود / ناخورده شراب گشت بیهوش

چون بستدم آن شراب خوردم / در سینهٔ من فتاد صد جوش

دادی همه نام و ننگ بر باد / کردم همه نیک و بد فراموش

از دست بشد مرا دل و جان / در پای آمد مرا تن و توش
یکقطره از آن شراب بیهش / آورد دو عالمم در آغوش
یک ذره سواد فقر دریافت / شد هر دو جهان از آن سیه‌پوش
جانم ز سر دو کون برخاست / در شیوهٔ فقر شد فراموش
هر کو بخرد بجان و دل فقر / بر جان و دلش دو کون بفروش
در دین تو نیست دل عطار / کفر آمدت اینحدیث مینیوش

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش / جان و عشقت هر دو در یکخانه خوش
گر وصالست از تو قسمم گر فراق / هست هر دو بر دل دیوانه خوش
ز انجان در عشق غرقم گر توام / هم غرامت هست و هم بیگانه خوش
دل بسی افسانهٔ عشق تو گفت / تا که شد در خواب ازین افسانه خوش
گر توای دل عاشقی پروانه وار / از سر جان درگذر مردانه خوش

ای که جان افشاندن کار تو نیست / جان فشاندن هست از مردانه خوش
مردی ره آزمایی گرد کون / مفلسی باشی درین ویرانه خوش
گر تو مردی آشنایی چون شدی / از شرابی همچو آن بیگانه خوش
قرب سلطان چون بپروانه مخواه / روشنایی باشد از پروانه خوش
هر که صد دریا ندارد حوصله / تا ابد گردد بیک پیمانه خوش
تو از آن مرغان مدان عطار را / کز دو عالم آیدش یکدانه خوش

دلی کامد ز عشق خویش در جوش / بماند تا قیامت مست و مدهوش
ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق / کند یکبارگی خود را فراموش
بامید وصال دوست هر دم / قدحهای بناکامی کند نوش
برون آید ز جمع ناتمامان / ببیند از درد او فوطه از دوش
اگر یک دوست یکدم زو برآید / شود اندر عزای خود سیه‌پوش

فرو ماند زبان او ز گفتن / بماند تا ابد حیران و مدهوش

درین اندیشه هرگز نیز دیگر / نه بنشیند دل عطار از جوش

عشق آن باشد که غایت نبودش / هم نهایت هم بدایت نبودش

تا بکی گویی که اینجا کی رسم / کی بود که چون نهایت نبودش

گر هزاران سال بر سر میروی / همچنان میرو که غایت نبودش

گر فرو ستد کسی مرتد بود / بعد از ان هرگز هدایت نبودش

گر فرود آید بهر یک ذره / تا بصد عالم سرایت نبودش

صد هزاران خون بریزد همچو آب / زانکه چون آتش حمایت نبودش

نیستی خواهد که زهر نیک و بد / از کسی شکر و شکایت نبودش

تو مباش اصلا که اندر حق تو / تا تو می باشی عنایت نبودش

هر که بی پیری ازینجا دم زند / کار بیرون از حکایت نبودش

در بی پیری برو تا ره بری / کانکه تنها شد کفایت نبودش

آنکه پیری میکند بی دیده / زین بتر هرگز جنایت نبودش

چون نه بیند پیر ره را کام کام / کور باشد این ولایت نبودش

سلطنت چون باید ای عطار پیر / تا رعیت در عنایت نبودش

دلا در سر عشق از سر مبندیش / بده جان را و از دیگر مبندیش

چو سر در کار و جان در بار بازی / خوشی خویش ازین خوشتر مبندیش

رسن از زلف جانان ساز جانا / وزین پیروزه گون چنبر مبندیش

گرت آن شمع چون پروانه سوزد / به پهلو می رو و از پر مبندیش

چو عاشق را نه ایمانست و نی کفر / ز کار مومن و کافر مبندیش

تو سر در باختی نشناختی سر / چو سر نشناختی از سر مبندیش

همه تنها چو ابراهیم بشکن / هم از آتش هم از آذر مبندیش

اگر عشقت بسوزد سر بسر دار　　دهد بر باد خاکستر مبندیش

چو انگشت سیه و گشت انگر　　تو هم انگشت شو تا فکر مبندیش

چو می با ساغر صافی یکی گشت　　دویی کم شد می و ساغر مبندیش

چو مس با زر که از مردم حراف　　مس اینجا زر بود جز زر مبندیش

مشو اینجا حلولی لیک این رمز　　جز استغراق در دلبر مبندیش

اگر خواهی که این گوهر بیابی　　ازین دریا بجز گوهر مبندیش

بسی کشتی جان بر خشک ماندی　　تو کشتی ران ز خشک و تر مبندیش

چنان فربه نهٔ تو اندرین راه　　اگر صیدی فتد لاغر مبندیش

چو تو وایم به پهنا میشوی باز　　ازین وادی به پهناور مبندیش

درین دریای پر گرداب حیرت
کس از عطار حیرانتر مبندیش

ای از همه بیش و همه پیش　　[illegible] همه خویش

درکشتند

در کشتند در خاک و خون فتاده　　در دو صفت و عقل حکمت اندیش

در عالم عشق عاشقان را　　قربان شدنست مذهب و کیش

هر دم که زنند عاشقانت　　بی یاد تو در دهن نبود نیش

درویش که لاف معرفت زد　　از عجز نبرد آن سخن بیش

در هر دو جهان ز خجلت خویش　　ز انست سیاه و روی درویش

چون فقر سرای عاشقانست　　عاشق شو و از وجود مندیش

در عشق وجودت ار عدم شد　　دولت نبود ترا ازین بیش

عطار ز عشق او فنا شو
تا باز رهی ازین دل ریش

هر که اندر پی بهبود خویش　　دور افتادست از مقصود خویش

تو ایازی پوستین یاد دار　　تا نمانی دور ازین محمود خویش

حلقهٔ معنوی گیر و وقف کن　　بر در او جان غم فرسود خویش

عاشقی باید که برهم سوزد او … عالمی از آه خون آلود خویش
نیست از تو یک نفس خوشنود دوست … گر تو هستی یک نفس خوشنود خویش
زآن دل افسرده چوب سوخته ست … خوش بسوز ای عاشق اکنون از وجود خویش
چون درین سودا زیان از سود به … پس ازین سودا زیان کن سود خویش
تا کی از بود تو و نابود تو … در گذر از بود و از نابود خویش
آتشی از هستی خود بر فروز … پس برون آ از میان دود خویش

گر فنا کردی چو عطار از وجود … فال گیر از طالع مسعود خویش

منم اندر قلندری شده فاش … در میان جماعت اوباش
همه افسوس خوار و همه رند … همه دردی کش و همه قلاش
ترک نیک و بد جهان گفته … گو جهان خواه باش و خواه مباش
دام دیوانگی فرو کرده … تا بدام او فتاده عقل معاش

ساقیا خفته تو آخر خیز … گر سپهرت نمیند بخفتاش
بستان از دلم غبار ز می … که تویی صحن سینه را فراش
گر تو کانی بمعرفت همه کوی … ور زبان تو هست گوهر پاش
یک سر موی بیش و کم نشود … زانچه بنگاشت در ازل نقاش
عاشقی خواه او فتاده ز شوق … بر سر عرش همچو شمع فراش
هست باید جوان درد که هم … کو کند سوی خود همیشه تراش
مرد اغیار باش و هیچ مترس … که نترسد ز هیچ مرده نباش
کس همه خورده گیر و خورده شناس … که ندارم ز خورده هیچ قماش
دور باش از کسی که مدام … کفر دارد نهفته ایمان فاش
چون نیم زاهد و نیم فاسق … از چه قومی بدانمی ای کاش

چه خبر داری ای دم عطار … تا قدم در نهی بدین ره باش

در عشق چو من توام تو من باش | یک پیرهنست گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت | گو یک تن را دو پیرهن باش
نی نی که نه یک تن و نه یک جانست | هیچند همه تو خویشتن باش
جانا همه آن تو شدم من | من آن توام تو آن من باش
ای دل بمیان این سخن در | مانندهٔ مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان بر آور | می دار زبان و بی سخن باش
یک رمز مگوی لیک چون گل | می خند خوش و همه دهن باش
گر پرسندت که کافری چیست | گو عاشق زلف پرشکن باش
گر پرسندت که چیست ایمان | گو روی به پیر و نعره زن باش
گر روی بدین حدیث داری | چون ابراهیم بت شکن باش
در کشتن تو دهند فتوی | در کشتن خود بیا حسن باش
مانند حسین بر سر دار | در کشتن و سوختن حسن باش

که ماده و گاه نر چه باشی | گر مرد رهی نه چون زغن باش

ای

انجام ره تو گفت عطار
رسوا بهزار انجمن باش

دوش آمد و گفت آن ما باش | در بوته امتحان ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید | زنده بوجود جان ما باش
عمریست که تا از آن خویشی | گر وقت آمد از آن ما باش
گر محرم پیشگه نهٔ تو | هم صحبت آستان ما باش
مردانه بگوی ما فرود آی | نعره زن و جانفشان ما باش
پر زن ز آشیان هایی | جوینده آشیان ما باش
از ننگ وجود خود بپرهیز | فانی شو و بی نشان ما باش
ره نتوانی بخود بریدن | در پهلوی پهلوان ما باش
خود اعجمی اند خلق جمله | تو با همه ترجمان ما باش

عملو

تا کی خسبی کاروان رفت — در رسته کاروان ما باش
چون میدانی که جمله ماهیم — با جمله یکو زبان ما باش
تا چند ز داستان عطار — مستغرق داستان ما باش

عزت آمد در دلم زود دور باش — یعنی ای نا اهل ازین در دور باش
تو گدائی دور باش از پادشاه — ورنه بر جان تو آید دورباش
گر وصال شاه میداری طمع — از وجود خویشتن مهجور باش
ترک نفس خویش گوی اینت گفت — در ضلالت دیو را مزدور باش
تو در افکن جسم خویش و تو ز در — دایما نظارگی نور باش
چون بسوزی همچو پروانه ز شمع — خواه ماتم باش خواهی سور باش
گر ز وصلت مر ترا ور کشتی — مست لا یعقل مشو مخمور باش
نی چو بی مغزان بیک می مست شو — نی بیک دردی همی مغرور باش

گر بدریا باده آشامی شراب — تا ابد از تشنگی رنجور باش
همچو آن حلاج بد مستی مکن — یا حسینی باش یا منصور باش
چون نفخت فیه من روحی تراست — روح پاکی فوق نفخ صور باش
گنج وحدت گیر چون عطار خوش — پس بکنجی در شو و مستور باش

دلبر تو دایما بر در دل حاضرست — رو و در دل بر گشا حاضر و هشیار باش
دیده تو روی جانان گر عیان می‌بیند — در طلب روی او روی بدیوار باش
تا حیات دل گرفت لشکر غم عشق — پس تو اگر عاشقی بیدل و بیدار
نیست کس آگه ز کار کی نماید جمال — لیک تو باری بنقد ساخته کار
در ره او هر چه هست دل و جان یاد و فقد کن — تو یکی زنده از همه بیدار باش
گر دل و جان ترا در بقا آرزوست — دم مزن و در فنا همدم عطار باش

عاشقی نه دل نه دین می بایدش / من چه دانم کز چنین می بایدش

زان صفت هرگز نه بیند آشنائیش / مرد جان در آستین می بایدش

میکشد هر روز عاشق صد هزار / این چنین با خشم و کین می بایدش

شادمانی از غرورست و غرور / دائما اندوهگین می بایدش

برهم افتاده هزاران عرش هست / حجره از قلب حزین می بایدش

در ره عشقش چو آتش گرم خیز / زانکه آتش همنشین می بایدش

آه سرد از نفس خام آید پدید / آه دل پس آتشین می بایدش

گنج سر او بجای کس نیافت / سوز عشق و درد دین می بایدش

گنج عشقش گر ندیدی کور تو / زانکه کور راه بین می بایدش

سر گنج او همه عالم پرست / اهل آن گنج یقین می بایدش

آن امانت کان دو عالم بر نتافت / هست صد عالم امین می بایدش

میتواند داد هر دم خرمنی / لیک درد خوشه چین می بایدش

نه فلک پیروزه است از کان او / وز دل تو یک نگین می بایدش

عاشقان را دست و پا از کار برد / ای عجب مرد امین می بایدش

دست کس در دامن او کی رسد / لیک خلقی در کمین می بایدش

آفتابی ای عجب با ما بهم / جای چرخ چارمین می بایدش

ذره را بار می ندهد ولیک / ذره ذره زیر زین می بایدش

پاک بگسل از دو عالم ای فرید / کین قدر حبل المتین میبایدش

بنمود رخ از پرده دل گشت گرفتارش / دانی که کجا شد دل در زلف نگونسارش

از مسکه سر زلفش در خون دل آمد شد / ور نافهٔ مشک افشان دل گشت جگر خوارش

چون مشک جگر دید او از نازکی آمد دینی / با که از چه دهم آخر خاک چو عطارش

ای کاش چو دل بردی یارستی ده باری / کی باز دهد دل را چون دل نه نهد بارش

جانا دل من واسود رو از سر زلف تو / بگذار در آن دردش وز زلف بگذارش

بردی دلم و او را بستی بسر زلفت   دل باز نمیخواهم لیکن تو نگهدارش
تا بو که بدست آیم یکذره وصال تو   جان می بفروشم من کس نیست خریدارش

چون نیست وصالت را در کوی سزاواری
عطار کجا افتد در عشق سزاوارش

درکش سر زلف دلستانش   بشکن سر زلف دلفشانش
جان بر لب او آر و بوسه خواه   تا جانت فرو شود بجانش
چون جانت بجان او فرو شد   بنشین بنظاره جاودانش
از دیده او بدو نظر کن   گر خواهی دید جانش
زیرا که بچشم او توان دید   در آینه همه جهانش
زلفش که فتاده بر زمین است   سرگشته نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل هست   از یک یک موی هر زمانش
گر میل تو هست سوی ایمان   بنگر رخ همچو گلستانش

درکار

درکار ز کفر و دین برون است   گم کرده نه این طلب نه آنش

هر که که فرید این چنین شد
هم نام محو و هم نشانش

بیچاره دلم ز نرگس مستش   صد توبه بیک زبان که بشکستش
در عشق رخش چو مست شد چشمم   اگر از من چه عجب شوم مستش
خورشید که دست برد بر خوبی   نتوان در رخت آب بر دستش
چون ماه رخش بحسن می نازد   صد غاشیه کس بدلبری هستش
صد جان باید بهر دمم تا هم   بر فرق کنم نثار پیوستش
جان و دل من چو مرغ و دام است   از دست کی دهد همین جستش
عقلی که گره گشای خلق آمد   سودای رخ تو رخت بر بستش

عطار بتحفه گر فرستد جان
فریاد همی کند که نپرستش

مست شدم تا بخرابات دوش / نعره زنان رقص کنان درد نوش
جوشش دلم چون بسر خم رسید / ز آتش جوش دلم آمد بجوش
پیر خرابات چو بانگم شنید / گفت درآ ای پسر خرقه پوش
گفتمش ای پیر چه دانی مرا / گفت درا هیچ مگو و خموش
مذهب رندان خرابات گیر / خیز بینداز مصلی بدوش
کم زن و قلاش و قلندر بباش / در صف اوباش برآور خروش
صافی زهاد بخواری بریز / دردی عشاق بشادی بنوش
صورت تشبیه برون کن ز چشم / پنبهٔ پندار برآور ز گوش
گوهر عطار بصد جان بخر / زانکه بود نزد تو گوهر فروش

هر مرد که نیست امتحانش / خوابی و خورست در جهانش
می خفتد و میخورد شب و روز / تا مغز بود در استخوانش

فربه کندش از غرور پهلو / تا نام نهند پهلوانش
مرد آن باشد که هیچ هیچی / آتش بارد ز ریسمانش
از بسکه در امتحان کشندش / پیدا گردد همه نهانش
چون پاک شود ز هر چه دارد / آنگاه نهند در میانش
صد مغز یقین دهندش آنگاه / در پوست کشند از گمانش
تا هیچ فریفتهٔ نگردد / ایمن نبود ز مکر جانش
چون پاک شد ار دو کون کلی / آیند دو کون میهمانش
نقدیش بود که مثل نبود / در هفت زمین و آسمانش
دانی تو که آن چه نقش باید / تا خرج کند جاودانش
تو چون هر مرد کی شناسی / ناکرده هزار امتحانش
در هر صفتش بجوی صد بار / در علم ببین و در عیانش
گر قلب بود بدر برون کن / ور نی بنشین بر آستانش

مردی که ترا بجویش خواند — در حال ز پیش خود براندش
وان مرد که از تو می گریزد — کنجیست درون خانه اش
وان کو نگریزد از تو با تو — چون باد ز پس شوی دوانش
این هم ز نکست میتوان کرد — رسوای زمانه هر زمانش
شرحت دادم که بی نشانیست — بپذیر چو جان بدین نشانش
خاک ره او بچشم درکش — گر سود تو به بود زیانش

زیبا مثلی بهاد عطار
زین شرح که رفت بر زبانش

دستم نرسد بزلف پستش — در پای ازان فتادم از دستش
گر مرغ هوای او شوم شاید — صد دام معنبرست در شستش
از لب ندهی می و میدانم — مخموری من ز نرگس مستش
بیچاره دلم که چشم مست او — صد توبه بیک کرشمه بشکستش

یکیک سر موی او همیگوید — بنگر رویم که گفت بپرستش
بشکست گل رخش بر پایش — غنچه ز میان جان کمر بستش
نی نی که نقاب بر نمیدارد — تا سجده نمی کنند بپرستش

عطار دلی که داشت در عشق
برخواست و امید نیست بنشستش

چو در بستست درج نابدیدش — بیک بوسه توان کردن کلیدش
شکر دارد لبش هرگز نمیری — اگر یکذره بتوانی چشیدش
ندید از خود سر یکموی بر جای — کسی کز دور روزی دور دیدش
بکر طراری بسیار میکرد — کمند طرهٔ او سر بریدش
ز جان بیزار شو در عشق جانان — اگر خواهی بجای جان گزیدش
دلم جایی رسید از عشق رویش — که کار از غم بجان خواهد رسیدش
اگر بر گویم ای عطار آن غم — گر دود دل خوری نتوانی کشیدش

اگر چه او جهان لعل و دیعت ... بصد جان جان ارزان خریدش

آنکه سر دارد کلاه همت رسد بسرش	وانکه بر آستان جاه همت رسد بسرش
هر که نسبت بارگاه قصر همت	در بلندی دستگاهش رسد بسرش
هر که در خود ماند چون گردون بسی	گر نگردد گرد در آستان همت رسد بسرش
تا نباشد همچو یوسف خواجه	بندگی در قعر چاه همت رسد بسرش
تا کسی دارد بیک ذره پناه	عرش اگر باشد پناه همت رسد بسرش
عرش اگر کرسی نهد در زیر پای	دست بر زلف سیاه همت رسد بسرش
گر چه سر در عرش ساید آفتاب	پرتو روی چو ماه همت رسد بسرش
یغم ترک چرخ در سر گشت از آنکه	سوی بر ترک کلاه همت رسد بسرش
تا کسی بشکست کلی قلب نقش	لاف از خیل و سپاه همت رسد بسرش
تا نسوزد حمله شب شمع زار	یک نسیم صبحگاه همت رسد بسرش
تا کسی بر سر نگردد چون فلک	طوف کرد بارگاه همت رسد بسرش
تا کسی جان ندهد اندر خمار	می ز لعل عذرخواه همت رسد بسرش

گر نشد عطار یکتا همچو موی	مشک از زلف دوتاه همت رسد بسرش
اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش	وگر بپرورد بنده پروری رسدش
ز بسکه من سر او دارم از قدم تا فرق	گرم چو شمع بسوزد ز سر سری رسدش
سپیدکاری صبح رخش جهان اگر بگرفت	چو شب بطره طلسم گری کار رسدش
چو آفتاب رخش نور بخش اسلام است	اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش
چو نیست لشکر حسنت وی صف شکنش	اگر بعمد کند قصد لشکری رسدش
بهر چه بنگری روی او و کنون امروز	بحکم نامه گر دعوی برابری رسدش
صدا آهای مرا او وشمس است کین ساعت	بطاق بسته چو جوز ابجا کری رسدش
چو هست چشمه حیوان نگاه لبش	اگر قیام کند در سکندری رسدش
سکندری چه بود با لب چو آب حیات	که گر چو خضر بود در همسری رسدش
فرید چون ز لب لعل او سخن گوید	نثار در گهر در سخنوری رسدش

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ
چه یک دو روز که هر دم هزار بار دریغ

بهر که در نگرم جز تو صد هزار افسوس
ز هر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ

دلی که آب چو آتش بجوی بود روان
بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ

چو لاله گه رخ تو شد ز چشم من گردان
ز خون چشم رخم شد چو لاله زار دریغ

چو گل شکفته بدم پیش ازین بامید وصل
بغم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ

ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد
ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ

چو گویم از غم عهد جهان که تا جانست
بنای عهد جهان نیست استوار دریغ

اگر جهان ز جفا پیشه‌ای وفا بودی
مرا چرا بفکندی ز روی یار دریغ

دلش چو گلشن تحقیق بود ای عطار
بسوخت همچو دل لاله ز انتظار دریغ

ای لب تو نگین خاتم عشق
روی تو آفتاب عالم عشق

تو ز عشاق فارغی شب و روز
کار عشاق بی تو ماتم عشق

نتوان خورد بی تو آب چو نی
که حرامست بی تو جز غم عشق

تا ابد جشن کرده چهرهٔ تو
سلطنت در جهان خرم عشق

در صف دلبران بسر تیزی
سرمهٔ مژدهٔ تو رستم عشق

نتواند رسید صد دم صور
رستخیزی چنانکه یکدم عشق

پادشاهان کون در ماندند
در سراپردهٔ معظم عشق

صد هزاران هزار قرن گذشت
کس نماند هنوز محرم عشق

در دو عالم نشد مسلم کس
آنچه هر دم شود مسلم عشق

سرنگون شد اساس محکم عقل
در اساس کمال محکم عشق

جان ما را که زخم عشق رسید
خستگی هست و هست مرهم عشق

عقل کجا پی برد بشیوهٔ عشق
باز یابی بعقل ستر معمای عشق

عقل تو چون قطرهٔ ماندهٔ ز دریا جدا | چند کند قطرهٔ فهم ز دریای عشق
خاطر خیاط عقل گر چه بسی بخیه زد | هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق
عشق چو کاردت بود دیدهٔ دل پاک کن | جان عزیزان نگر مست تماشای عشق
در سر موی تو باز بماند بهم | خام بود از تو خام پختن سودای
گر ز دو کون خویش پاک برآیی | راست بود آنزمان از تو تمنای
دوش در آمد بجان بدرقهٔ عشق تو | گفت اگر فانیی هست ترا جای
جان چو قدم در نهاد تا که همی خیمه زد | از بن و بیخش بکند قوت و غوغای
چون از او نامه محو شد اجزای او | جان و دلش جا گرفت جمله اجزای
هست درین بادیه جمله جهان چو بار | قطرهٔ سوزان او در دو دریای

تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب
گشت ز عطار سیر رفت بصحرای عشق

هر که دایم نیست ناپروای عشق | او چه داند قیمت سودای عشق

عشق را جانی بباید بیقرار | در میان فتنه سر غوغای عشق
جمله چون امروز در خود ماندهاند | کس چه داند رونق فردای عشق
بس سر گردن کشان اندر جهان | پست شد چون خاک زیر پای عشق
کی بود از عشق جانت با خبر | چون نبودی هرگز اندروای
عاشقان دانند قدر عشق دوست | تو چه دانی چون نه دانای
در نشیبی هستی آرام گیر | تابدار رفعت سر بالای عشق

خیز ای عطار جان ایثار کن
زانکه در عالم تویی مولای عشق

خواجگان محرم سلطان عشق | مست می‌آیند از ایوان عشق
جمله مست مست و جام می بدست | می خرامند از بر سلطان عشق
با دل پر آتش و چشم پر آب | غرقه اندر بحر بی‌پایان عشق
گوش بنهادند خلق هر دو کون | منتظر تا کی رسد فرمان عشق

می نه انم هیچکس را در جهان — کاب صافی یافت از بستان عشق
آب صاف عشق هم معشوق راست — زانکه عشق آن اوست وان عشق
خیز ای عطار در درد عشق جوی — زانکه درد عشق شد درمان عشق

ای عشق تو ما جو وهم تنگ — در عشق تو کفر و دین یکرنگ
بی روی تو کعبها خرابات — بی نام تو نامها همه ننگ
عشقت ترازوی قیامت — دو کون بسنجد و هنوز جو سنگ
در عشق تو هر که نیست قلاش — دور از تو بصد هزار فرسنگ
قلاشانرا درین ولایت — از دور همی کنند آهنگ
زنار مغانه بر میان بند — آنکه بکلیسیا کن آهنگ
مردانه درای کاندرین راه — نی بوی همی خرند و نی رنگ
راهیست دراز و عمر کوتاه — بارست گران و مرکب لنگ

کلی ز سر وجود برخیز — افتاده مباش در ره تنگ
میدان بنقش که در دو عالم — در راه تو نیست جز تو خرسنگ
برخیز خود چو عطار — تا باز رهی ز صلح و جنگ

ای عقل گرفته روی تو فال — بر زلف تو وقف جان ابدال
از زلف تو حل نمی توان کرد — یک مشکل بصد هزار اشکال
شرح سر زلف تو وهم من — هر که که بصد زبان شوم لال
ای درره حل و عقد عشقت — پیران هزار ساله اطفال
در معرکه تو شیر مردان — بر ریگ همی زنند دنبال
گرد ظلمات و آب حیوان — معروف هم از لب و هم از خال
در یوسف مصر کس ندید است — آن لطف که در تو بینم امسال
سربسته از ان بگفتم ای جان — تا بو که فضولی کند قال

آنجا که منم حلول نبود / استغراق وقت و کشف احوال

دل خون شد و زار در بدارم / وقت است که جان دهم ولا ال

از هر مژه هر زمان ز رقت / می بکشایم هزار قیفال

بکشای به نیستیم راهی / تا در زنم آتشی با عمال

مرغ تو منم که تا که هستم / در عشق تو میزنم پر و بال

صد کوه بکرمان به سختی / وانگاه بگیریم منتقال

از خرقه بهستیم برون آر / تا خرقه در افکنم به قوال

چون برهنگان بی سر و پا / بگریزم ازین جهان محتال

چند از متکلمان بی شین بار / وز فلسفیان عقل فعال

هم فلسفه هم کلام بگذار / از بهر فضولیان دغال

با عیسی پاک همنشین شو / بگذار خر از برای دجال

در عشق گریز همچو عطار / تا باز رهی ز جاه و از مال

صورت نبندد ای صنم بی زلف تو آرام دل / دل فتنه شد بر زلف تو ای فتنه ایام دل

ای جان من بی روی تو من غرقه دریای تو / دیریست تا سودای تو بگرفت هفت اندام دل

تا جان مشتاقت بنده شد زین بند کی تابنده شد / تا دل ز نامت زنده شد بر شد دو عالم نام دل

جانا دلم از چشم بد بی هوش دارد بی خرد / تا از شراب عشق خود بر باده کردی جام دل

پیغام آمد از دلم ای ماه حل کن مشکلم / کی خواهد آمد حاصلم ای فارغ از پیغام دل

از رخ مه گردون تهی از لب گلگون تو تهی / کام دل من چون توی هرگز نیابم کام دل

ای همگنان احمدی شادی زمن از تو غمی / عطار را در هر دمی جانا توی آرام دل

زهی در کوی عشقت مسکن دل / چه میخواهی ازین خون خوردن دل

از آن روزی که دل دیوانه تست / بصد جان میدرم پیراهن دل

منادی میکنم در شهر امروز / که خون عاشقان در گردن دل

چه رسوا کرد ما را درد عشقت — همیکوشم بر رسوا کردن دل

بیا تا دل ما را نگهدار — که نه وقتست وقت رفتن دل

چو گل اندر هوای روی خوبت — بخون در میکشم پیراهن دل

بیا جانا رضای ما نگهدار — که بر جانت بود آزردن دل

تو کن جانا دل عطار را شاد — که عشقت آمدست از بردن دل

سر موئی سر عالم ندارم — چه عالم چون سر خود هم ندارم

چنان گم گشته ام از خویش رفته — که گوئی خود عالم ندارم

جدا ام دل بسی جستم و لم باز — وگر دارم درین عالم ندارم

چو دل را می نیابم ذره باز — چرا خود را بسی ماتم ندارم

بحمد الله که از بود و نبودم — اگر شادی ندارد غم ندارم

چه میگویم سخن سختست و کارم — که در هر دو جهان محرم ندارم

غم

جهانی راز دارم گشته در دل — کرا گویم که یک محرم ندارم

حریفی میکنم با هفت دریا — ولیکن روز یک شبنم ندارم

بسی کم هر دو هر ایام هر دوم — ولی چون ناقصم محکم ندارم

اگر یک گوهر آید قسم عطار — بقدر راز هر دو کون کم دارم

از آن شکاری که من دانم نه جانم نه تن دارم — خود جز من نیستم آخر چرا گویم که من دارم

تنم جان مجمع شد از من زبهر آنکه ما هستم — حقیقت بهر دل دارم شریعت بهر تن دارم

همه عالم پرست از من ولی من در میان پنهان — مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم

اگر خواهی که این گنجت شود معلوم در یک دم — که سر انجمن گنجی نه بهر انجمن دارم

اگر ذرات این عالم زبان گردد و آیم — نیارم گفت یک حرف و جدائی سخن دارم

بیان حسن با اهلان سخن چون با میان آرم — که من اینجا بیک کام صد اندر دهان دارم

چو از کون نشانم نگویم سر خود با کس — مرا آن دم که در سینه بیان سر فکن دارم

[illegible]

اگر از سر آن گنج حضر یابم بجا کم رو
بپرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم

از آن سلطان کو خیمه که والملک قدرت را
درون گلخنی با من نه خرقه نی وطن دارم

چو زلفش را دو صد گونه شکن و زرمش و پس
میان بسته بزناری سر یک یک شکن دارم

نسیمی گر بیابم ز زلفت بوی قدیم
ندارم هیچ نو میدی که بوی پیرهن دارم

چه میگویم که زلف او مرا بانداز چنین
بگرد حلقه عالم در آورد رسن دارم

فریاد از یک شکن زنار اگر بربست پای او
بسوی صد شکن دیگر ز صد سو تا نخشن دارم

دریغا کانچه جستم آن ندیدم
نجات تن خلاص جان ندیدم

دلم میسوزد از درد تو سیارم
که درد خویش را درمان ندیدم

نگارا افتادگی خویش هرگز
ندیدم هیچ سرگردان ندیدم

بگردیدم چو گردون گرد عالم
چو خود واله چو خود حیران ندیدم

شدم چون گوی سرگردان که خود را
حریف درد در میدان ندیدم

درین حیرت ندارم جز غمم صبر
که گشتن خویش را فرمان ندیدم

درین وادی بسی از پیش رفتم
ولی یکذره از پیشان ندیدم

کنون از بس شدم عمری ولیکن
سر یک موی از پایان ندیدم

چو راهی بی نهایت پیش دیدم
سر و بن یافتن امکان ندیدم

چو شمع خویش را در آتش و درد
اگر دیدم بجز گریان ندیدم

گریزم نیست از خود بیخودی را
که من هرگز چنین طوفان ندیدم

ز عالم شربتی بی خون نخوردم
ز گیتی بی جگر یک نان ندیدم

ندیدم در جهان یکذره شادی
که تا اندوه صد چندان ندیدم

چه گر خورشید عمرم بود تابان
چو روز بر تافت من تابان

حکایت چون کنم از ملک تو سخت
که من جز چاه و جز زندان ندیدم

خطا گفتم بسی دیدم نکوئی
دلی خود در سزای آن ندیدم

کمال دیگران بر خود چه بندم
که من در خویش جز نقصان ندیدم

صدف را آن بود بهتر که گوهر   که من در عمر خود باران ندیدم

قیصری باید م هم در دو عالم   که میگوید که من سلطان ندیدم

تو ای عطار جون اینجا رسیدی   سخن گفتن ترا سامان ندیدم

انچه من در عشق جانان یافتم   کمترین جیز با جان یافتم

جون بدیدم آشکارا روی دوست   صد هزاران راز پنهان یافتم

جون در افتادم به بند از بقا   در بقا خود را پریشان یافتم

جون فرو رفتم به دریای فنا   در فنا دُر فراوان یافتم

تا نه پنداری که این دریای ژرف   هست دشوار د من اسان

صد هزاران قطره خون ازو چکید   تا نشان قطره را ان یافتم

این جه دریاییست کز عمر دراز   هرگزش نه سر نه پایان یافتم

جون بمردم من ز خویش و هم ز خلق   زندگی جان ز جانان یافتم

شمعهای عشق از سودای دوست   در دل عطار سوزان یافتم

عشق بالای کفر و دین دیدم   بی نشان از شک و یقین دیدم

کفر و دین و شک و یقین گر هست   همه با عقل همنشین دیدم

جون گذشتم ز عقل صد عالم   جون بگویم که کفر و دین دیدم

هرچه هستند سد راه خودند   سد اسکندری من این دیدم

فانی محض گرد تا برسی   راه نزدیک تر من این دیدم

جون من اندر صفات افتادم   جشم صورت صفات این دیدم

هر صفت را که محو میکردم   صفتی نیز در کمین دیدم

جان خود را که از صفات گذشت   غرق دریای آتشین دیدم

خرمن من جو سوخت زان دریا   ماه و خورشید خوشه چین دیدم

کف آن بحر بی نهایت را   جنت عدن حور عین دیدم

چون گذر کردم از جهان بگری | رخش خورشید بر زمین دیدم
حلقه یافتم دو عالم را | دل در آن حلقه چون نگین دیدم
آخر الامر زیر پرده غیب | روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقه در او است | پیش او روی بر زمین دیدم
هر رخ او که عکس باد دو کون | برقع از زلف عنبرین دیدم
هستی خویش پیش آن خورشید | سایه یار در آستین دیدم
دامنش چون بدست بگرفتم | دست او اندر آستین دیدم

هر که او سر این حدیث شناخت
نقطه دولتش قرین دیدم

ز تو گر یک نظر آید بجانم | بیاید ایجهان و آنجهانم
مرا آن یک نظر جاوید بس | تو دانی دیگر و من می ندانم
اگر گویی سرت خواهم بریدن | ز شادی چون قلم بر سر دوانم

اگر گویی بلب جان همت خواهد برد | بلب آید درین امید جانم
اگر جا در شدم گردی بر آور | ز تو یک روز می باید امانم
که تا از اشک مشتاقان من آن گرد | همه بر خاک رهت بر فشانم
کلاه از چرخ بربایم اگر تو | مگر ساعی ز زلف دلستانم
چو بی سوی عالم می ببینم | بران عزمم که بر خشمت نشانم
ولی ترسم که در خون سر کشم | شوی غرقه من از تو دور مانم
تو هستی در میان جان ولیکن | ز شوق روی تو جان بر میانم
اگر من مانم و گرنی غمی نیست | که می بالی که مانی جاودانم
اگر صد سود خواهم گردی تو | نخواهد بود حاصل جز زیانم
اگر در بند خویش آری مرا تو | نخواهم کفر و دین در بند آنم
در ایمان گر نیابم از تو بویی | یقین دانم که در کافرستانم
وگر در کفر بویی یابم از تو | ز ایمان نور بر گردون رسانم

تو تا دل برده جانا ز عطار	بمهرت هست جان مهربانم
چون نام تو بر زبان برانم	صد ملک بیک بیان برانم
بر نام تو در میان خشکی	کشتی روان روان برانم
زین دریا ها که پیش دارم	صد سیل ز دیدگان برانم
از نام تو کشتی بسازم	وان کشتی را جان برانم
گر قوت آن روش بیکدم	کام دل و جاودانگان برانم
وحش فلکی بزین درآرم	بس گرد همه جهان برانم
اسب از سه صف زمانه تازم	در شش جهت مکان برانم
در هر قدمی ز راه سیلی	از دیده خونفشان برانم
از عشق در اندرون جانم	دردیست که مرهمی ندانم

بردل

٣٦٣

پردی کسی که کس ندیدش	خونابه گرفت روی جانم
از بسکه نشان او بجستم	بی نام بماند بی نشانم
گویند که صبر کن درین کار	چون صبر نماند چون توانم
جانا چو تو از جهان برونی	جان گیر و برون بر از جهانم
زین مظلمه جای و خانه دیو	برسان ببقای جاودانم
بی تو نفسی ز هر دو عالم	زنده بنمانم ار بمانم
تا عشق تو در نوشت جانم	مانند قلم بسر دوانم

عطار بصبر تن فرو ده
تا علم یقین شود عیانم

من این دانم که مویی می‌ندانم	بجز مرگ آرزویی می‌ندانم
مرا مشغول مویی نا که در عشق	چنان غرقیم مویی می‌ندانم
چنانم در خم چوگان فکندند	که پا و سر چو گویی می‌ندانم

بسی بر بوی سر عشق رفتم — نبردم بوی و بویی می ندانم
بسی هر کاره ار درویش اما — به از تسلیم روی می ندانم
چو از تسلیم و صبر و درد و خلوت — درین ره چار سوی می ندانم
شدم در کوی اهل دل چو خاکی — که به زین هیچ کویی می ندانم
دلم را راه جوی عشق کردم — که به زین هیچ سویی می ندانم
درون خود بسی خود را بجستم — که به زین جست و جویی می ندانم
بخون دل بشستم دست از جان — که به زین شست و شویی می ندانم
بسی این راز را ناگفته گفتم — که به زین گفت و گویی می ندانم
ز خون کردم چو جویی چشم عطار — که به زین آب جویی می ندانم
چو خود را پاکدامن می ندانم — مقامی به ز گلخن می ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم — چو خود را مرد جوشن می ندانم

دلی کز آرزوها گشت پرتب — من این دل را برهمن می ندانم
چو عیسی از یکی سوزن فرو ماند — من این بت کم ز سوزن می ندانم
بیا تا ترک خود گوییم که خود را — بتر از خویش دشمن می ندانم
مرا جانا درین غم جان فرو شد — اگر چه جان معین می ندانم
مرا هم کشتی و هم سوختی زار — چه میخواهی تو از من می ندانم
گهی گویی مرا بشناس و رستی — ز صد خرمن یک ارزن می ندانم
چو من یک ذره ام نه هست و نه نیست — همه خورشید روشن می ندانم
فرو رفتم درین وادی که گم گشت — تو میدانی اگر من می ندانم
گهی گویی که تن زن صبر کن صبر — علاج صبر کردن می ندانم
درین حیرت دل حیران خود را — طریقی به ز مردن می ندانم
که گیرد دامن عطار ازین بس — چو او را هیچ دامن می ندانم

ای جان و جهان رویت پیدا نکنی دانم
تا جان و جهانی را شیدا نکنی دانم

بشکست من یکتا دل از زلف دوتا کردی
وان زلف تو تا هرگز یکتا نکنی دانم

گر جور کنی ور نی با کار تو سیمانم
زین شیوه بسی افتد عمدا نکنی دانم

در غارت جان و دل در زلف تو بس یاری
زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم

چون عاشق غمگینت در خاک کنی پنهان
بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم

گفتی کنم از بوسی روزی دهنت شیرین
این خود بزبان گویی اما نکنی دانم

اندر عوض بوسی کر جان و تنم بردی
با عاشق سودائی سودا نکنی دانم

گفتی که شبی با تو دستی کنم اندر کش
یارب چه درست این با ما نکنی دانم

گفتی که جفا کردم در حق تو عطار
آخر همه کس داند کاینها نکنی دانم

هرگز دل پر خونم خرم نکنی ای جان
مجروح خودم دانی مرهم نکنی دانم

از شادی غمگینان چون تو بغم شادی
یکدم دل پر غم را بی غم نکنی دانم

چون قدم و همیم دایم کردم ز غم و گریه
با خویشتنم یکدم همدم نکنی دانم

هر روز وفاداری من بیش کنم اما
سوی تنی جفاکاری تو کم نکنی دانم

چون از دل آتشکم پنهان نتمی مانم
در پرده یکبارم محرم نکنی دانم

گفتی که اگر خواهی تا عهد کنم با تو
گر عهد کنی با من محکم نکنی دانم

آنروز که دل بردی گفتی بر حاجت
ای راحت جان و دل این هم نکنی دانم

سهلست اگر کشتی از جان بحلت کردم
صعبست که بعد از من ماتم نکنی

با خیل گران جانان بنشینی و خود یکدم
عطار سگدل را خرم نکنی دانم

خط مکش در وفا که آن توام
تشنهٔ خط دلستان توام

چون زنم در هوایت پر و بال
که نه من مرغ آشیان توام

کینه گیری ز من نکو نبود
چون تو دانی که مهربان توام

بی تو با چشم خون فشان هر شب
از غم لعل در فشان توام

از تو تا با کنار ماند دلم / همچو چون موی از میان توام

سینم جان داشتم غم تو بسوخت / گر کنون زنده ام بجان توام

روی از آتش میوش که من / روی بر خاک آستان توام

می ندانم من سگ بدل هیچ / که چرا رایگان گران توام

همچو عطار مانده باد بدست / کمترین سگ ز خاکدان توام

شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام / سوختهٔ چشمهٔ نوش توام

ماه رخ با خط و خال منی / دل شده بی تن و توش توام

ترک منی گوش بمن دار از آنکه / هندوی یک حلقه بگوش توام

خانهٔ پیراسته همچون نگار / مشتغل خانه فروش توام

چون دلم از چشم تو آید بجوش / عاشق چشم تو و جوش توام

خط چه کشی در من مسکین از آنکه / مست خط غالیه پوش توام

هوش من

هوش من باز کی آید که من / تا ابد رفته ز هوش توام

گرچه بگویایی من نیست کس / یک شکرم ده که خموش توام

چون بگریزی ز تو عطار چون / در دو جهان دوش بدوش توام

عاشق لعل شکربار توام / فتنهٔ زلف نگونسار توام

هیچ کارم نیست جز اندوه تو / روز و شب پیوسته درکار توام

بر من بیدل جهان بفروش از آنکه / از میان جان خریدار توام

تو چو خورشیدی و من جملی ذره / کی من مسکین سزاوار توام

گفته‌ای کم گیر جان در عشق من / کم گرفتم چون گرفتار توام

گر بخواهی ریخت خونم باک نیست / من درین خون ریختن یار توام

جان من در بند صد اندوه ماند / گر بجان دربند آزار توام

چون بدیدم آن رخت از زیر زلف / تا بدیدم نابدیدار توام

زلف مشکین برکش ای برفتال | کز سر زلف تو عطار توام

هر شبی عشقت جگر می سوزدم | همچو شمعی تا سحر می سوزدم

تا پر و بالی زدم در عشق تو | گاه بال و گاه پر می سوزدم

چون کنم در روی چون ماهت نظر | کز فروغ تو نظر میسوزدم

چند دارم دیده بر راه امید | کز نظر کردم بسر می سوزدم

در جگر خوردن دمی بر من نگر | کز جگر خوردن جگر می سوزدم

گفت با ما ساز تا کم سوزمت | گر همی سازم بتر میسوزدم

سرد و گرمم می نسازد دهر ازانکه | سوز عشقت خشک و تر میسوزدم

تا نخواهم سوختن یکبارگی | هر دمم نوع دگر می سوزدم

تا قدم از سر گرفتم در رهش | از قدم تا فرق سر می سوزدم

تن زن ای عطار عود عشق را | تا بخلوتگاه بر میسوزدم

بی لبت از آب حیوان می بسیم | بی رخت از ماه تابان می بسیم

ماه حسن روی تو گردان بس است | ز آفتاب چرخ گردان می بسیم

سرگرانم من ز چین زلف تو | از همه چین مشک ارزان مے

گر ندارم آبروی پیش تو | آبروی از چشم گریان می بسیم

تا لب لعل تو در چشم منست | تا ابد از بحر و از کان می بسیم

از همه ملک دو عالم یک نفس | با تو گر دستم دهد آن می بسیم

ز آتش دیگر چه میسوزی مرا | چون یک آتش هست آن سوز بسے

اینهمه زنار از تشویر خلق | کرده پنهان زیر خلقان مے

در دو ده تا درد بفزاید مرا | زانکه با دردت ز درمان مے

گفته زارت بخواهی سوختن | دور از تو سوز هجران می بسیم

غرق دریا کن مرا از دست نفس | تشنه مردن در بیابان مے

عقل چو در مصلحت خواهد مرا | زانچنین عقلی تن آسان

کار سازست او نه پیش و نه پس ولیک
هم ز جنبشان هم ز پایان بی‌بسیم
عقل را بگذار گر مرد دلی
ز آنکه گر دل نیست از جان

نقد ابن الوقت دارست ای فقیر
دل طلب از عقل حیران می‌بسیم

دل ز عشقت بی‌خبر شد چون کنم
مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم
عشق تو در پرده میکردم نهان
چون برشکم پرده در شد چون کنم
مدتی رازی که پنهان داشتم
در همه عالم سمر شد چون کنم
دور از روی تو ز شوق روی تو
پند بندم نوحه گر شد چون کنم
گفتم آخر کار من بهتر شود
گر نشد بهتر بتر شد چون
اشک رویم همچو سیم و زر نماند
عمر رفت و سیم و زر شد چون
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل
عاشقی جان دگر شد چون
هر که یک لحظه بجانی باز ماند
چون ز جانی بی‌خبر شد چون کنم

نی که جان در باختن سهل است لیک
هم ازین حسرت بسر شد چون
آتش عشق تو هم نشاند
کام از بالای سر شد چون

در حضور تو دل عطار را
هر چه بود از ما حضر شد چون کنم

دل ندارم صبر بیدل چون کنم
صبر و دل در عشق حاصل چون کنم
در بیابانی که پایانش پدید
کاروان بگذشت منزل چون
رهروان رفتند و من بی سعی و راه
سر بزیر و پای در گل چون کنم
همچو مرغ نیم بسمل بال و پر
میزنم تا خویش بسمل چون کنم
بر امید قطرهٔ آب حیوت
نوش کرده زهر قاتل چون کنم
چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید
چارهٔ جان داروی دل چون
هر کسم گوید که این درد تو زحیست
بس ندارم کار مشکل چون کنم
مبتلا شد دل بجهل نفس شوم
با بلای نفس جاهل چون کنم

نفس گرگه مدبر گشت و سگ پرست | همچو روح القدس عاقل چون کنم
با قصابانه دو دم خرمی بود | از دم عیسیش کامل چون کنم
مدبری کز جرعه دردی چو شست | از می معنیش مقبل چون کنم

چون ز غفلت درد من از حد گذشت
داروی عطار غافل چون کنم

وقت آن آمد که جان را ماه را مهمان کنیم | جیش او شکرانه او خوش قربان کنیم
چون بنفشه اندر سر زانو دو بر خاک نشیم | وانگهی بر خاک راهش در رخ جان افشان کنیم
هر چه در صد سال کرد او رو ده شیم آن زمان | گر همه جانست ایثار لب جانان کنیم
گر نباشد ما حضر چیزی بیندیشیم از آن | آتشی از نور برافروزیم و دل بریان کنیم
شمع چون در سینه سوزیم نقل از چشم آریم | باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
بر جمال دوست چندان می کشیم انجام جان | گر نقاب آن قیامت عقل را حیران
با نکویان روز و شب در عالم هوی آمیخت | هم جای هم سرا سر دور با کرد آن کنیم

هر نفس بر بوی او عودی گرانگیزیم | هر زمان بر بوی او دیگر سامان کنیم
در شکنجه موی آن زلف کز ماه و چرخ | ماه بر چرخ خنیم و چرخ را ویران کنیم
در حضور او کسی نشست تا فانی نشد | گر سر موئی ز ما باقی بود تا وان کنیم
چون حریفان جمله از هستی برهند | جمله را بر خویشتن بی خویشتن گریان کنیم
چون نه سر مانده نه از کمال هستی خرقه | خرقه‌ها بر سر بریم و کار پایان کنیم

گر دهد عطار را وصلی چنین یک لحظه دست
هر که دردی دارد او از درد خود درمان کنیم

چه مقصود از چه بسیاری دویدیم | که از مقصود خود بویی ندیدیم
بسی دلتنگی و زاری نمودیم | بسی بی برگی و خواری کشیدیم
بسی در گفت و گوی دوست بودیم | بسی در جست و جوی او دویدیم
گهی سجاده و محراب جستیم | گهی بندی و قلاشی گزیدیم
بهره کان کسی گیرد گرفتیم | به هر پرکان کسی پرد پریدیم

چو عشق او جهان نغز و خنک ما / بجان و دل غم عشقش خریدیم
مگر معشوق ما با ماست امروز / ز نور حضرت او تا بدیدیم
بدست ما بجز باد و هوا نیست / که چون با وی بعالم بزریدیم
درین حسرت همی بودیم عمری / درین محنت بخود بر می تنیدیم
کنون رفتیم و عمر ما بسر شد / کنون این ره بپایان آوریدیم
دریغا کز سر کویش نشانی / ندیدیم ارچه بسیاری دویدیم
بسی بر بوی او بودیم بوئی / بما نرسید و ما در غم رسیدیم
چو مقصودی نبود از هرچه گفتیم / میان خاک تیره آرمیدیم
کنون عطار را بدرود کردیم / کنون امید ازین عالم بریدیم

تا ماره عشق تو سپردیم / صد ساله بزندگی بمردیم
ما را ازدو کون نیم جان بود / در عشق تو هم بتو سپردیم

بس

بس روز که در هوای رویت / بگسسته نفس نفس شمردیم
بس شب که چو شمع در فراقت / بر آتش دل بروز بردیم
ای ساقی جان بیا که درست / کاندر غم نیم جرعه دردیم
آبی در ده که این بیابان / در گرمی تشنگی بمردیم
بی روی تو هر میی که خوردیم / خون گشته ز روی خود ستردیم
عطار مگر بدرد گرمی / چون از دم سرد تو فسردیم

تا دردی درد تو چشیدیم / دامن ز دو کون درکشیدیم
با همنفسی ز درد عشقت / در کنج وفا بیارمیدیم
بر بوی یقین که بو که بینیم / زهری بکمال دل چشیدیم
که در طلبش ز دست رفتیم / که در هوسش بسی دویدیم
در عالم پر عجایب عشق / آوازه او بسی شنیدیم

درمان چه کنیم درد او را / کین درد بجان و دل خریدیم
نور رخ او چو شعله زد / خود را ز فروغ او بدیدیم
عشقش چو بما نمود ما را / صد پرده بیک زمان دریدیم
دیدیم که ما نه ز آب و خاکیم / از هر دو برون مکان گزیدیم
چه آب چه خاک آنچه ماییم / در پردهٔ غیب ناپدیدیم
چو پرده ندوی کار زخواست / از خود نه از و بدر رسیدیم

پیوستگی چو یافت عطار / از ننگ وجود خود رهیدیم

تا ما سر ننگ و نام داریم / بر دل غم تو حرام داریم
تو فارغ و ما در اشتیاقت / بیماری دل تمام داریم
ز اندیشهٔ آنکه فارغی تو / اندیشه بر دوام داریم
که دست ز جان خود بشوییم / که دست بسوی جام داریم
یارب طمعی چه خام داریم
که زهد و نماز پیش گیریم / که میکده را مقام داریم
که بر سر دار و درد ریزیم / وز هر نوعی کدام داریم

از تو بکرا فب چند جوییم / یارب طمعی چه خام داریم
عطار که فارغست از تو / ما گفتهٔ او بنام داریم

ای عشق تو قبلهٔ قبولم / گرده غم تو ز جان ملولم
خورشید رخت بتافت یکروز / تا کرده چو ذرهٔ عجولم
می تافت دمادمم بسایی / تا خواست فکند در حلولم
چون نیک نگاه کردم امروز / خود بود جمال در افولم
می گفت بصد زبان که از من / بگریز که من درین اصولم
کافر گردی علی الحقیقت / در حال اگر کنی قبولم
اکنون من بیقرار از آن روز / خود بود جمال شیفته تر ملولم
در گرد تو چون رسم که چون تو / در صحبت خود ندیم غولم
آنجا که بزرگی تو باشد / من خسته تمام بوالفضولم
چه جای حلولیان طامات / زین بس من و دست بر رسولم

خسته

عطار تبرک جان خود گوی | گر شرح دهی جنس فضولم

ما چو بی ماییم و از ما ایمنیم | از تولا و تبرا ایمنیم
از تفاخر همچو گردون فارغیم | از تغیر همچو دریا ایمنیم
چون گذر کردیم از بالا و پست | هم ز پستی هم ز بالا ایمنیم
چون نه ما دانا و نادان آمدیم | هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم
چون زبان از نیک و بد بربسته شد | هم ز اشنو هم ز گویا ایمنیم
دی قراری کار بارست و فردی | لاجرم از امروز و فردا ایمنیم
نام و ننگ ما در اقصای جهان | گر نهان شد گر هویدا ایمنیم
روز و شب بی راه جوییم راه | زانکه از نا ایمنی ما ایمنیم

چون سر عطار کوی راه شد
از سر لاف و سودا ایمنیم

تا ز سر عشق سرگردان شدم | غرقه دریای بی پایان شدم
چون دلم در آتش عشق او فتاد | مبتلای درد بی درمان شدم
چون سر و کار مرا سامان نماند | من ز حیرت بی سر و سامان شدم
عاشق صاحب جمالی شد دلم | از کمال حسن او حیران شدم
چون بدیدم آفتاب روی او | هر مثال ذره سرگردان شدم
چون نبودم مرد وصلش یک زمان | مدتی غمخوارهٔ هجران شدم
همچو مرغ نیم بسمل در فراق | پر زدم بسیار تا بی جان شدم
چون بجان فانی شدم در راه او | در فنا شایستهٔ جانان شدم
چون بقای خود بدیدم در فنا | آنچه می جستم بکلی آن شدم
رستم از غار خود و با یار خود | بیخودی در پیرهن پنهان شدم

تا که عطار این سخن آزاد گفت
بندهٔ او از میان جان شدم

گم شدم در خود نمی‌دانم کجا پیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقهٔ دریا شدم

زآمدن پس بی‌نشانم وز شدن پس بی‌نشان
گوییا یکدم برآمد کآمدم من باز شدم

بی‌بپرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم

چون همه تن دیده می‌بایست و کور شد
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم

خاک بر فرقم اگر یک ذره دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من سرگشته دل آنجا شدم

تا دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان
من ز تاثیر دل او بیدل و شیدا شدم

بیار آن جام می تا جان فشانیم
نثاری بر سر جانان فشانیم

بیا جانا که وقت آن درآمد
که جان جان جان افشان فشانیم

چو بر جان آشکارا گشت جانان
ز غیرت جان خود پنهان فشانیم

دمی کز ما برآید بی غم او
دران ماتم بسی طوفان فشانیم

چو دریا ز خرد دستی نیابیم
ز چشم خون‌فشان باران فشانیم

وگر در دیده آید غیر او کس
نمک در دیدهٔ گریان فشانیم

همان بهتر که در عشقش چو عطار
دران دریای بی‌پایان فشانیم

گر مردی خویشتن ببینیم
اندر پس این دوکان نشینیم

دوکان

دیگر نزنیم لاف مردی
وز شرم ره زنان گزینیم

کار عجب اوفتاد ما را
پیمانه ز زهر انگبینیم

تا زهر چو انگبین نگردد
یک ذره جمال او نبینیم

ای ساقی درد درد در ده
کامروز ورای کفر و دینیم

آبی در ده صبوحیان را
کز عشق بسینه آتشینیم

صبح رخ او پدید آمد
ما جمله صبوحیان ازینیم

ما مستانیم همچو عطار
از مستی خویش شرمگینیم

ای صدف لعل تو حقهٔ در یتیم — عارض تو بی قلم خط زده بر لوح سیم

روح دهان باز ماند زان سر زلفت مدام — عقل میان بسته چیست بر سر کویت مقیم

در میم تو ام تا که در آمد بچشم — چشمهٔ چشمم بماند غرقه در تسنیم

زین سر زلفت که هست مملکت جم تراست — زانکه سر زلف تست بر صفت جیم و میم

گر سر زلف ترا باد پریشان کند — جیم در افتد بمیم میم در افتد بجیم

تیره گلیم تو ام رشتهٔ جانم متاب — چند زنی بیش ازین طبل بزیر گلیم

برد لب لعل تو از بر عطار دل — تا دل عطار ماند از لب تو از دو نیم

خورد بر من صبحدم شام ای غلام — زنده کردان جانم از جام ای غلام

چند باشی در میان خرقهٔ کبر — پاره کردان زود اسلام ای غلام

چند باشی بر امید دانهٔ — همچو مرغی مانده در دام ای غلام

چون تواند رهرو باشی ناتمام — کی رسد کارت با تمام ای غلام

جام

جام درده این دل پر درد را — وا رهان از ننگ و از نام ای غلام

گه بشب همچو شمعی سوختم — صبحدم زد من چنین خام ای

دست ایامم ز پا اندر فکند — هین که رفت از دست ایامم ای غلام

کام بردن نه که دست روزگار — ندهدت هیچش یک کام ای غلام

گر همی خواهی که از خود وارهی — در قلندر درد آشام ای غلام

عاشق ره نو که کار و بار عشق — هست بی آغاز و انجام

هر که او در عشق بی آرام نیست — کی تواند یافت آرام ای

کام مرد مسجدی که مرد دیر — هرزه بنود کام و ناکام ای

یا مشو در مسجد و زنار بند — یا مده در دیر الزام ای غلام

یا تو خاص خاص شو یا عام — تا بکی نی خاص و نی عام ای غلام

گفت عطار آنچه مقصود است راست — یادت آید این بهنگام ای غلام

صبح برافراخت علم ای غلام / رنجه کن از لطف قدم ای غلام

خیز که بشکفت گل و یاسمین / تا بنشینیم بهم ای غلام

باده خوریم و زجهان بگذریم / زانکه جهان شد چو ارم ای غلام

بس که برآید گل نازک ز باغ / ما شده خاک دژم ای غلام

زین گذران عمر چه سازیم ما / زندگی ماست دو دم ای غلام

بس چو چنین است بعیش عمر خویش / چند گذاریم بغم ای غلام

این همه خود بگذرد و جان و دل / وارهد از جور و ستم ای غلام

وقت درآمد که به بستی تو / باز برآریم شکم ای غلام

آب بجوییم ز خضر ای پسر / جام بخواهیم ز جم ای غلام

در نکرد خلق جهان زانکه هین / روی بنهاده بعدم ای غلام

چون همه در معرض محو آمدیم / محو شوی زود تو هم ای غلام

تو بهشتی و اگر نه ازو هر که / حمله عالم دو درم ای غلام

عاقبت الامر چو مرگست راه / عمر تو چه بیش و چه کم ای غلام

بس شده عطار درین وقت گل / دفع کن از من بکرم ای غلام

گشت جهان همچو نگار ای غلام / باده گلرنگ بیار ای غلام

با گل و با بلبل و با مل بهم / وصل طلب فصل بهار ای غلام

بلبل عاشق بصبوحی ورست / می‌شنوی ناله زار ای غلام

نرگس مست نگر کو فکند / سر ز گرانی بکنار ای غلام

پیش ز نسرین تازه بکن گاز آب / پیش سبز آب زکار ای غلام

آب بده زانکه جهان هر نفس / خاک کند خون هزار ای غلام

زهر خماری چو بنازی بگشت / نوش شد خمار زخمار ای غلام

روز چو شد باز نیاید دگر / چند کنی روز گذار ای غلام

نیستی آنکه که دم و آسمان / از تو بر آرند دمار ای غلام

واقعهٔ مشکل دار الغرور	برد ز خاطر قرار ای غلام
صبح رخ از پرده نمود ای غلام	چند کنی گفت و شنود ای غلام
دیر شد آخر قدح می بیار	چند زنم بانگ که زود ای غلام
در دلم آتش فکن از می که می	آینهٔ دل بزدود ای غلام
آتش می ده بصبوحی که عمر	میکند زود رود وجود ای غلام
عمر تو خوابیست چو افسانه‌ای	چند ازین بود و نبود ای غلام
درد خرابات مهیا کنیم	زان که بسی درد فزود ای غلام
روی زمین گر همه ملک تو شد	در پی تو مرگ چه سود ای غلام
گوشه‌نشین باش که چوگان چرخ	گوی ز پیش تو ربود ای غلام
پشت مده زانکه بلا می‌کند	هر نفست روی نمود ای غلام
دانهٔ اسپند چه کاری که مرغ	دانهٔ ناکشته درود ای غلام

صد قدح خونش بباید گریست	هر که دمی خوش بغنود ای غلام

بر دل عطار فلک هر نفس
صد در اندوه گشود ای غلام

صبح برانداخت نقاب ای غلام	می ده و برخیز ز خواب ای غلام
همچو گلم بر سر آتش نشان	شوق شراب چو گلاب ای غلام
بی نمکی چند کنی باده نوش	وز جگرم خواه کباب ای غلام
دور بگردان و شتابی بکن	چند کند عمر شتاب ای غلام
جان من سوخته‌دل را دمی	زنده کن از جام شراب ای غلام
آنجا نشستم می و من چو شمع	مرده دلم می ناب ای غلام
از قدح باده دلم زنده کن	تا برهد جان ز عذاب ای غلام

چون دل عطار ز تو تافتست
تافته را نیز متاب ای غلام

دست در عشقش ز جان افشانده‌ایم | آستینی بر جهان افشانده‌ایم
ای بسا خونها که در سودای او | از دو چشم خونفشان افشانده‌ایم
دل بسا آتش که از دل در غمش | از زمین تا آسمان افشانده‌ایم
تا دل از تر دامنی بر داشتیم | دامن از کون و مکان افشانده‌ایم
دل گرانی کرد در کشتی عشق | رخت دل در بیکران افشانده‌ایم
چون نظر در روی آن دلبر فتاد | تن فرو دادیم و جان افشانده‌ایم
هر چه در صد عمر میکردیم جمع | در دمی در راه شان افشانده‌ایم

ط

در خط تا دل بجان در بسته‌ام | چون قلم زان خط میان در بسته‌ام
در تماشای خط سرسبز تو | چشم بگشاده میان در بسته‌ام
نی که از خط زبانم شد زکار | زان چنین واله زبان در بسته‌ام
آنکه را خون دل بگشاده‌ام | تا بزلف دل نهان در بسته‌ام
تو چنین بسته دهان و من ز شوق | گر بمیسوزم دهان در بسته‌ام

چون جهان آرای دیدم روی تو | چشم از روی جهان در بسته‌ام
پر گره زانست زلف تو که من | دل بزلف هر زمان در بسته‌ام
نیست در کار توام دل بستگی | زانکه در کار تو جان در بسته‌ام
گفته دل بند با من تا بجان | این چه باشد من ازان در بسته‌ام
گر بسوزد همچو خاکستر دو کون | لیکم از تو جان در بسته‌ام
تا بلای ناگهان دیدم ز هجر | رخت رحلت ناگهان در بسته‌ام

آن در که بسته باید چندین چه باز دارم | کامروز وقت آمد کان در فراز دارم
با هر که از حقیقت یک رمز باز گویم | گوید بگوی یعنی برگ مجاز دارم
تا لاجرم بمردی با یار پرده جایی | در جان خویش گفتم چندانکه راز دارم
چون این جهان و آن یک با جهان دیگر | در چشم من فروشد کونین با نیاز دارم
[illegible]

حالی که داشتم من شد همچو عشق جانان
جان سخت و جانان جان را فراز دارم

نی نی اگر چو شمعی دم در زنم زرگی می
اکنون چو شمع از آن دم سر زیر کار دارم

از بسکه بی نیازیست آنجا که حضرت است
من زاد این بیابان فقر و نیاز دارم

شوریده حالم چون قربت تو جویم
محمود نیستم من خو با ایاز دارم

باری اگر نشینی بر دوش من بگویم
ور نی کسی نبودست البته باز دارم

من شمع جمع عشقم بی جان من بماند
جان در میان آتش تن در گداز دارم

لاف ای فرید کم زن زیرا که زیر هر مو
چون سرنگون نه تو صد کو فرازه دارم

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم

در زاری و نزاری چون زیر چنگ دارم
زاری مرا تمام است چون زر و زور دارم

چون تو مرا نخوانی از بسکه شاد کردم
گر ره بود بر آتش هیچ خطر ندارم

گر پر بهای عالم در پیش چشم آری
گر چشم دارم آخر چشم از تو برندارم

در پیش بارگاهت از دور باز مانم
گر بیم دور باشد رو می که ز ندارم

نی نی تو شمع جانی پروانه تو ام من
دان با تو برزنم من کز تو خبر ندارم

عالم پر است از تو من عاجزم ز غفلت
تو حاضری ولیکن من آن نظر ندارم

عطار در هوایت پر سوخت بی تو
پرواز چون نماید چون هیچ پر ندارم

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم
بکسم مکن حواله که جز از تو کس ندارم

منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
همه عمر من برفت و نه برفت هیچ کارم

اگرم بدست گیری بپذیری ای دو لبت
و اگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم

چه بکی در آید ای جان بشر ابخانه تو
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم

چو بنم سرای شادی نبود مدار عیشم
که در این چنین مقامی غم تست غمگسارم

ز غمت تو همچو شمعم که چو شمع در غم تو
چو نفس زنم بسوزم چو بجنبم اشکبارم

جز گارش زبانم بروم به پیش خلقی
غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم

ز توام بس آنچه هستم که اگر نیم من — که تویی که آفتابی و منم که ذره دارم

اگر از تو جان عطار اثر کمال دارد
منم آنکه در دو عالم بکمال اختیارم

ترسابچه‌ای کشید در کارم — بربست ز زلف خویش زنارم
بس حلقهٔ زلف کرد در گوشم — یعنی که به بندگی ده اقرارم
در بند کمند هندوی خود — هستی حبشی که داغ دارم
پروانهٔ او شدم که هر ساعت — در جمع چو شمع میکشد زارم
شاید که کند چو هست عیسی دم — کز معجزه زنده کرد صد بارم
او یوسف عالمست در خوبی — من دست و ترنج پیش می آرم
تا از روز که درد عشق او خوردم — ماندست کرو بدررود دستارم
دی ساکن کنج صومعه بودم — امروز ز ساکنان خمارم
چون دیده‌ام داد شرح حال خود — فی الجمله نه کافرم و نه دین دارم

کو در عالم

کو در عالم کسی کو برباند — یکبار ز ناکسی عطارم

این دل پرورد را چندانکه درمان میکنم — گوییا این درد را خود درد چندان میکنم
بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو — درد افزون میشود چندانکه درمان میکنم
چند گویی توبه کن از عشق این ره باز کرد — چون توانم کرد چون اینکار از جان میکنم
از میان جان نگیرد عشق او هرگز قرار — گر میان جان هوای وی جانان میکنم
ای عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا — وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان میکنم
عشق تا وا است بر من چون ستم مرد او — مرد عشق خود تویی بر خویش تا دان میکنم
چون دل و جانم بکلی از عشق تو گرفت — من چرا این راز را از خلق پنهان میکنم
فی خطا گفتم تو و من کی بود در راه عشق — جملهٔ عالم تویی بر خویش آسانی میکنم

تا گهرهای حقیقت فاش کرد اندر جهان
بر دل عطار و تنگی فراوان میکنم

بجز غم خوردن عشقت دیگر نمیدانم — که شادی از همه عالم ازین خوشتر نمیدانم
گر از عشقت بسر آیم بجا و سر فرو نایم — ولیکن با تو من گفتن بعشقی اندر نمیدانم
زبس کاندر ره عشقت زبانی آمدم تا سر — چنان بی پا و سر گشتم که پا و سر نمیدانم
بهر راهی که دانستم فرو رفتم بسوی تو — کنون عاجز فرو ماندم ره دیگر نمیدانم
بهشیاری می از ساغر توانستم جدا کردن — کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم
بمسجد بت گر از بت باز میدانستم اکنون — درین بتخانه رخسارت از بت گر نمیدانم
دلی کو بود همدردم چنان گم گشت در کویت — که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
یکی را چون همی بینم همه چون یکی از مستی — یکی رهرو یکی راه و یکی رهبر نمیدانم
سکی کاندر نمکدان اوفتد گم گردد اندر وی — من این دریای پرشور از نمک کمتر نمیدانم

دل عطار در گیتی سیه بود و این ساعت
ز برق عشق آن دلبر ز اخگر می ندانم

در ره عشق یک دل بیدار نمی بینم — مستند جمله از خود هشیار نمی بینم

جمله ز خودپرستی مشغول کار خویشند — در راه او دلی را بر کار می نبینم
عمری بسر دویدم گفتم مگر رسیدم — با دست هرچه دیدم چون یار می نبینم
گفتم مگر که باشم از خاصگان کویش — خود از سگان کویش آثار می نبینم
دعویست جمله دعوی گر عاشقی ز کویش — گرتن شکار کویش دیار می نبینم
گر عاشقی بر آور از جان دمی انا الحق — زیرا که جای عاشق جز دار می نبینم
چون مرد دین نبودم کیش مغان گزیدم — دین رفت و در میانم زنار می نبینم
اکنون ز ناتمامی نه شیخ نه مغ هستم — مسجد ز دست دادم خمار می نبینم

دردا که داد چون گل عطار دل بیادش
وز گلبن وصالش جز خار می نبینم

بسکه جان در خاک این در سوختیم — دل چو خون کردیم و در بر سوختیم
بر درش با نیک و بد در ساختیم — در رهش هم خشک و هم تر سوختیم
سوز ما با عشق او قوت نداشت — گرچه ما هر دم قوی تر سوختیم

چون بدوره هست بی او صبر نیست / مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم

چون ز جانان آتشی در دل فتاد / جان خود چون عود مجمر سوختیم

چون ز دلبر طعم شکر یافتیم / دل چو عود از طعم شکر سوختیم

چون دل و جان پرده راه او بود / جان جانان دل ز دلبر سوختیم

مدت سی سال سودا پخته ایم / مدت سی سال دیگر سوختیم

عاقبت چون شمع روشن شعله زد / راست چون پروانه پر سوختیم

پر چو سوخت آنکه در افکندیم خویش / تا بکلی پای تا سر سوختیم

خواه او بنمای روی و خواه نی / ما سپند روی او بر سوختیم

چون بیک جو می نیرزیدیم ما / خرمن پندار یکسر سوختیم

چون شکست اینجا قلم عطار را
اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

ما ز عشقت آتشین دل مانده ایم / دست بر سر پای در گل مانده ایم

خاکراه

خاکراه از اشک ما گل گشت با / پای در گل دست بر دل مانده ایم

ناگهانی برق عشق تو بجست
خاکراه از اشک ما گل گشت / ماند انشستیم و عاقل ماندیم

لاجرم از بسکه بال و پر زدیم / همچو مرغ نیم بسمل ماندیم

چون ز عشقت هیچ مشکل حل نشد / دایما در کار مشکل ماندیم

عشق دریاییست اما زان چه سود / چون ز غفلت ما بساحل ماندیم

کی تواند یافت عطار از تو کام
چون نخستین گام منزل مانده ایم

در ره او بی سر و پا میروم / بی تولا و تبرا میروم

نی من و نی ما شناسم ذره / زانکه دایم بی من و ما میروم

سالک مطلق شدم چون آفتاب / لاجرم از سایه تنها میروم

مرغ عشقم هر زمانی صد جهان / بی پر و بی بال زیبا میروم

چون همه دانم ولیکن هیچ دان / لاجرم نادان و دانا میروم

ایمن از توحید و از شرک آمدم
فارغ از امروز و فردا میروم

قطرهٔ بودم ز دریا آمده — این زمان با قعر دریا میروم
در دلم تا قدس عشق آرام یافت — من ز دل با جان شیدا میروم
سر عشق او بگویم با تو راست — گرچه من گنگم که گویا میروم
بارگاهی زد ز آدم عشق او — گفت بر یک تا الصمد جا میروم
رو بپرسیدم که آخر تا کجا — گفت روزی و بصحرا میروم
چون هویت در بطون کرده داشت — در هویت بس هویدا میروم
گرچه لی پنهانم و لی آشکار — هم نهان هم آشکارا میروم
گر تو پیدا خوانیم پیدا شوم — ور نهان جویی تو پیدا میروم
نی چنین و نی چنانی هر دوام — بل کزین هر سه مبرا میروم

چون فرید از شیخ یکتا میرود
من هم اکنون فرد و یکتا میروم

تو بلند عظیم و من پستم — چه کنم تا بتو رسد دستم

تاکه

تا که سر زیر پای در ننهم — هنوز سیم چنین که من هستم
گرچه وصل تو هست یک نفسم — اشتیاق تو هست پیوستم
خود تو دانی کز اشتیاق تو دود — در دو عالم بهرچه پیوستم
دوش عشقت در آمد از در دل — من بخدمت ز پای ننشستم
گفت بنشین و جام جم در ده — تا ز جام جمت کنی مستم
گفتمش جام جم بدستم بود — طفل بودم ز جهل بشکستم
گفت گر جام جم شکست ترا — دیگری به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم و عاجز — این سخن چون شنودم و رستم
آفتابی برآمد از جانم — پس ز هر دو جهان که دل جستم
از بلندی که جان خسته گرفت — عرش شد همچو کرسی پستم
با چنین منصبی جلالی بود — آن ز من بود رخت بر بستم
چون ز هستی خویش نیست شدم — لاجرم تا نه نیست نی هستم

عمر عطار شد هزاران قرن — چند گویی که پنجه و شستم

آه گر من ز عشق آه کنم — همچو روی زمین سیاه کنم
آه من در زمین نمی‌گنجد — در جهان پس چگونه آه کنم
هر دو عالم شود چو انگشتی — گر من آهی رخا نگاه کنم
گردم انگشتش نم ز دلم — بدمی دفع صد سپاه کنم
بحر خون دلم چو موج زند — من بخون در روم شناه
موج آن خون چو بگذرد از حد — خون دل را بدیده راه کنم
خون بریزم ز دیده چندانی — که بسی خلق را تباه کنم
عالمی خون خویشتن بینم — از پس و پیش چون نگاه کنم
با چنین حالت عجب که مراست — گر کنم طاعتی گناه کنم
ره بگلخن نمی‌دهند مرا — گرچه من عزم بارگاه کنم

شربت

شربت آب جاه نیست مرا — وی عجب فخر از آب جاه کنم
همچو لاله کلاه در خونم — چه حدیث سر و کلاه کنم
بدروم سر فرید را چو گیاه — پس کنون کوه در گناه کنم

هر چه که دل نهاده باشیم — از شرکی افتاده باشیم
گر بر کامی سواره کردیم — حالی ز دو خر پیاده باشیم
صد عمر اگر بسر بیستیم — وا او نفسی نزاده باشیم
مستی عمر در سخت ز نیست — غم نیست که مست باده باشیم
زان پیش که سر نماند آن به — کان باد ز سر نهاده باشیم
هر که که ز زاد و بود رستیم — آن دم بحیات زاده باشیم
چون سایه ز آفتاب پیش — در پیش خود ایستاده باشیم
آن به که درین سخن چو عطار — از هستی خویش ساده باشیم

ای برده ز زلف کفر و دینم / وز غمزه نشسته در کمینم
سرگشته و سوکوار از آنم / شوریده و خسته دل از اینم
تا دایره وار گرد زلفت / بر نقطهٔ خون بگرد چینم
از بسکه ز غم دو دست بر سر / آمد بفغان دو آستینم
که دست گشاده با سمانم / که روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تو دارم / بی نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا که آخر / در تو رسد آه آتشینم
عطار شدم ز بوی زلفت / ای زلف تو مشک راستینم

تا عشق تو سوخت همچو عودم / یک ذره بماند از وجودم
تا بگذشتی چو باد بر من / بر خاک فتاده در سجودم

یکراه ز تو نمی شکیبم / خود را صد راه آزمودم
عشقت بنشست و دلم ساخت / بر خواست ز ره زیان و سودم
از جوهر عشق هر دو عالم / یک ذرهٔ خویش مینمودم
چون نیک بخود نگاه کردم / من خود بمیانه در نبودم
چون من بخودی نبود گشتم / آئینهٔ کائنات بودم
که پردهٔ آسمان گشادم / که چهرهٔ آفتاب سودم
از بسکه بسوختم درین باب / عطار نیم ولیک عودم

از می عشق تو چنان مستم / که ندانم که نیست یا هستم
آتش عشق تو در آمد تنگ / من ز خود جستم و در وا جستم
لاجرم نیست هستم و هیچم / لاجرم عاقلی نیم مستم
چند گویم ز خود که در ره عشق / جرعهٔ خوردم و ز خود رستم

ساقیا درد درده از خم / که بیک درد توبه بشکستم

باز خمخانه را گشادم در / باز زنار بر میان بستم

هرچه کردم بعمر بای دراز / زان همه جز تو نیست در دستم

ترک عطار گفتم این ساعت / دیده پر خون بگوشه بنشستم

دریاب که رخت بر نهادم / روی از عالم بدر نهادم

هم غصه بزیر خاک بردم / هم پای بران ز بر نهادم

نایافته وصل جان بدادم / این نیز بران دگر نهادم

دریای غم تو موج میزد / روی چو بموج در نهادم

تا کام بموج غرقه گشتم / یک گام چو پیشتر نهادم

از خاک در تو بر گرفتم / آرزوی که در سفر نهادم

هر آنچه خاک درگه تو / با جانب چشم تر نهادم

خون خوردن جاودانه بی تو / قسم دل بیخبر نهادم

از خون سرشک گل کشید / هر خشت که زیر سر نهادم

جز نام تو یاد برنیاورد / هر داغ که بر جگر نهادم

در آتش دل بیافتم گرم / از هر داغی که بر نهادم

بس مهر که از خیال رویت / بر مردمک بصر نهادم

بی او نظر ای فرید تا کی / کین قاعده معتبر نهادم

دامن دل از تو در خون میکشم / تنگی ای دوست تا چون میکشم

از رگ جان هر شبی در هجر تو / بار غم از کوه افزون میکشم

دور از روی تو هر دم بی تو من / محنت و رنج دگرگون میکشم

اینهمه خود هیچ بود و درگذشت / درد غم اینست کاکنون میکشم

من که عطارم بعشق می باشدم / کین بلا از دور گردون میکشم

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکربارش گهرنوش آمدم

نامهٔ عشقت بخواندم عاشق و دردی شدم
حلقهٔ زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم

سرخ رو از چشم بودم بیش از این از خون دل
زرد رو از سبزهٔ زان چشم بنوش

شیفتهٔ آن شکرستان شکربار شدم
فتنهٔ آن سنبلستان بناگوش آمدم

خواب خرگوشم ببستی زاری بسیار و لیک
هم با خرد در حال خواب خرگوش

کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی از آنکه
تو جفاکیش آمدی و من وفاکوش آمدم

عشق تو کاندر میان جان تو غم شد
کی فراموشش کنم گر من فراموش آمدم

وصف مستی کرد از تو عطار اندر آفاق جهان
یک سخن ناگفته حالی گنگ و مدهوش آمدم

دوش از وثاق دلبری سرمست
هیچم نبود از خود خبر تا بی‌خبر خون آمدم

دستم چو از بیرنگ او آمد برون رنگ او
بر چهرهٔ گلرنگ او چون لاله در خون آمدم

کلام

گاهی جان بجان شدم گاهی دل بریان شدم
هر لحظه دیگر سان شدم هر دم دگرگون آمدم

در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین
گویی مجنون حسن از پی عاشق هم اکنون آمدم

چون هستی اندر عیان در نیستی گشتم نهان
تا هر چه دیدم در جهان از جمله بیرون آمدم

از فقر کردم روسیه عطار را گردم بهت
رفعت رها کردم بره از خوش بیرون

نه ز وصلت نشان می یابم
نه ز هجر تو امان می یابم

دشنهٔ هجر توام کشت از آن
تشنهٔ وصل تو جان می یابم

از میان تو چو موی شده‌ام
گر ترا موی میانی یابم

بمثل از دهن پرشکرت
اثری هم ز گمان می یابم

برخت تا نه بگویی تو سخن
می ندانم که دهان می یابم

دل و جان خوی لبت آن دارد
کین همه لایق آن می یابم

زان بر روی تو جهان شد روشن
که ترا شمع جهان می یابم

آنچه از خلق جهان می‌جستم — در جمال تو عیان می‌یابم
در صفات لبت از غایت عجز — عقل را گنگ زبان می‌یابم
بی تو عطار جگرسوخته را — نتوان گفت چه سان می‌یابم

هرگاه که مست آن لقا باشیم — هشیار ز جهان کبریا باشیم
صد خون دارم اگر نه خون خود — در بند هزار خونبها باشیم
مستغرق خویش گشته‌ام — کافسوس بود که من مرا باشیم
کان که صواب خویشتن جویم — آندم تبرا ز بت خطا باشیم
که گوسی که دیگران را باش — چون منت بحر تو گدا باشیم
تا چند کنی ز پیش خود دورم — تا کی ز جمال تو جدا باشیم
گر تو بکشی چو شمع صد بارم — چون آن تو کنی بهان سزا
گفتم برم آنگه که من بگدم — در پیش تو ذره هوا باشیم

گر قصد کنی بخون جان من — برگشتن خویشتن گوا باشیم
عطار اگر فنا شود از تو — گر باشم اگر نه آشنا باشیم

در عشق تو من بلا همی جویم — درد دل مبتلا همی جویم
درمان چه طلب کنم ز عشق — یک درد بصد بلا همی جویم
از صوف صفای دل نمی یابم — از درد مغان صفا همی جویم
در بحر هزار موج عشق او — غرقه شده آشنا همی جویم
تو در دل و جان و من بعالم در — بنگر که ترا کجا همی جویم
جانا بلقا چو آفتابی تو — یک ذره از آن لقا همی جویم
تا چند دوم بگرد عالم در — تو با من و من کرا همی جویم
عطار شدم ز عطر زلف تو — زان عطر دگر عطا همی جویم

ما در غمت بشادی جان بازنگریم
در عشق تو بهر دو جهان بازنگریم
هر طاعتی که گرد جهان خلق میکنند
گر نقد ماست جمله بدان بازنگریم
سود دو کون در طلبت گر زیان شود
ما در طلب بسود و زیان بازنگریم
گر عین ما شود همه ذرات کاینات
یکذره ما بعین عیان بازنگریم
چون شد یقین ما که تویی هرچه هست و نیست
در پرده‌ی یقین بگمان بازنگریم
در کوی او دو مرده بتازیم مرد وار
هرگز بمرکب و بعنان بازنگریم

عطار چون کنار گرفت از میان ما
ما از کناره‌ی بمیان بازننگریم

چون ندارم سر یکموی سخن زانکه منم
بیخبر عمر بسر میبرم و دم نزنم
تا بدیدار شود در بر من هر دو جهان
که بدیدار شود یک سر موی زانکه منم
مشکل آنست که از خویشتنم نیست خبر
مگر این مشکل از آنست که با خویشتنم
قرب سی سال ز خود خاک همی دادم گرد
تا بجان راه بریم راه نبردم بتنم

ای گل باغ دلم پرده برانداز زروی
ورنه چون گل ز تو صد پاره کنم پیرهنم
چو توی جمله چرا نیست خبر از تو مرا
که بجان آمد ازین غصه تن ممتحنم
من ترا دارم و در هر دو جهان این عجبست
که ز تو در دو جهان بوی ندارم چکنم
تو فکندی ز وطن دور مرا دستم گیر
که چنین بیدل و بیصبر ز حب الوطنم
تا که هستم سخنم از تو و از شیوه تست
چه عجب بود اگر نشنوی یک سخنم
گر چو شمعم بکشی زار همه نور رواست
در بسوزیم بشب عاشق آن سوختنم
گر شدم سوخته آب از آرم بر لب
صدف گشتم در مژه وانکه صدف در یتیم

گر عزیزی از غم تو سوخته شد نیست عجب
که چو شمع آتش سوزنده دهد از دهنم

گر یک سخن ز موی سر زلف دلبرم
لعل را اگر بدید و نگرویدند کافرم
از زلف او اگر سر موی بمن رسد
در دل نهم چو دیده و در جان بپرورم
در هم زدست دست سر زلف از شکن
دستم نمیدهد که شکنهاش بشمرم

تا برد دل ز من سر زلف معنبرش — از بوی دل شدست دماغ معطرم

جان منست گر چو لبش چشمه عیان — بی جان چگونه عمر گرامی بسر برم

از پای می درآیم و آگاه نیست کس — کز عشق آن نگار چه سوداست در سرم

در عشق او دلیست مرا پیچ‌بر ز چو پیش — وز هر چه زین گذشت خبر نیست دیگرم

تا بو که پای باز نگیرد ز خاک کس — با خاک ره که در ره او برابرم

بر خاک خویش همی گذرد همچو باد و من — بادی بدست مانده و بر خاک آن درم

گفتم که گوش کن تو ز عطار یک سخن — گفتا برو که سر بسخن در نیاورم

تا با غم عشق آشنا گشتیم — از نیک و بد جهان جدا گشتیم

تا هست شدیم در بقای تو — از هستی خویشتن فنا گشتیم

تا در ره نامرادی افتادیم — بر کل مراد پادشا گشتیم

یک شمه چو زان حدیث بشنودیم — مستغرق سر کبریا گشتیم

ای دل تو کجا و او کجا آخر — آخر چه سخن بود و از کجا گشتیم

وانگه که بعشق اقتدا کردیم — در عالم عشق مقتدا گشتیم

چون روی چو آفتاب بنمودی — ناچیز شدیم و ذره‌ها گشتیم

چون تاب جمال تو نیاوردیم — سرگشته چو چرخ آسیا گشتیم

نومید مشو درین ره ای عطار — هر چند که ناامید ما گشتیم

از در دل درآی تا جانم — همچو پروانه بر تو افشانم

چون نماند از وجود من اثری — پس ازان حال خود نمیدانم

در حضور جهان وجود شگرف — چون نمانم بجمله میمانم

کی بود کی بود که پیش رخت — بر هم جان و داد بستانم

آب چندان بریزم از دیده — کاتش روز حشر بنشانم

منم و نیم جان و چندان عشق — که نیاید دو کون چندانم

جان ازان بر لب آمدست مرا … تا بجانت فرو شود جانم
بند بندم اگر فرو بندی … روی از روی تو نگردانم

همچو عطار مست و جان در دست
بیش تو آن یکاد برخوانم

از می عشق تو مست افتاده‌ایم … بر درت خون خاک پست افتاده‌ایم
مستیم را نیست هشیاری پدید … کز نخستین روز مست افتاده‌ایم
در خرابات خراب عاشقی … عاشق و دردی پرست افتاده‌ایم
توبهٔ من کی بود هرگز درست … کز ملامت در شکست افتاده‌ایم
می طپیم چون ماهی افسرده ما … زانکه در دریا بشست افتاده‌ایم
بیخودم کن ساقیا یک جام می … زانکه در خود پای بست افتاده‌ایم
دست دور از روی چون ماهت کم … دور از جانت ز دست افتاده‌ایم
درکش ای عطار نصفی از شراب … کز پی آن نصف شست افتاده‌ایم

بدریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم … بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی‌بینم
درین دریا یکی در است و من مشتاق آن درم … ولی گو کس که در جوید که غواصش نمی‌بینم
چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمی‌دانم … چه پویم بیش ازین راهی که پایانش نمی‌بینم
بجان جان من جانا بجانم دست آلاید … که او بس فارغ است از جان و من سر آتشش
ولا نیز ار شود از جان اگر جانان همی خواهی … که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمی‌بینم
برو عطار بیرون شو ز جان گر با جانانی … که هر کو جان دهد باز دل شادمانش نمی‌بینم

دل و جانم ببرد و جان و دلم … بی دل و جان بماند آب و گلم
متحیر شدم نمی‌دانم … کین چه دردیست در نهاد دلم
اینقدر آگهم ز آتش عشق … کاتشین شد مزاج معتدلم
چون بود کشته از کشنده خجل … او مرا کشت و من ازو خجلم

مجلسی ساختم ز خون دلم / نیست یک تن گواه بر مجلسم

جان عطار مرغ دنیا نیست / کو برای از نهاد محتملم

درد دل را دوا نمی دانم / گم شدم سر ز پا نمیدانم

از می نیستی چنان مستم / که صواب از خطا نمیدانم

چند از من کنی سوال که من / درد را از دوا نمیدانم

حل این مشکلم که اشیا چیست / در خلا و ملا نمیدانم

بچه داد و ستد کنم با خلق / که قبول از عطا نمیدانم

هرچه از ماه تا بماهی هست / هیچ از خود جدا نمی دانم

گر یکیست این دو جمله یکدانه / که عدد در فنا نمیدانم

حیرتم گشت و من درین حیرت / ره بکار خدا نمیدانم

چشم دل را که نقش پرده اوست / در جهان توتیا نمیدانم

دانچه در اصل و فرع جمله توی / یا منم جمله یا نمیدانم

آنچه عطار در پی آن گشت / این زمان هیچ جا نمیدانم

باده نا خورده مست آمده ایم / عاشق و می پرست آمده ایم

ساقیا خیز و جام در ده زود / که نه بهر نشست آمده ایم

خیز تا از خودی برون آییم / که بخود پای بست آمده ایم

چو شکستی نبود جانان را / ما ز بهر شکست آمده ایم

ناقصان بلی چه بنشینیم / کاملان الست آمده ایم

هستی و نیستی ما نماند / ما که نیست و هست آمده ایم

ما چنین خورد بنشستیم الحق / که بعمری بدست آمده ایم

همچو عطار در محیط وجود / ز عنایت بشست آمده ایم

چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم / دل را همه سیل جان از سوی تو می بینم

تا جان بودم در تن از تو نگردانم روی | زیرا که جهان را من اندر تو همی بینم
بس عاشق تو سرگردان از عشق لبت بی‌جان | آواره ز خان و مان بر بوی تو می‌بینم
هر جا که یکی بیدل از عشق تو بی‌حاصل | سرگشته و بی‌سر را در کوی تو می‌بینم
گفتم که مگر کلی وصف تو بدانستم | خود جان و دل خود را یک موی تو می‌بینم
عطار اگر روزی ترکیش بد بی‌سر در سر | امروز بعشق اندر هندوی تو می‌بینم

از بسکه چو شمع از بر تو زار بسوزم | گویم نه چنانم که دگر بار بسوزم
بیم است که از آه دل سوخته هر شب | نه پرده بیکبار افلاک بسوزم
زانها من دل سوخته اندر تک و تازی | تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
ترسم که اگر سوخته خواهند من خام | در آتش عشق افتم و دشوار
تا چند تنم پرده پندار بخود بر | وقت است که این پرده پندار
نی نی که ز تردامنی خامی خود من | چندانکه بسوزم نه بهنجار بسوزم

ای ساقی جان جام می آور تو همینم | تا خرقه براندازم و زنار بسوزم
آن به که بیک آتش دل وقت سحرگاه | هر جا که حجابیست چو عطار بسوزم

کی بود دولت که خورشید جمالت بینم | تو که باری ز عکس خیالت بینم
کاشکی خاک رهت چشم مرا سرمه شدی | که نه زانم که دمی گرد وصالت بینم
صد هزاران دل کامل شده آیت در کویت | خاکبوس در درگاه کمالت بینم
همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو | گر شبی بر تو آن شمع جمالت بینم
حکم خون شده انا اناه تو تا پس از این | حال دل چون شود و من بچه حالت بینم
خاک راه تو شدم خون دلم پاک بریز | پس بخور خون دلم را که حلالت بینم
گرد هر شرح رخت خاطر عطار بسی | نشوم هیچ ملول و نه ملالت بینم

ور نشیمن جای کی در این صفت که منم | میان نفس و هوا دست و پای چند زنم

هزار بار برآمد مرا که یکبارے / ز دست چرخ فلک جامه پاره کنم

گره چگونه گشایم ز سر خود که ز بخ / هزار گونه گره او فتاد در بختم

ز هر کسی چه شکایت کنم چو می‌دانم / که جرم من ز منست و بلای خویشتنم

بهیچگونه مرا نیست رستگاری روی / که هست دشمن من در میان پیرهنم

حساب بر نتوانم گرفت از خود از آنکه / بهر حساب که هستم اسیر خویشتنم

هزار بار سبک وز عقل باز حظ / بقعر دوزخ نفس و هوا فرو فکنم

اگر موافق طبع ندیم ابلیسم / دگر متابع نفسم حریف اهرمنم

بگره بلبل روحم قرار چون گیرد / میان خار چو گلزار جان بود وطنم

شود که پیرهن کاغذین کند عطار / که شد ز نقش هوا آموز پیرهن کفنم

از بسکه روز و شب غم بر غم کشیده‌ام / شادی فکند از غم و بر غم فکنده‌ام

گزیده‌ام

گویند شادی‌ای است در این آشیان غم / من شادی ندیده‌ام اما شنیده‌ام

تا کی

تا کی ز درد عشق زنم لاف چون ز نفس / دایم جدل بمیده من آرمیده‌ام

هرگز دمی نیافته‌ام هیچ فرصتی / چندانکه با سگان طبیعت چخیده‌ام

کس را نساد با من یاد و رنج رجوع / زیرا که درد عشق مسلم خریده‌ام

عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز / از حرص و آز چون بچه نارسیده‌ام

گرچه قدم براشتم در سفال علم / باری ز اهل ظلم قدم در کشیده‌ام

در گوشه‌ای نشسته بسی چون بخورده‌ام / بر جای خویش بوده بسی گردیده‌ام

هر روز در خزانهٔ عطار گمترست
دری که دایم از پس آن سر دویده‌ام

گر از میان آتش دل دم بر آورم / زان دم دمار از همه عالم بر آورم

در بحر نیلی فلک افتد هزار جوش / گر یک خروش از این دل پر غم بر آورم

گر ماتم دلم بمراد دلم کنم / افلاک را ز جامهٔ ماتم بر آورم

هر شب ز آتش دل اخگر فشان خود / صد شعله زین فروخته طارم بر آورم

هر روز صبح را اندهم دم فرو شود — زیرا که من دمی زنم و دم برآورم
چون همدمی نیافتم اندر همه جهان — از راز خویش پیش که یکدم برآورم
یکدم که پای بسته صدگونه در غمست — دستم نمیدهد که مسلم برآورم
چوگان کنم ز آه خود آخر سحرگهی — گردون چو گوی غلغله از حرم برآورم
عطار را چگونه رسانم بکام دل — چون من دمی بکام دلم کم برآورم

ترک قلندر من دوش درآمد از درم — بوسه کشید بر لبم تنگ کشید در برم
در لب لعل ترک من آب حیات خضر بود — لب چو نهاد بر لبم گفتم و خضر دیگرم
بوسه چو داد ترک من زنده شدم بجان او — چون بدیدم سر او تیر نهاد در کرم
من بمیان نیطرف انکه گفتمان شدم چو شمع — از سر آنکه خیره شد از سر پای دلبرم
من چو بنوشیدم آن شکر دل ز کمال لطف او — بر دکان گم شد مگر ملک جهان میسرم
گرچه جفای او بسی بردم بعد از این — گرچه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

حسرت هست که خون شد جگرم — وزمی عشق تو چون بی خبرم
زار زوی سر زلف تو مدام — چون سر زلف تو زیر و زبرم
نتوان گفت بصد سال آن غم — گر سر زلف تو آمد بسرم
می طپم روز و شب و میسوزم — تا که بر روی تو افتد نظرم
خود ز خونابه چشمم نفسی — نتوانم که بتو درنگرم
گر بر و گرد اشک جو دری بارم — می برآید دل پر خون ز برم
چون به بینم نظر روی تو من — بتماشای خیال تو درم
گر بخوردی غم این سوخته دل — غم عشق تو بخوردی جگرم
چند گویی که تو خود زرد آری — بنشست گرمی تو غمت را چه خورم
دور از روی تو گر درنگری — بنشست گر میست زر دی ندرم
روی عطار چو زر شکست — که زری نیست بو چه دکرم

درآمد دوش ترکی نیم مستم — بترکی برد دین و دل ز دستم

دلم برخواست دینم رفت از دست — کنون من بی دل و بی دین نشستم

چو آتش شیشه می بدستم آورد — بشیشه توبه سنگین شکستم

چو یک دردی بحلق من فرو ریخت — من از رد و قبول خلق رستم

ز مستی خرقه بر آتش نهادم — میان گبرکان زنار بستم

چو عزم زهد کردن کفر دیدم — بصد جستی ز کفر و زهد جستم

پس از مستی عشقت گر بعلوم — که نعش من بت دشمن پرستم

چه می پرسی مرا کز عشق چونی — همی هستم چنان کز عشق هستم

چگویم چون نه فانی و نه باقی — چه گویم چون نه هشیار و نه مستم

چو اکنون اندر افتادم چو عطار — بلندی کون بودم کرد پستم

ادیو

روی تو در حسن چنان دیده‌ام — کائینه هر دو جهان دیده‌ام

جمله از آن آینه پیدا نمود — وآینه از جمله نهان دیده‌ام

هست در آینه نشان صد هزار — وآینه فارغ ز جهان دیده‌ام

جمله درین آینه جلوه کنند — وآینه را حافظ آن دیده‌ام

صورت آن آینه چون چشم بود — پرتو آن آینه جان دیده‌ام

جوهر آن آینه چون کس ندید — من چه زنم دم که عیان دیده‌ام

لیک کس را ز چنان جوهری — هیچ نه شرح و نه بیان دیده‌ام

جمله ذرات ازو بر کنار — با همه او را بمیان دیده‌ام

یافته‌ام از همه پس فارغم — پس همه را گرد ضمان دیده‌ام

با تو نویسی توجه دهم شرح این — چون نه بدانم که بیان دیده‌ام

جمله مردان جهان دیده را — در غم این غره زنان دیده‌ام

یک همدان در دو جهان کس ندید — چون دو جهان همدان دیده‌ام

دایم ازین واقعه عطار را / نوحه کرد و اشک فشان دیده ام

در چه طلسمست که ما مانده ایم / با تو بهم از تو جدا مانده ایم

نی که تویی جمله و ما هیچ نی / مانده تویی ما بکجا مانده ایم

از همه معنی چو تویی هرچه هست / پس بچه معنی من و ما مانده ایم

در خم چوگان سر زلف تو / گوی صفت بی سر و پا مانده ایم

پاک شد از باد فنا زانکه ما / سوخته خوف و رجا مانده ایم

ما چو فریدیم نه نیک و نه بد / کز دو جهان فرد و جدا مانده ایم

عشق جانی داد و بستد والسلام / چند گویی آخر از خود والسلام

تو همان آن کار کاندر راه عشق / یکنفس بود این شد اندر والسلام

نیست اندر وسید استاد کار / بعد ازان شمع زبین زد والسلام

گر تو اینجا ره بری با اصل کار / رو که رهبر خر تو بود والسلام

در کمند جان تو در بند خود / جان تو مانی نیرزد والسلام

خلق را چون نیست بوئی زین حدیث / از یکی در گیر با صد والسلام

هر کرا این ذوق بنود زو ایست / گر همه نیکست و گر بد والسلام

عشق باید کز تو بستاند ترا / چون ترا از خویش بستد والسلام

عشق بنود آن که بنویسد قلم / وانکه برخوانی ز کاغذ والسلام

عشق دریا میست چون غرقت کند / آن زمان عشق ز بید والسلام

تا خوشت می آید اما چون کنم / عشق بنود در خوش آمد والسلام

جان عطار از سپاه سر عشق / در دو عالم شد سپهبد والسلام

تا روی تو قبله نظر کردم / از کوی تو کعبه دگر کردم

سرگشته شدم که گرد آن کعبه / هر لحظه طواف بیشتر کردم

روزی نه باختیار میرفتم | در دفتر عشق تو نظر کردم
کوئی که هزار سال میخواندم | تا جمله بیک نظر ز بر کردم
چون جان و جهان خود ترا دیدم | جان دادم و از جهان گذر کردم
زانروز که پردهٔ تو جان دیدم | سوراخ بجان خویش در کردم
بر روزن جان مقیم بنشستم | جان پیش تو بر میان کمر کردم
چون اصل همه جمال تو دیدم | ترک بد و نیک و خیر و شر کردم
زانگه که دلم چو آفتابی شد | در خود همه چون فلک سفر کردم
افسانهٔ دولت تو می گفتند | من سوخته سر ز خاک بر کردم
هم نعره زنان بمیکده رفتم | هم رقص کنان ز پای سر کردم
چون بوی شراب عشق بشنودم | خود را ز دو کون بی خبر کردم

عطار شکسته را همی هر دم
در عشق رخت درست تر کردم

من میرم زانکه بیجان می زیم | جان نخواهم چون بجانان
در ره عشق تو چون جان زحمت است | لاجرم بی زحمت جان میزیم
چون بلای خویشتن دیدم وجود | از وجود خویش پنهان میزیم
همچو غنچه از غم تر دامنی | غرق خون سر در گریبان میزیم
در امید و بیم عشقت چو شمع | گاه گریان گاه خندان میزیم
روز و شب بر خشک کشتی رانده ام | گرچه دایم غرق طوفان میزیم
از سر زلفت اندیشم همه | گرچه با حال پریشان میزیم
ماه دریا بر امید خلعتم | اینچنین پس برهنه زان میزیم
از بر خود خلعت خاصم فرست | زانکه بی تو زیر خلقان میزیم
از برونم پردهٔ اطلس چه سود | چون برون پرده عریان میزیم

همچو عطار از جهان فارغ شده
سر نهاده در بیابان می زیم

ما ره ز قبله سوی خرابات می‌کنیم
وانگه ز قمارخانه مناجات می‌کنیم

گاهی ز درد عشق هیاهوی می‌زنیم
گاهی صاف میکده مهمات می‌کنیم

چون یکنفس بصومعه هشیار نیستیم
مست خراب کار خرابات می‌کنیم

پیرا بیا ببین که جوانان راه را
از بهر دردی چه مراعات می‌کنیم

طاماتیان ز دردی می توبه می‌کنند
ما بی نفاق توبه ز طامات می‌کنیم

نی لاف پاکبازی و مردی همی زنیم
نه دعوی مقام و مقامات می‌کنیم

گو بد کنید در حق ما خلق از آنکه ما
با کس نه داوری نه مکافات می‌کنیم

سلطان یکسواره نطع دو رنگ را
بی یک پیاده برخ تو مات می‌کنیم

ما شب روان بادیهٔ کعبهٔ دلیم
این یک دو روز ترک خرافات می‌کنیم

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم

خاک مرا دم که دوست جرعه کنان خاک ریخت
ما همه از جرعهٔ دوست بدست آمدیم

دولت جهل باد داد در گل ما داشت دست
ما چو گل از دست دوست دست بسر آمدیم

شست درافکنده بود در ره دریای عشق
ما ز پس چل صباح جمله بشست آمدیم

ساقی جام الست چون ز مقامم بگفت
ما ز سر نیستی عاشق هست آمدیم

خیز دلا مست شو از پی قدحی آنکه ما
ما نه درین تیره جا بهر نشست آمدیم

دوست چو جبار بود در شکستن جست
گفت شکست آوریم ما بشکست آمدیم

چو بهر عطار یافت قدر بلندی ز عشق
گرچه ز تا نیز جسم چو بپست آمدیم

دل ز غمت بی خبر شد چون کنم
مرغ جان بی بال شد چون بپرم

تو میدانی که در کار تو چون مضطر فرو ماندم
نگارا خون فرو رفتم ز خواب و خور فرو ماندم

ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود گر من
که از عشقت بتو هر روز حیران تر فرو ماندم

عجایب نامهٔ عشقت بپایان چون برم آخر
که اندر اولین حرفی بسر دفتر فرو ماندم

چو دست من بیک بازی فرو بستم چه بازم من
که من دادیم ده آخر که در ششدر فرو ماندم

همه شب پیش تو چون شمعی میان آتش و اشکم | نگه کن در من مسکین که بس مضطر فرو ماندم

چگونه چشمهٔ حیوان بدست آرم که من بی تو | که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم

از آن شیدا نشستم غرقه بی کشتی به یک پاره | که در گرداب این دریای موج آور فرو ماندم

چو از شوق گهر رفتم درین وادی که گم گشتم | هم از خشکی هم از دریا هم از گوهر فرو ماندم

ز بس کاندر خم چوگان مخنث گوی گشتم من | چو گوی اندرین میدان ز پا و سر فرو ماندم

ندانم تا توانی عطار گنج عشق کی یابی | که در سودای گنج اکنون ز رنج اندر فرو ماندم

بیتو نیست آرامم کز جهان تا دارم | هرچه جز تو نه جانا من ز جمله بیزارم

همچو شمع میسوزم همچو ابر میگریم | همچو بحر میجوشم تا کجا رسد کارم

تا ز دست هجر تو جاودان ز پای افتم | یا ز جام وصل تو قطره بدست آرم

از تو گر وصال آید قسم من اگر هجران | هرچه از تو می آید من بجان خریدارم

من نه زان کسم جانا کز وصال تو شادم | یا ز بیم هجرانت هیچگونه غم دارم

هجر و وصل آن تست هرچه خواهیم آن دهی | لایق من آن باشد کاختیار بگذارم

نقطه‌ایست در جانم هر دو کون گرد آن | من بگرد آن نقطه دائما چو پرگارم

بسکه همچو پرگاری گرد پا و سر گشتم | چون نیافت آن نقطه محو گرد پندارم

چون نماند پنداری من نماندم لیکن | نیست آگهی زانکه ذره‌ای ز عطارم

ما در غمت بشادی جان باز ننگریم | در عشق تو بهر دو جهان باز ننگریم

خوش خوش چو شمع آتش عشقت فرو خوریم | گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم

هر طاعتی که خلق جهان گرد میکنند | گر نقد جان ماست بدان باز ننگریم

گر عین ما شود همه ذرات کاینات | یکذره ما بعین عیان باز ننگریم

اسرار تو بکون و مکان چون نهفته است | ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم

چون شد یقین ما که تویی اصل هر چه هست | در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم

در کوی تو دو دسته بتازیم مردوار | هرگز بمرگ و نقصان باز ننگریم

هران نقشی که بر صحرا نهادیم	تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
سر موی ز زلف خود نمودیم	جهانرا در بسی غوغا نهادیم
جو آدم را اگر بگشادیم سر دل	جمال خویش بر صحرا نهادیم
جمال ما به بین کین از نهانها	اگر خیمت بود پیدا نهادیم
وگر خیمت نباشد همچنانست	که گوهر پیش نابینا نهادیم
مباش احول مبین جز یکی تو منت	اگر چه این همه اسما نهادیم
کسی ننهاد و نتواند نهادن	طلسماتی که هر دم ما نهادیم
بقش میدان که چندینی عجایب	برای یک دل بینا نهادیم
مشو مغرور چندین نقش زیرا که	بنای حیله بر دریا نهادیم
اگر موجی ازین دریا بر آید	شود نا چیز هر چه آن ما نهادیم
وگر هم یک دریا کردی امروز	ترا سلطانی فردا نهادیم

وگر اینجا ز دریا بر کناری	جهانی بر غنیمت انجا نهادیم

دل عطار را در عشق این راز
جو گوی بی سر و بی پا نهادیم

تا ز سر عشق سرگردان شدم	غرقهٔ دریای بی پایان شدم
جون دلم در آتش عشق او فتاد	مبتلای درد بی درمان شدم
جون سر و کار مرا سامان نماند	من ز حیرت بی سر و سامان شدم
عاشق صاحب جمالی شد دلم	کز کمال حسن او حیران شدم
جون بدیدم آفتاب روی او	بر مثال ذره سرگردان شدم
جون نبودم مرد وصلش یک نفس	مدتی غمخوارهٔ هجران شدم
همجو مرغ نیم بسمل در فراق	پر زدم بسیار تا بیجان شدم
جون بجان فانی شدم در راه او	در فنا شایستهٔ جانان شدم
جون بقای خود بدیدم در فنا	آنجه میجستم بکلی آن شدم

رستم از عار خود و با یار خود — بیخودی در بر من پنهان شدم

بلکه عطار این سخن آزاد گفت
بنده او از میان جان شدم

چه سازم که سوی تو راهی ندارم — کجایی که جز تو پناهی ندارم
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی — که من طاقت برگ کاهی ندارم
وصال تو نکیدم بدستم کی آید — که هر مایه و دستگاهی ندارم
مریز آبروی من آخر که من خود — که نزدیک کس آب و جاهی ندارم
مگردان ز من روی و با من هم آور — که جز عشق تو روی و راهی ندارم
چنانم گرفتست عشق تو محکم — که در عشق تو کنج و آهی ندارم
چرا دست آلایی آخر بخونم — که شاهی نیم من سپاهی ندارم
مکش با هر دیار ای من بیگنه را — که جز عشق رویت گناهی ندارم
مرا عفو کن زانکه نزدیک تو من — بجز عفو تو عذرخواهی ندارم

بروید نکه کس که بر در عشقت — بجز اشک خونین گواهی ندارم

ز عطار از شیوه او بگشتم
که جز شیوه جو تو ماهی ندارم

ای برده تاب روی آبم — ور نرگس نیم خواب خوابم
تا روی چو ماه تو بدیدم — افتاده چو ماهی ز آبم
چون شد خط سبز تو پدیدار — بر زر دنشست آفتابم
هر که که بخون خطی نویسی — من سر ز خط تو بر نتابم
هر که که حدیث وصل گویم — دل خون گردد از اضطرابم
از بی نمکی و بیقراری — بر سیخ چه شد که من کبابم
وصلت نرسد مرا که از دل — تا با جانم خبر نیابم
من خاک توام تو گنج حسنی — بنمای رخ از دل خرابم
در پای فتاده ام چو بر لفت — زین بیش حواله خود بتابم

عطار ز دست شد بیکبار | وقتست که کم کنی عذابم

تیر عشقت بر دل و جان میخورم | زخم زیر پرده پنهان میخورم
چون غم تو کیمیای شادیست | چون شکر زهر غمت زان میخورم
چون ز هر دستت در بان دلم | دردی دردت فراوان میخورم
چند گویم کز تو غم خوردم بسی | کین از ان صد بار چندان
در میان پیرهن مانند شمع | خون خود گریان و خندان
تا نهاد اندر سر من تردامنی | خون دل سر در گریبان میخورم
کی بود کاواز بردارم تمام | کز کف خضر آب حیوان میخورم
در نگر ای جان که در حسن و وفا | جام جم از دست جانان
خویشتن خوش تر ز جان میدهم تا لاجرم | خوش زنهار بر جان میخورم
هر غمی کان هست بر عطار سخت | بر امید ذوق درمان میخورم

ما

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم | تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم
چندانکه حلکردم چندانکه در گرفتم | چندانکه ره سپردم بیرون تو ندیدم
تا کی بفرق گویم جمله تویی حکیما | چون با منی چه جویم اکنون بیار میدم
فریاد من از انست کاندر بشدم من | در بسته ماند بر من و ز دست شد کلیدم
عطار را بکلی از خویشتن فنا کن | چون در بقای عشقت ذوق فنا چشیدم

کجایی ساقیا می ده مدامم | که من از جان غلامت را غلامم
می درده تهی دستم چه داری | که از خون جگر پر گشت جامم
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت | تمامم کن که رندی ناتمامم
کهم زاهد همی خوانند که رند | من مسکین ندانم تا کدامم
ز ننگ من نکو بد نام من کس | چو من مردم چه مرد ننگ و نامم

زمن چون شمع تا یک ذره باقیست — نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا خود سوختن راهی دگر نیست — بیا تا خوش بسوزم زانکه خامم
دل عطار مرغ دانه جویست
دریغ آید چنین مرغی بدامم

از می عشق تو مست افتاده‌ام — بر درت چون خاک پست افتاده‌ام
هستیم را نیست هشیاری پدید — گر نخستین روز مست افتاده‌ام
در خرابات خراب عاشقی — عاشق و دردی پرست افتاده‌ام
نیستی من ز هستی تو نیست — نیستم من زانکه که هست افتاده‌ام
می طپم چون ماهی و دانی چرا — زانکه در دریا بشست افتاده‌ام
بیخودم ساقیا بگشای دست — زانکه از خود پای بست افتاده‌ام
دست دو ارزدی چون ماهیی که من — دور از رویت ز دست افتاده‌ام
درکش ای عطار نصفی از شراب — کین زمان در نصف شب افتاده‌ام

نیستی من ز هستی تو هست

ای

ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم — خون دلم بخوردم و در خون جان شدم
چون کرم پیله عشق تنیدم بخویش بر — چون پیله در رشت گشت من اندر میان
دیگر که دانم چو من از خود برآمدم — دیگر که بینم چو من از خود نهان شدم
چون در دل آمد آنچه زبان لال گشت از آن — در خامشی و صبر چنین بی زبان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر — من در میان آتش عشقت چنان
مرغی بدم ز عالم غیبی در آمدم — عمر بسر بکشتم و با آشیان شدم
چون کس نیافت هر دو جهان جان پاک من — بیرون برده در حرم جاودان شدم
عطار چند گویی ازین گفت توبه کن
بی توبه چون کنم که چنین کامران شدم

سر موی سر عالم ندارم — چه عالم چون سر خود هم ندارم
جهان گم گشته‌ام از خوش درفته — که گویی عمر خود یکدم ندارم

سکته گوید

ندارم دل کسی جستم دلم باز … چرا خوردن کس ماتم ندارم

بحمد الله که از بود و نبودم … اگر شادی ندارم غم ندارم

چه میگویم که محرم چیان بحث … که در هر دو جهان مرهم ندارم

جهانی ساز دارم کشته در دل … کرا گویم که یک محرم ندارم

حریفی میکنم با هفت دریا … ولیکن زور یک شبنم ندارم

بسی گوهر چه دریا بهر دارم … دلی چون ماهیم محکم ندارم

اگر یک گوهر آید قسم عطار
بقدر از هر دو کونش کم ندارم

من شراب از ساغر جان خورده‌ام … نقل او از جشن رضوان خورده‌ام

گو بیا وقت سحر از دست خضر … جام جم را با آب حیوان خورده‌ام

لب فرو بستم تو میدان کین شراب … با حریف آب دندان خورده‌ام

تو مخور زنهار زین می تا توی … زانکه من زنهار بر جان خورده‌ام

چون توی تو نماند آنگهی … نعره زن زان می که من زان خورده‌ام

چون دریغ آید بخویشتم این شراب … لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام

در فرح زانم که همچون غنچه من … این قدح سر در گریبان خورده‌ام

برفراز عرش با شاهان شهم … رفتها از دست سلطان خورده‌ام

دل چو در انگشت رحمن داشتم … شیر از انگشت رحمان خورده‌ام

این زمان عطار گر نوشد شراب
زبیدنش چون زهر هجران خورده‌ام

از می عشق تو چنان مستم … که ندانم که نیست یا هستم

آتش عشق تو در آمد تنگ … من ز خود رستم و در جستم

لاجرم نیست هستم هیچم … لاجرم عاقلی نیم مستم

چند گویی ز خود که در ره عشق … جرعه خوردم و ز خود رستم

ساقیا دُرد در ده زود که بیک دُرد توبه بشکستم
باز خمخانه برگشادم در باز زنار بر میان بستم
هرچه کردم بعمرهای دراز زان همه حسرتیست در دستم
ترک عطار گفتم ولی او دیده پر خون بگوشه‌ای بنشستم

هر شبی وقت سحر در کوی جانان میروم چون ز خود نامحرمم از خویشتن پنهان میروم
چون حجابی مشکل آید عقل و جان در کوی او لاجرم هر کوی او بی عقل و بی جان میروم
هر سحر عنبر نساید زلف عنبر بیز او من بران آموختم وقت سحر زان میروم
تا بدیدم زلف چوگان او بر گردنی درخم چوگان او چون گوی گردان میروم
ماه رویا در سر مسکین نگر کز عشق تو با دل پرخون ز پی بر خاک حیران میروم
تا کی ای عطار از ننگ وجود تو مرا این زمان از ننگ تو با خاک یکسان میروم

بیا تا رند هر جایی بباشیم سر غوغای رسوایی بباشیم
نمی ترسیم که بیچون خود نمایان اسیر بند قرایی بباشیم
اگر در جمع قرایان نشینم ز سر تا پای رعنایی بباشیم
بیا تا در تماشای خرابات چو رندان در تماشاسی
چو عقل ما عقیلت زانکه تر که عاشق وار سودایی بباشیم
چو در دریای بی پایان فتادیم همان بهتر که دریایی بباشیم
چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست برون کوه صحرایی بباشیم
چو پیدا نیست جای ما چو عطار همه جایی همه جایی بباشیم

دل رفت و ز جان خبر ندارم این بود سخن دگر ندارم
گرچه شده‌ام چو موی بی او یک موی از و خبر ندارم
هم بی خبرم ز کار هر دم هم یکدم کار گر ندارم

همچو گویم که در ره او / دارم سر او و سر ندارم

راهیست بدور ذره ذره / من دیده راهبر ندارم

خورشید همه جهان گرفتست / من سوخته دل نظر ندارم

چندانکه زدم به نیستی در / از هستی خود گذر ندارم

فریاد که زیر پرده مردم / افسوس که پرده در ندارم

گوهر همه چیزها بدیدم / جز نام ز نام ور ندارم

زان چیز که اصل چیزها اوست / موئی جز و اثر ندارم

دردا که شدم بخاک و در گشت / جز باد ز خشک و تر ندارم

فی الجمله نصیبه که بایست / گر دارم از او دگر ندارم

افسانهٔ عشق او شدم من / و افسانه جز این دگر ندارم

با اینهمه ناامیدی خویش / دل از غم عشق بر ندارم

سیمرغ جهانم و چو عطار / یک مرغ بزیر پر ندارم

کجا بودم کجا رفتم کجایم من نمیدانم / بتاریکی در افتادم ره روشن نمیدانم

ندارم من دری بی حسرت بشرح حال خود حاجت / که او داند که من چونم اگر چه من نمیدانم

چو من گم گشته ام از خود چه جویم باز جان و تن / که گنج جان نمیبینم طلسم تن نمیدانم

چگونه دم توانم زد درین وادی بی پایان / که درد عاشقان اینجا بجز شیون نمیدانم

بقول سده گر موسی کنی اثبات [illegible] / که من در پرده جز نامی ز مرد و زن نمیدانم

دران خرمن که جان من در آنجا خوشه می چیند / همه عالم و مافیها به نیم ارزن نمیدانم

از آن گم گشته خرمن که عمری بدان صحرا / اگرچه خوشه می چینم ره خرمن نمیدانم

چو آن گلشن که میجویم نخواهد یافت کس هرگز / ره عطار از این غم بجز گلخن نمیدانم

دوش در صومعه دیر مغانه یافتیم / راه نمای دیر را پیر یگانه یافتیم

چون بر پیر در شدم پیر ز خویش رفته بود / گرمی عشق پیر راست شبانه یافتیم

از طلبی که داشتم چون بنشستم اندکی / از کف پیر میکده دُرد مغانه یافتم

رست که در خور ده شد موج بحار از دلم / تا ز دو چشم خون فشان سیل روانه یافتم

گرچه امام دین بُدم تا که بدیر درشدم / در بن دیر خویش را رند زمانه یافتم

نعره زنان گرو شدم دلق و سجاده سوختم / طاعت و زاهدی خود دیده مغانه

چون دل من بدو(ی) ستی جلوه بیش درنشد / دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم

بی سر و مهر درشدم قبله کافری نشستم / رند و قلندری شدم زهد فسانه یافتم

چون بنمود ناگهم آینه وجود رخ / ذره بذره را در و عشق فسانه یافتم

عاشق و یار را بیاد در دو جهان همو ست بس / زانکه خیال آب و گل جمله بهانه یافتم

نه الم فراق را هیچ دوا رسید قدم زدم / نه ره دور عشق را هیچ کرانه یافتم

در ره عشق چون دمی چند زدم بهانه نیست / خاصه که پیش هر قدم چاه و ستانه یافتم

گر تو بعشق فی المثل عیسی وقتی آمدی / لاف مزن چو زهر نت سوزن و شانه یافتم

تا ما سر ننگ و نام داریم / بر دل غم تو حرام داریم

تو فارغ و ما در اشتیاقت / بیچارگی تمام داریم

ز اندیشه آنکه فارغی تو / اندیشه برده وام داریم

که دست ز جان خود بشوییم / که دست بسوی جام داریم

که زهد و نماز پیش گیریم / که میکده را مقام داریم

که بر سر درد درد ریزیم / که بر سر کام کام داریم

از تو بگداف وصل جوییم / یا رب چه طمعی خام داریم

عطار چو فارغست از نام / ما گفته او بنام داریم

از بسکه چو شمع از غم تو زار بسوزم / گویم نه چنانم که دگر بار بسوزم

زان با من دلسوخته اندک نسازی / تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم

نی نی که ز تردامنی و خامی چو من / چندانکه بسوزم نه بهنجار بسوزم

تا چند تنم پرده پندار بخود بر / وقت است که این پرده پندار بسوزم

ای ساقی جان جام شراب ار بنوشم / تا خرقه دراندازم و زنار بسوزم

آن به که بیک آتش دل وقت سحرگاه / هر جا که حجابیست چو عطار بسوزم

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم / خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم

در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم / زاری مرا تمام است چون سیم و زر ندارم

هرگز کرم نخوانی از بسکه شاد کردم / گر ره بود بر آتش بیم خطر ندارم

گر پرده های عالم در پیش چشم آری / گر چشم دارم آخر چشم از تو برندارم

ای نی تو شمع جانی پروانه توام من / زان با تو بر زنم من کز تو خبر ندارم

عالم پرست از تو غافل شدم ز غفلت / تو حاضری ولیکن من آن نظر ندارم

عطار در هوایت برسوخت همچو / پرواز چون نمایم چون من بسیج برندارم

محکم نیست که خورشید جمالت بینم / بو که باری اثر عکس خیالت بینم

صد هزاران دل کامل شده در کوی تو بیش / خاک بوسی در درگاه جلالت بینم

کاشکی خاک رهت سرمه چشمم شده / که نه رانم که دمی گرد خیالت

همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو / گر شبی بر تو آن شمع جمالت بینم

جگرم خون شد از اندیشه آن تا کی من / حال دل چون شود و من بچه حالت بینم

تو مرا دیدم اندر غم خود می / من زهی دولت اگر سال بسالت بینم

خاک راه تو شدم خون دلم پاک بریز / می بخور خون دل من که حلالت بینم

گر دهد شرح رخت عطار / نشود هیچ ملول و نه ملالت بینم

بی رخت در جهان نظر چه کنم / بی لبت عالمی شکر چه کنم

روی تو ای ترک اگر نخواهم دید / زحمت هندوی بسر چه کنم

جز که آید مرا رخت بنظر / رخت آلوده نظر چه کنم

دو جهان گر چه سخت با خطرست / من خطیری بنیم خطر چکنم
چون سر موی تو به از دو جهان / از سر کوی تو گذر چکنم
گر چه جان موج میزند از تو / چون زبان نیست کارگر
همه عالم جمال داد ار بست / چشم کورست گوش کر چکنم
چون خبر دادن از تو ممکن نیست / من حیران بیخبر چکنم
گفته بال و پر زن از ظلم / در همه ریخت بال و پر
چون ز کاهی بسی ضعیفترم / دست با کوه در کمر چه کنم
گفته بودی که خشک تر در باز / با لب خشک و چشم تر
آتش دل بهست چو تو مرا / بی تو با آب بر جگر چکنم
گر عزیزست عمر مختصرست / من بدین عمر مختصر چه کنم
گر کنم صد هزار قرن سجود / هیچ باشد بس اینقدر
چون مسافر تو بی و من هیچم / من هیچ اینهمه سفر چه کنم

چون تو چو دیده خودی بر من / من گم گشته پا و سر چه کنم
چون برون تو در درون کس نیست / من چو حلقه برون در چکنم
در درون گشتی مرا و محرم کن / تا تو باشی همه دگر چه کنم

محو شد فرد در غم تو فرید
فرد باید مرا حشر چه کنم

٢ در سفر عشق چنان گم شدم / کز نظر هر دو جهان گم شدم
نام و نشانم ز دو عالم بجوی / گر ورق نام و نشان گم
هیچکسم نیز نه بیند دگر / گر عقبات تن و جان
جامه دران نهنگ فشان آمدم / رقص کنان نعره زنان
چون همه از گم شدگی آمدم / گم شدگی جستم از آن گم
بار امانت چو گران بود صعب / من سبک از بار گران
سایهٔ یک ذره چنان گم نبود / در بر خورشید چنان گم

بحر شغبناک چو گشت آشکار — بر صفت قطره نهان گم
قطره بدم بحر بمی باز خورد — تا ز میان همگان گم شدم

شد همگی هستی عطار هیچ

گنج در دیده بجایی می‌برم — گر بگوی دلربایی می‌برم
جان برافشانم چو پروانه ز شوق — گر بقرب جان فزایی پی
عشق دریاست و من در قعر او — غرقه‌ام تا آشنایی کی برم
چون کسی بر آب دریا بی خبر — من چه سان نه سر نه پایی
چرخ چندین گشته بر جای خود است — من چگونه ره بجایی پی برم
راه‌نشینم گر من درین راه عظیم — تا به بانگ درایی پی برم
سر در اندازم ز شادی همچو نون — گر همه مرحبایی می‌برم
نیست ممکن کانچنان قطره — خاصه در تاریکیایی کی برم

چون مجاز افتاده‌ام نادر بود — گر حقیقت ماجرایی پی برم
میروم گمراه نه دین و نه دل — تا نسیم رهنمایی می‌برم
چون نهانست آنکه صد عالم بجست — از کجا من خون بهایی می‌برم
بست میرم عاقبت در چاه بعد — گرچه هر دم ماورایی می‌برم
چون مرا سو منتها پیشان عشق — پس چگونه منتهایی پی برم
چون بقای اینجهان عین فناست — آخر از پیشان بقایی پی
ور ز پیشانم بقای روی نیست — بو که در پایان فنایی پی

مصر جامع پی بنردی‌ای فرید
خوش دلم گر روستایی پی برم

نشستی در دلم من چون توانم — دلم خون شد مگر در خونت جویم
تو با من در درون جان نشسته — من از هر دو جهان بیرونت جویم
چو فردا کم نخواهد بود جاوید — بس آن بهتر بود کاکنونت جویم

مرا گویی چه گم کردی مرا جوی / چو بیچونی تو آخر چونت جویم

چو ره پیدا نه سر پیداست نه پای / نه سر نه پای چون گردونت جویم

یقین دانم که در دستم کم آیی / اگر چه هر زمان افزونت جویم

چو در دستم نمی‌آیی ز تنگی / از آن هر روز دیگرگونت جویم

چو هر دم میکنی صد رنگ ظاهر / سزد گر همچو بوقلمونت جویم

نیابی ذره‌ای در دست هرگز / اگر هر دم بصد افسونت جویم

بمیرم تا ابد گر درد خود را / مفرح از لب میگونت جویم

چو دریا گشت چشم من ز رقت / چگونه لؤلؤی مکنونت جویم

شکرریز فریدم می‌نیابد / شکر از خندهٔ موزونت جویم

ای جان ز جهان کجات جویم / جانی و چو جان کجات جویم

چون نام و نشانت می‌ندانم / بی نام و نشان کجات جویم

چون کون و مکان حجاب راه است / در کون و مکان کجات جویم

چون تو نه نهانی و نه پیدا / پیدا و نهان کجات جویم

هستی تو چو آسمان سبکرو / در بند گران کجات جویم

ای از بر من چو تیر رفته / من همچو کمان کجات جویم

چون تو نرسی بکس نشان است / پس من به گمان کجات جویم

در پردهٔ خموشی نشستی / من نعره زنان کجات جویم

گفتی که مرا میان جان جوی / جان نیست عیان کجات جویم

هستیم درین میانه گم نیست / گویی به میان کجات جویم

چون جان فرید در تو محو است / دل در خفقان کجات جویم

گفتی که چو گم شوی مرا جوی / گم گشته جان کجات جویم

جان نیست از توام چه جان گیرم / تا با تو از همه کناره گیرم

چه کنم تا همه یکی بینم / یکی در همه نظاره کنم

آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست / همچو خورشید آشکاران کنم
ذرهٔ چون هزار عالم هست / پرده بر ذره ذره پاره کنم

رفتم بزیر پرده و بیرون نیامدم / تا صید پرده بازی گردون نیامدم
چون قطب ساکن آمده‌ام در مقام فقر / هر لحظه همچو چرخ دگرگون نیامدم
بنهاده‌ام قدم بجز نگاه فقر در / تا هرچه بود آن همه بیرون نیامدم
زر همچو گل ز صره از آن ریختم که شک / تا همچو غنچه با دل پرخون نیامدم
از اهل روزگار بعیار امتحان / کم نیستم ز هیچ کرا افزون نیامدم
منت خدای را که اگر بود و گر نبود / در زیر بار منت هر دون نیامدم
عطار راه سوی فلک بر چو جبرئیل / راه زمین مرو که چو قارون نیامدم

خویش را چند باندیشه بسر کردم / در تحیر دل خود زیر و زبر کردم

همچون مگس ز شیره [illegible] نیامدم
هر چند جستم [illegible]

دل من سوخته آتش کو تا نوبت / تا کی از فکرت خود سوخته بر کرده‌ام
چون درین راه بیک موی خطر نیست مرا / پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم
می بباید ز جهان همنفسی در نظرم / گرچه بسیار ز هر سوی نظر کرده‌ام
چون ز دلتنگی غم در جگرم آب نماند / چند بر چهره ز غم خون جگر کرده‌ام
نیست در عهد من هیچ به از تنهایی / گر بسی بنگرم و حیله بر کرده‌ام
نان خشکم بود و گر بتکلف بزنم / از دو چشم آب بر و در بزم و تر
آری ای دوست بجز دانهٔ خود نتوان خورد / خویش را فی المثل از مرغ سحر آگه کرده‌ام
تا کی از قصهٔ غم غصه و غم ای عطار / سر فرو پوش که سرگشته و سرگردانم

کار چو از دست من برفت چه سازم / مات شدم نیز خانه نیست چه بازم
در بن این خاکدان عالم غدار / اشک فشان همچو شمع چند گدازم
چون نفسم دیگری ز غم امان نیست / این نفسی چند در هوس بچه بازم

چون گل یکروزه در میانه صد خار / بر سر پایم نشسته سر چه فرازم

پرده من چون درید پرده در چرخ / در پس این پرده پرده چند نوازم

چاره من چون بدست چاره گران نیست / حیله چه جویم کنون و چاره چه سازم

چاره اند و همت اشکار حکوم / زانکه من خسته دل نه هیبت نیازم

واقعه کوته کنم چه گویم ازین بیش / خاصه که هیچ پس اندرست راه درازم

ای دل عطار دم مزن که دگر زین / دم نتوان زد ز سر پرده رازم

دردا که ز یک همدم آثار نمی بینم / دل باز نمی یابم دلدار نمی بینم

در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم / از خیل وفاداران دیار نمی بینم

بر چار سوی عالم کس گوشه نشین بنشست / یک دوست نمی یابم دلدار نمی بینم

چندانکه درین وادی در طلب یک گل / در عرصه این وادی جز خار نمی بینم

تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم / چون مور درین دیوان جز مار نمی بینم

هر روز ازین دیوان صد غم بتر آید / زانکس که اثر بودی در روی سخن کس را

دردا که درین صد غم غمخوار نمی بینم / زان گونه اثر کم شد کاثار نمی بینم

عطار دلت بر کن از کار جهان کلی / کز کار جهان یکدل بر کار نمی بینم

دوش چون گرد کنار خویشتن پر خون بیافتم / مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم

دیده اختر شمار من ز تیزی نظر / سفت هر گوهر که در دریای گردون یافتم

مردم چشمم که شبرنگش طبق می آورد / گرم می تازد از آتش غرقه در خون یافتم

گر طبق آورد شبرنگی گلگون اشک را / زانکه یک شبرنگ را اینجا به گلگون یافتم

تیز دریا را اگر از خشک نتوان یافتن / لاجرم این اشک دلکش را جگر خون یافتم

جز نهال عمر را کام دل نبود / هر نهاری در غم لیلیش مجنون یافتم

در همه عمر از فلک معجون دردی خواستم / خون خود با خاک ره بنگر که معجون یافتم

چون زمین پست از دور بلندی آسمان / برج من خاکی از آن آمد که با میمون

چون نبود از فرق من تا خاک پیشم جز تنی / خاک بر سر ریختیم زین فرق کاکنون یافتیم

هندوی خود کردم افلاک کهن را چون بسی / یکنفس مقبل شدم یکلحظه میمون یافتیم

هندویم زان شاه کامم بنده‌ام زان بخت علیم / مقبلی و شادکامی پیش گردون یافتیم

سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه‌اند / گر برفت خلق را گردون دون یافتیم

تا که ساقی جهان عطار را یک درد داد / صد هزاران دولت از یک درد دردش دون یافتیم

دوش چشم خویش را دریای گوهر یافتیم / منبع هر گوهری دریای دیگر یافتیم

زین چنین دریا که گردش در آید سرنگون / گرد گرداب بقا گرداب منکر یافتیم

موج آن دریا چرا فوق الثریا می‌زند / خاصه از تحت الثری تا عرش فوق برتر یافتیم

در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا / زانکه من این بحر را نه پای و نه سر یافتیم

یعلم الله گر بعمر خویش از بی‌قوتی / هیچ عاشق را درین دریا شناور هم یافتیم

شرم دارم گر بجان بر آرم سر خشک مغز / چون ز بحر چشم خود را دامنی تر یافتیم

با چنین تردامنی من ایمنم از خشکسال / کز تر و خشک صد دریا میسر یافتیم

هفت دریا را که این بحر چشم من گرفت / لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتیم

صد جهان بازا که خشکی از لب خشکم گرفت / سر بسر زین بحر پر خونم مصور یافتیم

در عجب بازمانده‌ام قطرهای چشم خویش / زانکه در هر قطره صد بحر مضمر یافتیم

ای عجب قطره اشکم که یکدم نیز هم / قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتیم

قطرهٔ بحریست چشمم را و دریا قطره‌ای / زانکه بحر و قطره را با هم برابر یافتیم

مد و جزر قطره و دریا بهم هر دو یکیست / زانکه هر یک را مدد از بحر اخضر یافتیم

از کناری بحر اخضر دیده‌ام و ز جوش چشم / از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتیم

مردم آبی چشم را درین دریای اشک / گاه در خون غوطه گاه از آه معبر

کی نماید آبروی در چنین دریا که من / روی خود بر خون دریایی مزعفر

منت ایزد را که این دریا اگر گم کرده‌ام / در عوض از چشم خود دریای گوهر هم یافتیم

اندرین دریا چو هر قطره خیالی که هست / هر یکی را سوی دری نیز رهبر یافتیم

خواستم تا ره برم بر روی این دریای خون — راه گم کردم که آه سر در سر یافتم
دل که دارد تا بگردد گرد این دریا که من — هر نفس در وی هلاک صد دلاور یافتم
گرد این دریا کسی کشتی امید افکند — باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم
سینه کرده کین موج آتشین زد العجاب — روز و شب از رشک این بحر آسمان را اخگر یافتم
گرچه دریای فلک را گوهری بسیار هست — دانمش در جنب این دریا محقر یافتم
زانکه این دریا ز دل میخیزد آن دریا ز دود — دود را همچون عرض دل را چو جوهر یافتم

تا دلم بر روی دریا خون همی گسترید
خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

هر زمان بجوز هوایی میکنیم — قصد کوی دلربایی میکنیم
گه بمستی پای هوی میزنیم — گه بگریه پا بهایی میکنیم
غرقه زانیم در میان بحر خون — کارزوی آشنایی میکنیم
تنگدل شد هر که آه ما شنید — تا که آه از تنگنایی میکنیم

چون مرا با دوست از صحبت دست — خویشتن را خاکپایی میکنم
ای مرا چون جان من نیاز من — کین همه زاری ز جایی میکنم
گردمی از دل برآمد بی غمت — این دم آندم را قضایی میکنم
چون غم تو کیمیای دولت است — هر غمت را مرحبایی میکنم
در غم تو چون کم از یک ذره ام — هست لایق گر هوایی میکنم

روشنی دیدهٔ عطار را
خاک پایت توتیایی میکنم

چون قصهٔ زلف تو دراز است چه گویم — چون عشوهٔ چشمت همه ناز است چه گویم
انگشت حقیقت که ز وصل تو نشان نیست — هر قصه که این است مجاز است چه گویم
خورشید که او چشم چراغ است جهان را — از شوق رخت در تک و تاز است چه گویم
چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب — بی روی تو در سوز و گداز است چه گویم
تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم — چون زلف توام کار دراز است چه گویم

گر گرد مرا ز لفت تو با خاک برآرد | لعل لب تو بنده نوازست چه گویم
المنة لله که دلم گرچه ربودی | از زلف تو در پرده رازست چه گویم
گفتا که بگو تا چه کشیدی تو ز نازم | کار من دل خسته نیازست چه گویم
گفتم که در بسته مرا چند دهی تو | گفتی که درم بر همه بازست چه گویم

گر بر همه بازست در وصل تو جانا
چون بر من سرگشته فرازست چه گویم

من با تو هزار کار دارم | جانی ز تو بیقرار دارم
شبهای وصال میشمردم | تا حاصل روزگار دارم
گفتی که فراق بر شمر | چون با گل تازه خار دارم
گر در سر این شود مرا جان | هرگز سر این رخت چکار دارم
تا جان دارم من نکو کار | جز عشق رخت چکار دارم
گفتی مگریز از غم من | چون غمزهٔ غمگسار دارم

چون بگریزم ز رنگ غم تو | چون غم ز تو بهرار دارم
گفتی که بیا و دل بمن ده | تا دل ز تو یادگار دارم
ای یار گزیده دل که باشد | جان نیز برای یار دارم
گفتی سر خویش و رفتی | کز دوستی تو عار دارم
سر بی تو مرا کجا بکارست | سر بی تو برای دار دارم
گفتی که کمند زلف من گیر | یعنی که سر شکار دارم

چون رفت ز کار دست عطار
چون زلف تو استوار دارم

بشتافتنت است با تو کارم | تو فارغ و من در انتظارم
ای موی میان بیا و یکدم | سر نه چو سرشک در کنارم
دیریست که با توام قرار نیست | زان بی تو همیشه بیقرارم
خون میگریم که قلب افتاد | در عشق تو نقد اختیارم

ای صد شادی بروزگارت | بر دست غم تو روزگارم
تا یک نفسم ز عمر باقیست | بیرون ز غم تو نیست کارم
چون با تو بهم نمیتوان بود | عمری بغم تو میگذارم
با حلقهٔ بی شمار زلفت | از حد بیرون شمار دارم
گر زیر و زبر شود دو عالم | با زلف تو کی رسد شمارم
دل میخواهی ز بیدلی تو | ای کاشکی جانستی بیارم
تا چون غم تو ز در درآید | من پیش غم تو جان سپارم

شادی نرسد ز تو عطار
غم بس بود از تو یادگارم

عزم عشق دلستانی داشتم | وقف کردم هیچ جانی داشتم
صد هزاران سود کردم در دو کون | گر ز عشق او زیانی داشتم
چون شدم با عشق او همنفس | هر نفس تازه جهانی داشتم

در صفات روی چون خورشید او | سر بکر آسمانی داشتم
لیک چون روشن بدیدم ذرهٔ | گنگ گشتم گر زبانی داشتم
مدتی پنداشتم کز وصل تو | با نصیبی یا نشانی داشتم
چون نکه کردم همه پندار بود | یا خیالی یا گمانی داشتم
با سر هر موی زلفش تا ابد | سرگذشت و داستانی داشتم
لیک دل پر غصه رفتم زین جهان | قصهٔ دل چون نهانی داشتم
خواستم تا راه خود پنهان کنم | هر سر اشکی ترجمانی داشتم
چون ندیدم خویش را در خورد او | این مصیبت هر زمانی داشتم
موج میزد درد و زاری چون رباب | گر رگی و استخوانی داشتم

بر تن عطار هر موئی که بود
در خروشی و فغانی داشتم

دوش دل را در بلائی یافتم | خانه چون ماتم سرای یافتم

گفتم ای دل حال چیست آخر بگوی — گفت بوی آشنایی یافتم

همچو گوی در خم چوگان عشق — خویش را نه سر نه پایی یافتم

خواستم تا جان نثار او کنم — زانکه جانم را سزایی یافتم

پیش من از جان بر او رفتن بود — گرچه من بیجان بقایی یافتم

آن بقا از جان نبود از عشق بود — زانکه عشق جانفزایی یافتم

مردم چشم خودش خوانم از آنکه — دامنش در دیده جایی یافتم

گرچه زلف او گره بسیار داشت — هر گره مشکل گشایی یافتم

با چنان مشکل گشایی حل نشد — آنچه من از دلربایی یافتم

چون نگون چون سنبلستم سنبلش — هر سر مشکی را گواهی یافتم

چه سنبل بندم نگون چون سنبلش — از لب او خونبهایی یافتم

عقل از زلفش پس آمد سرنگون — حاصلش باری کبابی یافتم

باد با نفسش تا دو جانی خورد دل — دامنش در تنگنایی یافتم

در هوای او دل عطار را — ذره کردم چون هوایی یافتم

تا درد تو دل از آن نهادم — کان درد برای جان نهادم

از مال جهانم ار چه بود — با درد تو در میان نهادم

از در سرشک گهر انگ — بس گنج که رایگان نهادم

هر لحظه هزار بار خود را — در بوتهٔ امتحان نهادم

از بوته چو وا برون گرفتم — مهر غم تو بر آن نهادم

آن سر که به هیچ کس نیاید — از دست تو در جهان نهادم

گر یک دم خویش هشت دوزخ — در جنب نه آسمان نهادم

بس شب که در آستیان روزت — سر بر سر آستان نهادم

بس سوز که دل کباب کردم — در پیش سگانت خوان نهادم

سودای چو سر چو بر نمی تافت — با مغز در استخوان نهادم

چه سود که چیتو من برآید — هر تیر که بر کمان نهادم
صد ساله ذخیرهٔ ملامت — زان غمزهٔ دلستان نهادم
صد لقمه زهر درد با نم — زان لعل شکرفشان نهادم
هر فکر که از لب تو کردم — چندیست که بر دهان نهادم

عطار بجان رسیده بر مهر
از مهر تو بر زبان نهادم

یک غمزت را هزار جان گفتم — شادی عمر جاودان گفتم
عاشق ذرهٔ غمت دیدم — هر دلی را که شادمان گفتم
بر درت آفتاب را همه شب — عاشقی سر بر آستان گفتم
باز چون سایهٔ همه روش — ور بدر از پست دوان گفتم
ذرهٔ عکس را که از رخ تست — آفتاب همه جهان گفتم
تا که وصف دهان تو کردم — قصهٔ پر شکرفشان گفتم

چون چه وصف را طریق نبود — ظلم کردم گر آن دهان گفتم
زان سبب شد مرا سخن باریک — کز میان تو هر زمان گفتم
ماه رویا هنوز یک مویست — هر چه در وصف آن میان گفتم
گفته بودم که در تو بازم سر — بی تو ام ترک سر از آن گفتم
گفتی از دل نکوئی این برگیر — راست گفتی که من ز جان گفتم
باد بی تو سر زبانم شق — گر من این از سر زبان گفتم
خواستم ذرهٔ وصال از تو — این سخن هم بامتحان گفتم
در تو نگرفت از هزار یکی — گرچه صد گونه داستان گفتم

چون نشان کردهٔ دل عطار
هر چه گفتم بدان نشان گفتم

تا دیده ام رخ تو کم جان گرفته ام — اما هزار جان عوض آن گرفته ام
چون لبت نبود مرا روی شکر — ای بس که پشت دست بدندان گرفته ام

تا آب زندگانی تو دیده‌ام ز دور — دور از رخ تو مرگ خود آسان گزیده‌ام
چون تو نه‌ای وصال توام دست می‌نداد — در پا فتاده کشتهٔ هجران گزیده‌ام
چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام — گر خواستم وگرنه کم جان گرفته‌ام
آوازهٔ لب تو ز خلقی شنیده‌ام — زان تشنه راه چشمهٔ حیوان
آن راه چشمه در ظلمات است دور از لطف تست — یارب رهی چه دور و پریشان
چون خشک سال وصل تو در کوه دیده‌ام — از ابر چشم حادث طوفان
گرچه ز چشم خواست مرا عشق تو چو اشک — این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام
برهم درین پردهٔ تر دامنی چشم — کور است اشک گریبان دریده‌ام
گفتی که بس بکار تو سر تیز می‌کنم — کین بر دل ز زلف پریشان گرفته‌ام
خونی که شد از همه سر تیزی توام — کین جگر به ناوک مژگان
چون تو زنار کفر بگنجی بشهر در — من شهر ترک گفته بیابان گرفته‌ام
عطار تا که از تو چو یوسف جدا ماند — یعقوب‌وار کلبهٔ احزان گرفته‌ام

تازگ

تازه گشت سینه چون شمع گریه زارم — چون لاله دور از تو جگر خون کفن دارم
در پای او فتادم زیرا که سر ندارد — چون حلقه‌های زلفت غمهای بی‌شمارم
از بس که هست غمزه در ریب سر فرازت — هرگز سری ندارد چندانکه می‌شمارم
با دم بردی آخر چون ذره زرستی — گرد آشتی دل تو یکذره استوارم
هرگز ستاره دیدی در آفتاب بنگر — در آفتاب رویت چشم ستاره بارم
پیوسته پیش حکمت چون سر فکنده‌ام من — زرین بپیش سر منفکن چون شمع درکنارم
برنه ملطف دستی کز خدنگت آنی — بی لاله زار رویت این ناله‌های زارم
چون دم نمیتوانی زد با هیچکس ز عشقت — پس من ز درد عشقت با که نفس برآرم

عطار کی تواند شرح غم تو دادن
کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

با این دل پرخون چه سازم — جان میسوزم دگر چه سازم

از دست دل اوفتاده ام زار / چون خاک بدر بدر چه سازم

بس حیله که کردم و نیاید / یک جملهٔ کار گر چه سازم

جانا نکنی بمن نظر تو / کافتاده ام از نظر چه سازم

کس جز تو خبر ندارد از تو / پس می پرسی خبر چه سازم

گفتی که ز صبر توشه سازم / چون عمر آمد بسر چه سازم

صبری قدری غمت نهایت نیست قضا / گر سازم ازین قدر چه سازم

گفتی که مگوی سر عشقم / در معرض این خطر چه سازم

گیرم که زبان نگاه دارم / با این رخ همچو زر چه سازم

در روی باشک خون بپوشم / با سوختن جگر چه سازم

گفتی که فرید چاره سازد
نه چاره و نه چاره گر چه سازم

فتنهٔ زلف دلربای توام / تشنهٔ جام جان فزای توام

یمن

نیست چون زلف تو سر خویشم / که چو زلف تو در قفای توام

جز هوای توام نمی سازد / زانکه پروردهٔ هوای توام

گر غباریست با منت ز آنست / که من خسته خاکپای توام

تا کی آزارم ز اشک دریا شد / نیست کاری بجز آشنای توام

چون نصیب و چه آشنای منی / من نصیب درد مبتلای توام

از همه فارغم که درد و جهان / می نباید بجز رضای توام

بس بود از دو عالم این ملکم / که تو دانی که من گدای توام

از وجود فرید سیر شدم
گم شدم در عدم برای توام

ای عشق تو بینوای دردم / وی درد تو هر زمان و همدم

آئینهٔ عارضت سیه شد / کز حد بگذشت آه سردم

یک لحظه بر من آی آخر / تا کی داری ز خویش فردم

تا من خط سبز تو بدیدم   تو در نگری بروی زردم
گر کار دلم ز دست بگذشت   تا در خطر هزار دردم
گو بگذر از آنکه نشست لعبت   دست آویزت و پای مردم
گفتی بگریز و ترک من گیر   کاورد ز خاکی تو کردم
گوی من مستمند خاکی   خونی کردم که آن نکردم
خونم همه ریز تا که بس زود   من بی تو بسی بخون بگردم
خونم چه خوری که نیست یکشب   تا از تو هزار خون بخوردم

گو سوخته ترکسی عطار
یک سوخته نیست هم نبردم

فریاد که از غم تو فریادرس ندارم   با که نفس برآرم چون همنفس ندارم
گفتم که در غم تو یاری کنند آخر   چون یار بی کند کس چون هیچکس ندارم
ای دستگیر جانم دستم بگیر و گرنه   کس دست من نگیرد چون دسترس ندارم

گفتی بمن رسی گر در تن صبر است   کی در رسم بگردت کان گرد دسترس ندارم
چون دره کوشیران از سیر باز مانند   تا کی روم اگر من شبرنگ بس ندارم
زهره ندارم ای جان کز درد تو گشتن   زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم
در حبس کوی آن بی تو پیوسته مطیعم من   سیمرغ قاف عشقم برگ قفس ندارم

عطار خاک راهت خواهد که سرمه سازد
بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم   خال و لبت از مشک و شکر باز ندانم
در فرقت رویت ز دل پرشرر خویش   آهی که برآرم ز شرر باز ندانم
رویت که هرگز ز خیالم نشود دور   از بس که بگریم ز نظر باز ندانم
گفتی که مرا باز ندانی چو ببینم   آن را که نه بینم چه اگر باز ندانم
اشکم که همی از دم سردم چو جگر بست   بر چهره زردم ز جگر باز ندانم
با پشت دوتا دور زر دیده خیالم   کز دست غمت پای ز سر باز ندانم

زانگاه که عطار ترا تنگ شکر خواند
در وصف تو شعر خوش شکربار

بیدلی و بیقراری مانده‌ام
زانکه در بند نگاری مانده‌ام

دلخوشی با دلکشی مانده‌ام
غمکشی بی غمگساری مانده‌ام

زیر بار عشق او کارم فتاد
لاجرم در کار و باری مانده‌ام

در میانم با غم عشقش چو شمع
گرچه چون اشک از کناری مانده‌ام

گرچه وصل او محالی واجب است
من مدام امیدواری مانده‌ام

بی گل رویش در ایام شباب
چون بنفشه سوگواری مانده‌ام

همچو لاله غرقه خون رخش
داغ بر دل زانتظاری مانده‌ام

دیده‌ام میگون لب آن سنگدل
سنگ بر دل در خماری مانده‌ام

چون دهان او نهان شد آشکار
در نهان و آشکاری مانده‌ام

زنگبار زلف او موی بتافت
زان چو مویش تابداری مانده‌ام

زلف چون در بندد او روی اوست
من چرا در زنگباری مانده‌ام

که بدر بندم ره دور دراز
که بحبس در اضطراری مانده‌ام

چون سر یک موی او بارم نداد
زیر بار مشکباری مانده‌ام

صد جهان بار از سر مویی که داد
من که دیدم بیقراری مانده‌ام

می‌شمارم حلقهای زلف او
در شماری بی‌شماری مانده‌ام

چون سری نیست ای عجب این کار را
من مشوش در چه کاری مانده‌ام

روزگاری می‌برم در زلف او
بس پریشان روزگاری مانده‌ام

شد فرید از چین زلفش مشک بیز
زان سبب زیر غباری مانده‌ام

دست می‌ندهد که بی تو دم زنم
بی تو دستی شاد چون بر هم زنم

نی که بی تو دم نیارم زد ولیک
گر زنم دم بی تو نامحرم زنم

از غم من چون تو دلخوش میشوی
خوش نباشد گر نفس بی غم زنم

گو مرا در درد عشقش همدمی
تا دمی در درد تو باهم زنم

با تو باید از دو عالم یکدمم — تا دو عالم را بیکدم کم زنم
گر ز دوری جای با نکهت شنوم — بانگ خیل بنی آدم زنم
گرد هر یک مژهٔ تو تاریم — بر سپاه جمله عالم دم زنم
پیش لعلت سنگ بر خواهم گرفت — تا برین بیرون کون طارم زنم
نقش تهمت را چو جام لعلتو — هیچم آید لاف جام جم زنم
گفته بودی دم مزن از زخم من — گر چه زخمت بر جگر محکم زنم
چون گلو گیرست زخم عشق تو — من چگونه پیش زخمت دم زنم
کافرم گر پیش رو تو مرا — زخم اندر آید از مرهم زنم

میروم با عشق سیمبر با فرید
تا قدم بر گنبد اعظم زنم

زیر بار سمت می میرم — روی در روی غمت میمیرم
شغل عشق تو چنان کرد مرا — کایمن از مدح و مذمت میمیرم

زنده‌ئی سر از آنم که چو شمع — سر چو نی قدمت میمیرم
حرمت گر چه مرا ردی ننمود — روی سوی حرمت می میرم
آستینم چنانکه نی بر من — که بیان خدمت میمیرم
آستینت چو علم کرد مرا — زار زیر علمت میمیرم
تا شدم زین دل از خط خوشت — سر نگون چون قلمت میمیرم
بستم از رقم هر که دهی — می‌نخورم وز سمت می میرم
دم عیسی است ترا ای عجب است — تا چرا من ز دمت میمیرم
می بمیرم ز تو روزی صد بار — تا نگوئی که کمت می میرم
لیک چون لعل تو ام زنده کند — زین قدم و مبدمت میمیرم
درده از جام حمیت الحیات — همین که بی جام جمت میمیرم
بی تو گر زنده بماندم نفسی — هر نفس لاجرمت میمیرم
کرم عشق تو دید ستفید — بر امید کرمت میمیرم

زهره ندارم که سلامت کنم | چون طمع وصل مدامت کنم
گرچه جوابم ندهی این بسم | چون شنوی تو که سلامت کنم
چون نتوانم که بگردت رسم | گرد بگرد در و بامت کنم
مرغ تو صلاح سزد من کیم | تا هوس حلقهٔ دامت کنم
خاک شدم تا نفس خوش ترا | همنفس جرعهٔ جامت کنم
گر بحسابم بکشی نقد جان | بخشش زخم حسامت کنم
هست مرا دل و کرم صد بود | سوخته وعدهٔ خامت کنم
یک شکرت خواستم گفتهٔ | میطلبم باز که دامت کنم
گرچه حلالست ترا خون من | گر ندهی بوسه حرامت کنم
چون همه خوبی جهان وقف تست | لنگ شدم وصف کدامت کنم
خطبهٔ جانم چو بنام تو رفت | سکهٔ تن نیز بنامت کنم

ساکم

لی که تنی هست دو من استخوان | پیش سگ کوی علامت کنم
مشک جهان گر همه عطار تست
وقف خط غالیه فامت کنم

سواد خط تو چون نافع نظر دیدیم | روایتی که ازو رفت معتبر دیدیم
مرا چو زلف تو بر حرف می فزود گره | حروف زلف تو بر خواندم و خطر دیدم
چگویم از الف وصل تو که هیچ ترا نیست | سن اینکه هیچ نیست از همه بتر دیدم
ترا میان الف است و الف ندارد هیچ | که من ورای الف هیچ در کمر دیدم
کمند زلف ترا کافتاب وار دید زیر | هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم
تجلی آمده جان درون هر حلقه | هزار عاشق گم کرده پا و سر دیدم
سزد که هندوی تو نام ترا کس انا لکه | دو هندوی رخ تو زنگی نظر دیدم
چگونه شور نیارم که از لبت | گر از روی لبت شور در شکر دیدم
ورای دولت وصل تو هیچ در نیست | ولی چه سود که آن نیز در گذر دیدم

چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را | ز تر و خشک لب خشک و چشم تر دیدم
به عالمی ز وصلت سخن بود آنجا | هزار تشنه بخون غرق پیشتر دیدم
ز مشرقی که ز آفتاب حسن تو تافت | هزار عرش اگر بود مختصر دیدم

چو در صفات توام ابروی می بایست
فرید را سخن همچو آب زر دیدم

چو خود را پاکدامن می ندانم | مقامی به ز گلخن می ندانم
چرا من در صف مردان نشینم | چو خود را مرد جوشن می ندانم
بیا تا ترک خود گیرم که خود را | بتر از خویش دشمن می ندانم
دل گر از نو بهاست بر تب | چنین دل را ازین من می ندانم
چو عیسی از یکی سوزن فروماند | من این بت کم ز سوزن می ندانم
مرا جانم فرو شد در غم جان | اگر چه جان معین می ندانم
مرا هم کشتی و هم سوختی زار | چه میخواهی تو از من می ندانم

گهی گویی که تن زن صبر کن صبر | علاج صبر کردن می ندانم
گهی گویی مرا بشناس و رفتی | ز صد خرمن یکی ارزن می ندانم
چو من یک ذره ام نه هست نه نیست | همه خورشید روشن می ندانم
فرو رفتم بدین وادی که گم گشت | تو میدانی اگر من می ندانم
درین حیرت دل حیران خود را | طریقی به ز مردن می ندانم

که گیرد دامن عطار زین بس
که او را هیچ می ندانم

هرچه همه عمر همی ساختیم | در ره ترسابچه باختیم
راهب دیرینه چو عرض کرد | صد علم عشق برافراختیم
رقص کنان بر سر میدان شدیم | نعره زنان بر دو جهان تاختیم
ترک فلک غاشیه ما کشید | زانکه نه با اسب و نه با ساختیم
عشق رخش چون دل ما را رسید | سر بدر خرقه در انداختیم

سینه بشکرانه او سوختیم / قبله ز بتخانه او ساختیم

گرچه بفنا ندیم بر و دل و دین / قیمت تو سانجه نشناختیم

دردده ای ساقی مجلس که ما / برده در دست که بنواختیم

نی که چو نه ما بابت درد توییم / زانکه ز درد تو بنگداختیم

با تو که پرداز اگر زیستیت / چون همه از خویش بپرداختیم

جز سخن بهره عطار نیست / زان بسخن تیغ زبان ساختیم

عاشقی چیست ترک جان گفتن / سر کونین بی زبان گفتن

عشق بی بردن از خودی رستن / علم بی کردن از عیان گفتن

نزبانی که چشم خونین را / قصه خود یکان یکان گفتن

همچو پروانه پیش آتش عشق / حال پیدای خود نهان گفتن

عشق

عشق آتش نکوز پروانه است / کو تواند بترک جان گفتن

شیر چون میگریزد از آتش / شیر پروانه را توان گفتن

راه رو تا یکی بود سخنت / برتر از هفت آسمان گفتن

کم نه از قلم از و آموز / سر سپردن سخن روان گفتن

کار کرد آنکه بهتر است ترا / کار کردن ز کاردان گفتن

جان بجان جهان ده ای عطار / چند افسانه جهان گفتن

کافریست از عشق دل برداشتن / اقتدا در دین بکافر داشتن

از برون گفتن که شیطان گمرهست / در درونش نیز رهبر داشتن

در ملا تحقیق کردن آشکار / در خلا دین مزور داشتن

چون درآید تیر باران بلا / در پی همت دامن تر داشتن

کار مردان چیست بیکار آمدن / پس بهر دم کار دیگر داشتن

خاک در سر خود نثار انگیختن / خویشتن را خاک این در داشتن
غرقهٔ این بحر گشتن ناامید / وانگهی امید گوهر داشتن
دست بر سر پای در گل مانده / خشت بالین خاک بستر داشتن
دام تن در راه معنی سوختن / مرغ جان بی بال و بی پر داشتن
هر سری کان از تو سر بر زند / از برای تیغ و خنجر داشتن
چون فلک خورشید زیر انگشت / گر تواند پای بر سر داشتن
پای بر سر نه که اینجا کافریست / سر برای تاج و افسر داشتن
همچو عطار این سگ در زنده را / زهر دادن یا سحر داشتن

ای یاد تو کار کاردانان / تسبیح زبان بی زبانان
بر خود گیرند خرده هردم / در عشق تو جان خرده دانان
عشاق ز بوی جام وصلت / تا حشر بماند سرگرانان
هر لحظه جهان هزار عاشق مست / در راه تو آستین فشانان
در زلف تو دل هزار دل هست / چو بیک زن تو چو پاسبانان
بر نرگس شکر زه تیر مژگان / ننشاند بره نگاهبانان
از بسکه دلم نشان تو جست / گم گشت میان بی نشانان
جان خود که بود که خون نگردد / در عشق جمال چون تو جانان
عطار شکسته را برون بر / کلی ز میان بدگمانان

در رهت حیران شدم ای جان من / بی سر و سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو گردی بس جرا / در تو سرگردان شدم ای جان من
در فروغ آفتاب روی تو / ذره حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان بر میان / از میان جان شدم ای جان من
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم / با دل بریان شدم ای جان من

تا ترا جان و دل خواهم بدل / بیدل و بی‌جان شدم ای جان من

چون سر زلفت دوام از بن بکند / بی سر و بن زان شدم ای جان من

چون شکفت پیدا شد از بی‌طاقتی / در کفن پنهان شدم ای جان من

بر امید آنکه بر من بگذری / با زمین یکسان شدم ای جان من

خاک شد عطار و من در درد او / ابر خون‌افشان شدم ای جان من

ای گرفته حسن تو هر دو جهان / در جمالت خیره چشم عقل و جان

جان تن جانست و جان جان تویی / در جهان جانی و جانی در جهان

های و هوی عاشقان حضرتت / می نگنجد در زمین و آسمان

بوالعجب عیشیست جان عاشقت / کز دو کونش می نیابد آستان

جملهٔ عالم همه پنهان بتو / وز تو عالم نمی‌بینم نشان

ای ز پیدایی و پنهانی تو / جان و تن هم در یقین هم در گمان

تن همی داند که هستی بر کنار / جان همی داند که هستی در میان

بس سخن گویی از آن پس خموش / بس هویدایی از آن پس نهان

کی تواند دید روی آفتاب / چشم اعمی چون ندارد جای آن

ما همه عیبیم چون یابد وصال / عیب دان در بارگاه غیب دان

تا نگردد جان ما از عیب دور / کی شود با عاشقانش همعنان

آستین ناکرده بر خون جگر / کی شوی شایستهٔ آن آستان

همچو عطار از دو کون آزاد گرد / بندهٔ یکتایی او شو جاودان

ای بروی تو عالمی نگران / نیست عشق تو کار بیخبران

بی نظیری چو عقل بی همتا / ناگزیری چو جان و ناگذران

گوهری را که کس نداند قدر / کی بها شد قدر مختصران

مرد عشق تو هم تویی که تویی / دایما در جمال خود نگران

چون دویی راه نیست در ره تو / جز یکی نیست دیدهٔ دیده‌وران
پرده برگیر و پس ازین آخر / پردهٔ عاشق خود مدران
هرچه صد سال گرد آوردند / با تو درباختند باکبران

دل عطار مرغ دانهٔ تست / باشه در مرغ خویشتن مپران

کاریست قوی ز خود بریدن / خود را بفنای محض دیدن
مانند قلم زبان بریده / بر لوح فنا بسر دویدن
این راه شگرف پیش بردن / وانگاه ز خویش پی بریدن
صد توبه بیک نفس شکستن / صد پرده بیکزمان دریدن
در میکده دست برگشادن / با ساقی صبوح می کشیدن
در بر تو دوست همچو شمعی / در خود برسیدن و رسیدن
صد تنگ شکر چشیده هردم / بس کرده سوال ناچشیدن

همچو عطار عشق او را / بر هستی خویش برگزیدن

کفرست ز بی نشان نشان دادن / چون از بی جان نشان توان دادن
چون از نه نام و نی نشان ماند / آنگاه روا بود نشان دادن
تا یک سر موی از تو می ماند / این سر نتوانم از زبان دادن
چون تو بجا ماندهٔ ترا زیبد / داد دو جهان بیک زمان دادن
گر سر یگانگی همی جویی / دل را نتوان باین و آن دادن
دانی که تو چیست چارهٔ کارت / بر درگه او بعجز جان دادن

عطار چو یافتی ز جانان جان / صد جان باید بمژدگان دادن

نیست ره عشق بار کی دانی ساختن / دلق و عصا را بسوز کین نتوان ساختن
خرقهٔ سر دره را دام بلا ساختن / از پی دیدار حق دلق و عصا باختن

مرغ دلت را که اوست مرغ هوا خواه دوست
لایق عشاق نیست صدر رها ساختن

از فلک بیقرار هیچ نیابی خلی
در طلب درد عشق پشت دو تا ساختن

مفلس این راه کیست سلطنت فقر هست
برگ عدم داشتن زاد فنا ساختن

کار تو در نبد ست کار نبان و بیار
پیش بدن کی بود کار ریا ساختن

زخم چو از عاشقی را که پدیدار نیست
خستگی عشق را هیچ دوا ساختن

تا دل عطار را درد دوا آمدست
نیست جز او را بعشق مدح و ثنا ساختن

قصد کرد از سرکشی یارم بجان
قصد او را من خریدارم بجان

گر بسوزد عشق او ایم همچو شمع
راز او را من نگه دارم بجان

عشق او دل خواهد از من چاره نیست
دل بدام زین گرفتارم بجان

ماه رویا جان من در حکم تست
جان ببر چند آوری کارم بجان

جانم از شادی نگنجد در جهان
گر دهی ای ماه زنهارم بجان

نی چو عشقم هست گو جانم بخش
من ز جان خویش بیزارم بجان

گر بسوزی بند بندم از جفا
من وفای تو بجان دارم بجان

هر چه فرمایی اگر جان خواهیم
پیش باز آیم بجان آرم بجان

چون دل عطار از زاری بسوخت
کم طلب زین بیش آزارم بجان

ای روی تو شمع تاجداران
زلف تو طلسم بیقراران

اعجوبهٔ زلف خورده کارت
مغلوط ده بزرگواران

بر عکس جمال جان فزایت
خورشید و قمر ز شرمساران

در پیش رخت پیاده گشته
از بهر سجود شهسواران

چون تو بکمال رخ نمایی
ناقص گردند اختیاران

یک ذرهٔ غم تو خوشتر آید
از نقد حضور غمگساران

یکباره بمانده اند جمله
از ننگ وجود نامداران

از نرگس تست مست آرزوی مخموری چشم رنجمال

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن تا سک خاص عالم از سک ما حذر کن

سرگشتگان عشقیم فارغ ز دین و دنیا گر مرد راه بینی در حال ما نظر کن

تا کی نهفته داری در زیر دلق زنار تا کی ز زرق و دعوی در خلق ابر حذر کن

ای مدعی نابود غره بطاعت خود گر سر عشق خواهی دعوی ز سر بدر کن

در زلف سرنگون شو گر میشوی کنون شو از آب و گل برون شو در جان سفر کن

جوهرشناس دین شو هم در ره یقین شو بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن

از رهبر الهی عطار یافت شاهی
بس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

تو جهانی لیک چون آیی عیان نی که جانی لیک چون گردی نهان

چون پدید آیی چو پنهانی مدام چون نهان گردی که جاوید عیان

هم نهانی هم عیانی هم هر دوی هم نه اینی هم نه آن هم هر دوان

جان جو همجوست چون با پیکر ترا تن جو در جوست جون با جان نشان

چون ز تو جان محو تن اسرار یافت زین دو وصفت این دو جوهر در طلب کان

هر دو کرد وصفتو کردند الکنی قرب بی وصفت باشد آن زمان

اشتیاق وصفتو همچون قلم میدوم بسته میان بر سر دوان

من نیم تنها که ذرات جهان جان فشانند این طلب را جاودان

از چه جویم چون نیابی در طلب وین چگویم چون نیاید در بیان

در زبانم چون بگردد نام و فضل پر زبان میگردم حالی دهان

شرح این اسرار از عطار خواه
او بگفت اسرار کو اسرار دان

خیز از می آتشی در ما فکن چون نظیرت نیست در دریا کشی

نعره مستانه در بالا فکن خویشتن را خوش درین دریا فکن

خون من بر چهرهٔ گل نوش کرد | پس نه از دیده در صحرا فکن
چو هزار آوای مستند در عشق | خرقهٔ جان در هوا او فکن
گر ترا مستی چو عشق بلبل است | شب محبت در شورشتی در ما فکن
شیر گیران حمله غوغا کرده‌اند | خویشتن در پیش این غوغا فکن
عمره امشب رفت اگر دستت هست | عمر مستان را سوی فردا فکن

تا کی ای عطار از جان راوی
شیشهٔ می خواه و بر خارا فکن

بار دیگر روی زیبایی ببین | عقل و جان را تازه سودایی ببین
از غم آن پیچ زلف تابدار | زاهدان را ناشکیبایی ببین
در جمالش هر که آن چشمش هست | تا ابد خوش خوش تماشایی ببین
در میان اهل دل هر ساعتش | غارت تو تازه غوغایی ببین
عاشقان را نقد غم او نکرد | فارغ از امروز و فردایی ببین

بر سر میدان نوای عشق | هر زمانی شیب و بالایی ببین
گاه جان را در تنگ و پوی نگر | گاه دل را در تمنایی ببین
تا که سودای وصالش می‌پزم | بر بنش هر لحظه سودایی ببین

گفتمش جان را دل عطار گو
گفت خود گم کرده جایی ببین

میل در کش روی آن دلبر ببین | عقل کم کن نور آن گوهر ببین
روح را در سر آن حیران نگر | عقل را در کار او مضطر ببین
در ره عشقش که سر کوی همت | صد هزاران سروری بی سر ببین
جان مستی عاشقی دل سوخته | خوش نفس چون عود در مجمر ببین
پیش شمع آفتاب روی او | عقل را پروانهٔ بی پر ببین
چند بینی آنچه ناید آن بکار | جوهری از دل شو و جوهر ببین
پس بسوز آن گهر چندانکه هست | دریای کون جو خشک و تر

گر بدیدی آفتاب نوربخش / سحر عطار سخن گستر ببین

عشق تو در جان من ای جان من / آتشی در دل بریان من

در دل بریان من آتش مزن / رحم کن بر دیدهٔ گریان من

دیدهٔ گریان من پر خون مدار / در نگر آخر بسوز جان من

سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن / کوشش پیدا از این غم پنهان من

درد این بیچاره از حد درگذشت / چارهٔ ساز و بکن درمان من

خود مرا فرمان کجا باشد ولیک / کج مکن چون زلف خود پیمان من

هرچه خواهی کن تو به دانی از آنکه / زار می‌باشد نه فرمان آن من

جان عطار از تو در آتش فتاد / آب زن در آتش سوزان من

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من / زلف تو در هم شکست توبه پیمان من

بی تو دل و جان من بیش نشد از جان و دل / جان و دل من تویی ای دل و ای جان من

چون گهر اشک من از نظر حسرت / چون نکند در رخت دیدهٔ گریان من

هر دو عشقت که دل داشت نهان از جهان / بر رخ زردم فشاند اشک درافشان من

شد دل بیچاره چون چارهٔ دل هم تو ساز / زانکه تو دانی که چیست بر دل بریان من

گر تو نگیریم دست کار من از دست شد / زانکه نداند کران وادی هجران من

هم نظری کن ز لطف تا دل ازین ماند باز / تو که بیابان رسید راه بیابان من

هست دل عاشقت منتظر یک نظر / تا که برآید ز تو حاجت دو جهان من

تو دل عطار را سوخته خوش دار / دل ز آنکه سنگ سوخت از دل بریان من

نیست آسان عشق جانان باختن / دل نشان بعد از آن جان باختن

عشق را جان در باید از آنکه / با چنین جان عشق نتوان

نیست آری کار هر دامنی / ... سامان ساختن

هر چه آن دشوار حاصل کرده | در غم معشوق آسان باختن

شمع را زیباست هر ساعت بسیری | گاه گریان گاه خندان باختن

تو گدا اگر بازی آخر کی رسی | گنج را در پیش سلطان باختن

کی توانی یوسفا کرده گم | عمر را در ماتم آن باختن

کار یعقوبست از سوز فراق | دین را بیت الاحزان باختن

چون عطار از هر چه باشد مفلس است | زان بباید نزد جانان باختن

ای بسر آسمین رخ آفتاب در افکن | باده گلرنگ چون گلاب در افکن

صبح علم بر کشید و شمع برافروخت | جام پیاپی کن و شراب در افکن

شاهد سرمست را ز خواب برانگیز | سوخته عشق را بآب در افکن

گرد شب ابد ز شکست ماه بلندست | باده خوش آمد بماهتاب در

گل بشکفت دلم ز عشق تو بر خواست | چند نشینی بمه نقاب در افکن

هشت ؟

هست حرامم جمله نعره زنیم | نعره درین عالم خراب در افکن

چند ازین نام و ننگ و بیم و تزویر | توبه کن از توبه دل بتاب در افکن

گر دل عطار را عذاب غم تو است | گو دل او غم ازین عذاب در افکن

زلف بانگشت پریشان مکن | روی بدان خوبی پنهان مکن

طره مشکین سیه رنگ را | سایه خورشید در افشان مکن

از سر میلاد سر سروران | در سر آن سرو خرامان مکن

عاشق دلسوخته را دستگیر | جان و دلم بی سر و سامان مکن

چون بر ما آمده یکزمان | حال دل خسته پریشان مکن

دلبر ما یکنفس آرام گیر | از بر ما قصد شبستان مکن

بی رخ خود عالم همچون بهشت | بر من دلسوخته زندان مکن

بر تو چو عطار جفایی نکرد | آنچه ز تو آن نسزد آن مکن

چون نیاید سر عشقت در بیان / همچو طفلان مهر دارم بر زبان
چون عبارت محرم عشق تو نیست / چون دهد نامحرم از عشقت نشان
آلمن کز و سگ میکند پهلو تهی / دو سکانی چون خورد با پهلوان
چون زبان در عشق تو بر سنج مست / لب فرو بستم قلم کردم زبان
همچو مرغ نیم بسمل در رهت / در میان خاک و خون گشتم نهان
دور از تو جان من گیرد کنار / گر مرا بیرون نیاری زین میان
دوش عشقت در آمد نیم شب / ازره درد بره یعنی ناله جان
گفت صد دریا ز خون دل ببار / تا در اشامم که هستم این زمان
مرغ دل آواره دیرینه بود / باز یافت از عشق خالی آشیان
در پرید و عشق را در بر گرفت / عقل و جان زان کار زرد آمد باستخوان
عقل فانی گشت و جان معدوم گشت / عشق و دل ماندند با هم جاودان

عشق باد

عشق با دل گشت یا دل عشق شد / زین عجب تر قصه نبود در جهان
دیدن و دانستن اینجا باطل است / بود نیست این کار نه علم و عیان
چون بباشی فانی مطلق ز خویش / هست مطلق گردی اندر لامکان
تا کی ای عطار گوئی راز عشق / راز میگویی طلب کن راز دان

دل ز عشق تو چون توان کردن / عقل ها سرنگون توان کردن
هر چه جز عشق تست از سر دل / تا قیامت برون توان کردن
تا زبون گیر آنکه را خواهی / خویشتن را زبون توان کردن
گوئیم صبر کن چه میگوئی / از تو خود صبر چون توان کردن
نظری کن که چون بمردم من / کی کنی بس کنون توان کردن
بر امید تو دلی عطار / سفر اندرون توان کردن

ای جگر گوشهٔ جگرخواران غم تو مرهم دل افگاران
درد دردت علاج مخموران درد عشقت شفای بیماران
در بیابان آرزومندیت سر فدا کرده صاحب اسراران
غلغلی در فکنده تا بفلک بر سر کوی تو وفاداران
بر سر کوی در غم تو نفس رهزن خویش گشته عیاران
همه شب جز ترا نمی‌بیند دیدهٔ نیم خواب بیداران
بر همه عاشقان جهان بفروش که ز تو نشنند این خریداران
کشته تخم عشق در جانها هین بباران ز چشم باران

جان عطار آرزومندیست
برهانش از میان بیکاران

هم هست که صد آه برآرم ز جگر من تا بی تو حرامی برم این عمر بسر من
آگاه از آنم که بجز تو نبود یار دا آگاه نیم از بد و نیک دگر من

عمری ره تو جستم و چون ساده بدیدم گم آمدم اکنون سگ را بگذر من
دل سوخته زانم که کنون از سر کامی کردم همه کردار نکو زیر و زبر من
در کوی خرابات و خرافات فتادم آنگاه نشستم بمی دامن تر من
برکرده‌ام اندوه سگ کورهٔ دردی هر لحظه کناری ز خم خون جگر من
وامروز در این خانه دانی که چه سانم در نزع فرو مانده و چون شمع سحر من
مردان چو نگین مانده در حلقهٔ معنی وز حلقه بدر مانده چون حلقهٔ در من

ای دوست بعطار نظر کن که ندارم
جز بی‌خبری از ره تو هیچ خبر من

ای نهان وز دیده و در دل عیان از جهان بیرون ولی در قعر جان
هر کسی جان و جهان میخواهدت خود تو از هر دو برونی جاودان
هم جهان از جانت میطلبد مدام هم ز جان میجویدت دائم جهان
تو جهانی لیک چون آیی پدید نی که جانی لیک چون کردی نهان

چون پدید آیی چو تنهایی بدام … چون نهان گردی چو جاوید عیان

هم عیانی هم نهانی هم بر دو … هم نه آیینی هم نه آن هم این و آن

جان ز تنهایی تو در داه … تن ز پیدایی تو جان بر میان

جان چو بیچون نیست چون باید ترا … تن چو در چونیست چون باید

چون ز تو جان محو تن اثبات یافت … زین دو صفت این دو جوهر در گمان

هر دو گوی صفت کردند آنگهی … در بی صفت یابند آن زمان

ز اشتیاق وصلت چون قلم … میروم بسته میان بر سر دوان

من نیم تنها که ذرات دو کون … جان فشانند این طلب را جان فشان

آن چه جویم چون نبینید در طلب … زان چه گویم چون نیاید در بیان

بر زبانم گر بگردد نام وصل … بر زبانش گردم حالی زبان

شرح این اسرار از عطار خواه
او بگفت اسرار گو اسرار دان

عشق چیست از خویش بیرون آمدن … غرقهٔ دریای پرخون آمدن

گر درین دریا فرو خواهی شدن … نیست هرگز روی بیرون آمدن

گر سر کم کاستی داری درآی … زانکه اینجا نیست افزون آمدن

لازمت باشد اگر عاشق شوی … ترک کردن عقل و مجنون آمدن

از ازل آباد گشتن در ابد … محرم این سر هم اکنون آمدن

چون زمین بودن بصورت بارکش … پس بمعنی فوق گردون آمدن

سر بریدن راه رفتن چون قلم … با سر افکنده چون نون آمدن

سرنگون رفتن درین دریا چو زر … پس نهان چون در مکنون آمدن

چون دهم شرحت همه گم بوده گیست … محرم این بحر بیچون آمدن

تا ابد یکرنگ بودن در فنا … نه همی هر دم دگرگون آمدن

چیست ای عطار کفر راه عشق
سست دین از همت دون آمدن

با تو سری در میان خواهد بدن　　کان ورای چشم و جان خواهد بدن

هر که زان سر یافت یک ذره نشان　　از دو عالم بی نشان خواهد بدن

محرم آن شو که گر آن نبودت　　تا ابد عمرت زیان خواهد بدن

هر نفس کان در حضوری او زدی　　بس عذابت جاودان خواهد بدن

ور نخواهد بود همراهت حضور　　عمر تو آنست وان خواهد بدن

وای بر جان کسی کو از مجاز　　زان حقیقت بر کران خواهد بدن

مرده ایم همچنان کاینجا زید　　چون بمیرد همچنان خواهد بدن

تا نپنداری که هر کو خار بود　　روز محشر گلستان خواهد بدن

هر چه اینجا ذره ذره میکنی　　جمله در پشت عیان خواهد بدن

این همه آمدست وعده و وعید　　از برای امتحان خواهد بدن

تو نکو شو جهد کن تا پی بری　　زانکه کاری ناگهان خواهد بدن

هر که بی او آستین در خون گرفت　　محرم آن آستان خواهد بدن

محرم او شو که کار هر دو کون　　محو در یکزمان خواهد بدن

ترک کن کار زمین و آسمان　　زانکه این کهف و این جان خواهد بدن

چون بحضرت ره نتوانی رفت انانکه　　پرده در پرده نهان خواهد بدن

جمله ذرات عالم لاجرم　　سوی حضرت نردبان خواهد بدن

تو کمان ره مکن از هر پایه　　زانکه کاری در میان خواهد بدن

در بر آن کار عالی کار خلق　　اختری بر نردبان خواهد بدن

کار ما در پیش او چون ذره　　در بر هفت آسمان خواهد بدن

چون جهان آنجا کف و دودی بود　　پس چه جای صد جهان خواهد بدن

چون برافتد پرده ذرات دو کون　　از حقیقت ترجمان خواهد بدن

گوئیا هر ذره را تا ابد　　جاودانی صد زبان خواهد بدن

همچو باران بر آسمان سلطنت　　خط استغنا روان خواهد بدن

در چنین جایی کجا عطار را　　یک سخن با یک بیان خواهد بدن

درد دل دارم جهانی بی تو من — زانکه نشکیبم زمانی بی تو من
عالم جان آب شد در درد تو — چون کنم با نیم جانی بی تو من
روی در دیوار کردم اشک ریز — تا بمیرم ناگهانی بی تو من
من خود این دم مرده ام گوییا — پوستی و استخوانی بی تو من
چون نه نامم ماند و نه نشان — از تو چون یابم نشانی بی تو من
جان من میسوزد و دل میدهم — تا کنم یکدم فغانی بی تو من
میتوانی آخرم فریاد رس — چند باشم ناتوانی بی تو من
چشم بد دارم همی دانی چرا — تا که گشتم چون کمانی بی تو من
دل چو بر کندم ز تریاک یقین — زهر خوردم بر گمانی بی تو من
گر نکردم سود بر سودای تو — میکنم هر دم زیانی بی تو من
با توام در چشم عالم سوزنی — می نگنجم در جهانی بی تو من

گرچه کس از من سخن می نشنود — پر سخن دارم زبانی بی تو من
دوستان خفتند و همجنسان شدند — با که گویم داستانی بی تو من
همت عطار باز عرشیست — خود ندارم آشیانی بی تو من

گر سر این کار داری کار کن — ورنه رو این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند — مست منکر خویش را هشیار کن
چون سرا استی و دیدی جمله را — تا نمیری روی در دیوار کن
گر طمع داری وصال آفتاب — ذره این شیوه را اقرار کن
گر ز تو یک ذره باقی مانده است — خرقه و تسبیح با زنار کن
با منی شرکست استغفار تو — پس ز استغفار استغفار کن
یار بیزار است از تو تا تویی — اول از خود خویش را بیزار کن
گر جمال یار میخواهی عیان — چشم در خورد جمال یار کن

هست پنهان آفتاب لایزال / تو چو ذره خویش را ایثار کن
تا ابد هم از عدم هم از وجود / دیده بر دوز آنگهی دیدار کن
چند گردی گرد عالم بی‌خبر / دل سرای خلوت دلدار کن
درج دُر عشق بر طاق دلست / مرد دل شو جمع گرد و کار کن
نقطهٔ توحید با جان در میانست / گرد جان برگرد و خون پرگار کن
چون فرو رفتی بقعر بحر جان / عزم خلوت خانهٔ اسرار کن
درس اسرارست نقش جان تو / درس بی تعلیم دل تکرار کن
پس صبه کن در لوح جان خود نگر / پس زبان در نطق گوهربار کن
گر کسی را اهل بینی باز گوی / ور نه درج نطق را مسمار کن
ور تو ترک هر دو عالم گفته / ذره‌ه مندیش و چون عطار کن

بندگی چیست بفرمان رفتن / پیش امر از بن دندان رفتن

همه دشواری تو از طمع است / ترک خود گفتن و آسان رفتن
سر فدا کردن و سامان جستن / وانگهی بی سر و سامان رفتن
قابل امر شدن چون گوی / پس بیک ضربه بپایان رفتن
آنگه از باری خود رستیدن / پس بیکبار به جنبان رفتن
در پی شمع شریعت شب و روز / همچو پروانه به پیمان رفتن
آبروی آرکه روییت آبست / تا توانی تو بپایان رفتن
برگ ره ساز که بی برگ رهی / در چنین بادیه نتوان رفتن
گر تو دنیا همه زندان دیدی / فرخت باد ز زندان رفتن
ور ندانی تو بجز دنیا هیچ / مرده بادت بغراوان رفتن
تا کی از خواب در آموز آخر / یکشب از گنبد گردان
قرنها شد که همی آسایند / از تو شب خفتن و دوران
عاشقان راست مسلم نه ترا / در ره دوست بخمرکان رفتن

سر فدا کردن و چون عیاران / جان بکف بر در جانان

ترک عطار گفتن بکلی / پس بدین بادیه ترسان رفتن

ای روی تو شمع بت پرستان / یاقوت تو قوت تنگدستان
زلف تو و صد هزار حلقه / چشم تو و صد هزار دستان
خورشید نهاده چشم بر در / تا تو بدر آیی از شبستان
گردون بهزار چشم هر شب / واله شده در تو همچو مستان
پیران ره حروف لعلت / ابجد خوانان این دبستان
آنجا که از رخ تو رود در سلام / هرگز نرود بکافرستان
در عشق تو نیستان که هستند / هستند نه نیستان نه هستان
ممکن نبود بلطف تو خلق / از دین داران و بت پرستان
گلگون جمال بر جهان تاز / وز عمر دونده داد بستان

کین گلبن نوبهار عمرت / بر هم ریزد بیک زمستان
مشغول مشو بگل که خارست / پنهان ز تو خفته در گلستان
زخمی زندت بچشم زخمی / گورستانت کند ز بستان

تو گلبن گلستان حسنی / عطار ترا هزار دستان

ای روی تو آفتاب کونین / ابروی تو طاق قاب قوسین
بر روی جهان ندید چشمی / نقدی روشن چو چشم تو عین
چون چشمهٔ کوثر لب تو / یک چشم ندید چشم بحرین
دیدم کمر ترا از هر سوی / موسی آمد میانش مابین
جز تو گهری زکان جانی / جان به که کنم نه کان متین
میرفت دلم بغرق تا بوک / از لعل تو یک شکر کند دین
زلفت چو عقاب در عقب بود / بربود و کشید بر عقابین

گر دیدهٔ ما سفید گردی — خاک تو بس است قرة العین
در غار غم تو جان ما را — درد تو بس است ثانی اثنین
افکندهٔ تو شدم که شرط است — القای عصا و خلع نعلین
چون روی تو مید هد بخورشید — نوری که ازو ستانی همه زین
تا چند بر آفتاب بندی — کز پرتو تست نور کونین
گر جمله فروغ تو نه بینم — در عین عیان ما بود شین
گر در غلط اوفتیم در علم — کی در غلط اوفتیم در عین

عطار درین سخن بر و شست
از مطلب کیف و مطلب این

ای روی تو شمع پاکبازان — زلف تو کمند سرفرازان
عشاق بروی همچو ماهت — چون صبح بآفتاب نازان
از شوق رخت چراغ گردون — چون شمع همی بود گدازان

از بهر شکار روی گلگونت — شهباز نگه رخ تو تیر تازان
در حلقهٔ دام زاغ زلفت — افتاده بحلق چره بازان
یکموی ز زلف پیچ پیچت — بشکسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چو مهره — در ششدره مانده حقه بازان
تسبیح رخت کنند دایم — در پردهٔ حسن دلنوازان
وصل تو درون پاک خواهد — پاکی سوی دست بازان
وصلت که زکات اوست خورشید — هرگز نرسد به بی نمازان
جانی باید ز خویشتن پاک — نه غرق منی چو نو نیازان

گفتی برهانیت ز عطار
شد عمر و دلت نبود بازان

آتشی در جملهٔ آفاق زن — نوبت حسن علی الاطلاق زن
ماه اگر در طاق گردون خیمه زد — نیست بر حق تو ما استحقاق زن

پردهٔ عشاق زلف زره زنت | در نوا زد و بانگ بر آفاق زن

پرده عشاق ترا اینی خوش بود | راه ما در پردهٔ عشاق زن

آتش شوقتو ام بیهوش کرد | آب بر روی من مشتاق زن

بستهٔ میثاق وصلم عمر رفت | چارهٔ کن راه آن میثاق زن

زرق در عشق تو کفر منکرست | تیغ غمزه بر سر زراق زن

گشت زهر هجر تو عطار را
وقت اگر آمد دم از تریاق زن

چو دریا شور در جانم میفکن | ز سودا در بیابانم میفکن

چو بر بستهٔ وصلت ندیدم | ببای پیل هجرانم میفکن

بدست خویش در پای خودم کش | بدست و پای دورانم میفکن

بدشواری بدست آید چو من کس | چنین از دست آسانم میفکن

اگر از تشنگی چون شمع مردم | بسیرابی طوفانم میفکن

بچشم

بچشم اوکر ابروی کمانکش | بدل در تیر مژکانم میفکن

زره چون در نمی‌پوشیم از زلف | میان تیر بارانم میفکن

چو پیچ و تاب در زلفتو زیباست | بجان تو که در جانم میفکن

چو پایم هست با چوگان زلفت | چو گوی پیش چوگانم میفکن

چو من جمعیت از زلفتو دارم | چو زلف خود پریشانم میفکن

خط آوردی و جان میخواهی از من | ز خط خود بدیوانم میفکن

چو شد خاکرهت عطار حیران
بخاک راه حیرانم میفکن

گر با تو بگویم غم افزون شده من | خونی شود دل ز دل خون شده من

زانروی که چون موی تو تیره است و پریشان | تو دانی و بس حال دگرگون شده من

هم هست که ذرات همی جمله بسوزد | زین آتش از سینه گردون شده من

خاکی شده‌ام تا چو قدم کی تو بخیزی | با خاک یکی هست تن هامون شده

دی گفته‌ام ای جان سر زلف تو چه چیزست / کو دام تو ای عاشق مجنون شدهٔ من

گفتم که دهانت چو الف هیچ ندارد / گفتی بنگر طرهٔ چون نون شدهٔ من

آن روز مبادا که بدین چشم نبینم / هندوبچه را آتش چون شدهٔ من

جانان بخشش دلم را که گرفتست / مقبول‌تر از دل مفتون شدهٔ من

خون دل عطار چه ریزی که نیابی / هم طبع سخن پرور موزون شدهٔ من

چند باشم در انتظار تو من / فتنهٔ روی چون نگار تو من

خشک لب مانده لعل در آتش / تشنهٔ لعل آبدار تو من

وقت آمد که بر میان بندم / کمر از زلف مشکبار تو من

برقع از روی برفکن تا جان / پای کوبان کنم نثار تو من

گر جهان آمدست یار وری / سر نهم مست در کنار تو من

گرچه آورده بجان کارم / تا بجان در شدم بکار تو من

برسن از صد هزار عزت بیش / آنکه باشم ذلیل و خوار تو من

شد قرارم که چند خواهم بود / چشم بر راه بیقرار تو من

تیره شد روز من چرا نکنم / دیده روشن بروزگار تو من

ترک کار فریدان گفتم / تا شوم فرد یار غار تو من

خال مشکین بر آفتاب مزن / شیوهٔ دیگرم در آب مزن

گر آتشی نیز لی آبی / آتشم در دل خراب مزن

صد گره هست از تو بر کارم / گرهی نو ز مشک ناب مزن

بر دو زنجیر زلفت آن دل من / قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن

فتنه را بیش ازین مکن بیدار / راهم از چشم نیم خواب مزن

شب تاریک ره زند به روز / ماه بر روی آفتاب مزن

دل عطار مرغ دانهٔ تست / مرغ خود را بنا صواب مزن

ای مرقع پوش در خمار شو | با حریفان مردانه اندر کار شو
چند ازین تزویر و ناموس و نفاق | توبه کن زین بهر و دین دار شو
یا برو از حلقهٔ مردان دین | در میان حلقهٔ کفار شو
یا منادی کن انا الحق در جهان | چون منادی گشته بر دار شو
چون نه در کفر و در ایمان تمام | گیر زناری و در خمار شو
چون حضورت نیست در مسجد دمی | بی مرقع گرد و بازار شو
عاجزی در دین و زهد خویشتن | خیز ازین دنیای دون بیزار شو

چند باشی در حجاب خویشتن
عالم تجرید را عطار شو

ای دل ز میان جان فرو شو | در حضرت بی نشان فرو شو
تا کی گردی بگرد عالم | یکراه بقعر جان فرو شو

گر میخواهی

گر میخواهی که کل شود دل | کلی بدل جهان فرو شو
چون جمله فرو شدند اینجا | تو نیز درین میان فرو شو
چون نیست بجز فرو شدن روی | صد سال به یک زمان فرو شو
گر بر تو فشاند آستین یار | سر بسر آستان فرو شو
تا کی ز پدیدهٔ تو آخر | در هر چه درو روان فرو شو
گر در روش تو نیست سودی | دل خوش کن و در زمان فرو شو
چون نیست یقین که محض جانی | دم درکش و در مکان فرو شو
گر پنهانی برای پیدا | در پیدایی نهان فرو شو
گر نیست ترا قرب بهشت | در بعد برایگان فرو شو
گر نتوانی چنین فرو شد | باری برو و چنان فرو شو

عطار چو در مکان نشستی
برخیز بلامکان فرو شو

تا دل از دست بنهاد از تو
تن باندوه فرو داد از تو

دل من گشت چو دریای خون
چشم من چشمهٔ خون زاد از تو

تا دلم بندهٔ سودای تو شد
نیستم یک نفس آزاد از تو

چند در خون دلم گردانی
طاقتم نیست که فریاد از تو

نی که فریاد نمیدارد سود
گر زیانیم بود یاد از تو

تا ز عمرم نفسی میماند
خامشی از من و بیداد از تو

خامشی به که چنین دل گمراست
شرمم آید که کنم داد از تو

در رهِ عشق تو شادیم مباد
گر نیم من بغمت شاد از تو

دل عطار چو درد تو بیافت
کار با درد تو افتاد از تو

هر که جان درباخت بر دیدار او
صد هزاران جان شود ایثار او

تا توانی در فنای خویش کوش
تا شوی از خویش برخوردار او

چشم مشتاقان روی دوست را
سینه بود بر نور رخسار او

نقد باشد اهل دل را روز و شب
در مقام معرفت دیدار او

دوست یکدم هست خاموش از سخن
گوش کن تا بشنوی گفتار او

پنبه را از گوش بر باید کشید
بو که یکدم بشنوی اسرار او

نور و نار او بهشت و دوزخ است
پای بر نه زین دو نور و نار او

دوزخ مردان بهشت دیگر است
در گذر زین هر دو در زنهار او

گر امید وصل و از بیم فراق
جان مردان خون شد اندر کار او

عاشقان خسته دل بین صد هزار
سر نگون آویخته از دار او

همچو مرغ نیم بسمل مانده زار
چون دو سر گشتهٔ تیمار او

صد هزاران قرن اندر کشته‌اند
تا که دیدار در فکان آثار او

زاد عطار را زین ره هیچ نیست
جز امید رحمت بسیار او

میروم با خاک دل ارچون زتو	زاد و راهم درد و سوز افزون زتو
در دو عالم نیست کارم با کسی	از همه کس فارغم بیرون زتو
تا کی بر در نهم با انتظار	صد هزاران چشم چون گردون زتو
چند ریزم از سر مژگان قطره	همچو باران اشک بی‌مامون
تو بتازان ناز بر شبرنگ حال	تا بتازد اشک من گلگون زتو
تخت بنهادی میان خون دل	تا بگردند اهل دل در خون زتو
می فزود آید بجان غم کشم	هر نفس صد درد دیگرگون زتو
گر تو یک دم مرا مجنون کنی	کی کنم با خاک خون معجون زتو
رحم کن زین بیش نجیرم نفس	زانکه بس زارست این مجنون زتو
وصل تو هرگز نیابد هیچکس	من طمع چون دارم آن اکنون زتو
لیک کی گردد امیدم منقطع	هر دمم صد وعده موزون زتو
یکره هم یکرنگ گردان در وفا	چند گردم همچو بوقلمون زتو

تا فرید از خویش بی اثبات گشت	محو شد در عالم بیچون زتو
ای سر اسیمه مه از رخسار تو	سرو سر در پیش از رفتار تو
ذره ایست انجم ز خورشید رخت	نقطه ایست افلاک از پرگار تو
گل که باشد پیش رخسارت اناکه	عقل کل جزویست از رخسار تو
پر شکر شد مشرق تا غرب جهان	از شکر ریز شکر گفتار تو
چشم کرد و ذره ذره در دو کون	بر امید ذره دیدار تو
ای چشم پنهانی تو ای جان جهان	جان شعاع تو جهان آثار تو
چون تو هستی هر زمان در خورد تو	هست هر دم تیز تر بازار تو
چون کسی امنیت یارا در دو کون	پس که خواهد بود جز تو یار تو
صد هزاران جان فرو شد هر نفس	کس نیابد واقف اسرار تو
پیش میدانم هزار و صد هزار	از فلک سرگشته تر در کار تو

دمبدم می آفریند آنچه هست / وآفریدن نیست جز اظهار تو

خود نمی ایستد دمی یکذره چیز / تا نثار تو شود ایثار تو

هر زمانی صد هزاران عالمست / روشن و تابنده از انوار تو

تا ابد هرگز نه بیند ذره‌ای / خواری و غم هر که شد غمخوار تو

زان حسین ابن دار تو منصور شد / کز هزاران تخت خوشتر دار تو

گر همه آفاق عالم گلشنست / زان همه گل خوشترم یک خار تو

صد کشته هر لحظه گر ظاهر شود / برهم اندازم باستغنای تو

می نجوید در جهان دل خوشی / در دل من ذره‌ای تیمار تو

روی کرد امید عطار از دو کون / در لحد آورد رو در دیوار تو

ای صبا در گرد اشب گرد سر تا پای او / صد هزاران سجده کن در خاک کوی پای او

جانها از من جاویدانی بقطع / گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او

گر سر انگشت تو بی حرمتی زلف او کرد / دشنه خونین خوری از نرگس رعنای او

یک ره ار تو بشنوی بوی دو مشکین جا / تا نگردی همچو من دیوانهٔ سودای او

نیست دستوری که آری چهره او در نظر / گر نظر آرنده گردد چهرهٔ زیبای او

گر بخواهی کرد کاری صد جهان جان دام کن / پس بر افشان جمله بر روی جهان آرای او

جام جم بر آب خضر است وز عیسی چون زنم / همچنان خور شربتی از جام جان افزای او

منتظر بنشسته‌ام تا تحفه‌ای زود زود / سر بمهرم یک شکر از لعل جان افزای او

جهد کن تا آن سمن را خاک ره گردی بسیج / خاصه آن ساعت که روی آری بخاک پای او

تا نسازی چشم را از خاک پایش توتیا / کی توانی شد بچشم خویشتن بینای او

غسل ما کرده هرروز تر دامن آنجا زینهار / زانکه نتوان کرد الا پاک کس سودای او

غسل کن اول به آب دیده من هفت بار / تا طهارت کرده گردی در همه اعضای او

گر زیان کردی دل و دین در غم او ای فرید / سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

ای صبا گر بگذری بر زلف مشک افشان او　　همچو مشکین گرد یک یک حلقه گردان او

منت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم　　وز سر زلفش نشانی آر ما را زان او

گاه در چوگان زلفش حلقهٔ مشکین ربای　　گاه خود را گوی گردان در خم چوگان او

خوش خوشی در پیچ زلفش تا شکن بشکن (?)　　مشرق تا مغرب جهان از زلف مشک افشان او

نی خطا گفتم ادب نیست آنچه گفتم چند گوی　　تا پریشانی نیارد زلف عنبرسان او

گر مرا دل زنده خواهی گرد جام جانفزای　　نوش کن بر یاد ما از چشمهٔ حیوان او

گر تو جان داری چنین کن کز جهان بنشست دست (?)　　چون ببینی جانفزایی از لب و دندان او

گو فلانی از میان جان همی گوید سلام　　کو بجان تو فرو شد روز اول جان او

جان او در جان تو گم گشت و دل از دست رفت　　درد او از حد بشد گر مشکلی درمان او

چون کسی آنجا اجازت خواهد او کان بعد از آن　　عرضه کن این قصه پس بسپر در ایوان او

چشم آنجا برمگیر از پشت پای او (؟)　　ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او

هرچه گوید یاد گیر دینک ملک بود (؟)　　تا جوابی گفت بر ساعت بن فرمان او

چند گویی ای فرید از عشق او روز و شب　　صبح را مژده رسان از پستهٔ خندان او

آنچه با من میکند سودای تو　　می‌کشم چون نیست کس همتای تو

تا خیالی آمد از خجلت هلال　　از هلال عارض زیبای تو

بر گشاید کار هر دو کون را　　یک گره از زلف عنبرسای تو

تو ز خون پوشیده‌ای قامتم　　از خدنگ نرگس رعنای تو

هیچ کارم نیست جز جان کاستن　　بر امید لعل جان‌افزای تو

جای آن داری که صد صد جان کشند　　لیک بر یک جای یک یک جای تو

تو چو شمعی این جهان و آن جهان　　راست چون پروانه ناپروای تو

زانکه کی رسم من بی سر و پا در تو　　بی سر و پا نیست سرتاپای تو

صد هزاران بار باید خورد خون　　تا توانم کرد یکدم رای تو

کی توانم پخت سودا همچو من　　هست سودا پیتو بر بالای تو

گر شود هر ذره صد دوزخ مدام | هم نگردد پخته یک سودای تو

دم فروبست از سخن اینجا فرید
تا کند غواصی دریای تو

ای دو عالم پرتوی از روی تو | جنت الفردوس خاک کوی تو
صد جهان پر عاشق سرگشته را | هیچ وجهی نیست الا روی تو
صد هزاران قصه دارم دردناک | دور از روی تو با هر موی تو
کور باید گشت از دیده دو کون | تا توان کردن نگاهی سوی تو
ملعبت هندو خان لقب برخان چرخ | ترک گردون تا که شد هندوی تو
پشت صد صد پهلوان می بشکند | تیر ترکیک غمزهٔ جادوی تو
دی مرا خواندی به تیر غمزه پیش | تا کمان برزه کنم زابروی تو
خود سپر نفکندم و بگریختم | کان کمان هم هست بر بازوی تو
نی ز تو بگریختم از بیم سنگ | زانکه دیدم سنگ در پهلوی تو

شد زبان در وصف تو عطار را | در فشان چون غنچهٔ لولوی تو

ای جگر گوشه جانم غم تو | شادی هر دو جهانم غم تو
بجهانی که نشان نیست ازو | غم تو داد نشانم غم تو
گر زهر کانت جراحت رسیدم | رفو بر یا نداد انم غم تو
زان جراحت چه غمم باشد ازانکه | بس بود مرهم جانم غم تو
حمله سود و زیانم غم تست | ای همه سود و زیانم غم تو
ز غمت تا که بر آرم نفسی | که فرو بست زبانم غم تو
گفتم آهی کنم از دست غمت | ندهد هیچ امانم غم تو
گرچه بنشسته ام انگشت زبان | کرد انگشت گزانم غم تو
هست در هر دو جهان تا باید | همه پیدا و نهانم غم تو
گر در آمد یکبار ز تو فرید | دور ماند ز میانم غم تو

ای جلوه‌گر عالم طاوس جمال تو … سرسبزی و شیرینی قوت خط و خال تو

بدری که فرو شد زو خورشید به تاریکی … در دق و ورم مانده از رشک هلال تو

صد مرد چو رستم جوان انگشت بگزیده … پرورده به زیر پر سیمرغ جمال تو

زان در فکند خود را خورشید به هر روزی … تا بو که به دست آرد یک ذره جمال تو

مه گرچه بروز و شب در سعی همی تازد … هرگز نرسد در رخ خورشید جمال تو

گفتم ز خیال تو یکشب نگنی بودم … خود بس تنگ بی آید شبرنگ خیال تو

گفتی که ترا از من صبر است اگر خواهی … کشتن شودم لازم از گفت محال تو

عطار به صافی گرچه بکمال آمد … شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

هر زمان سوزی دگر دارم ز تو … هر نفس دل بسته‌تر دارم ز تو

بر بساط عشق تو هر دو جهان … می ببازم تا خبر دارم ز تو

خاک بر فرقم اگر جز خون دل … هیچ آبی بر جگر دارم ز تو

چون نماندم هیچ آبی بر جگر … پس چگونه چشم تر دارم ز تو

نی که چشمم پر ز خون دل بسست … زانکه دل را تا بسر دارم ز تو

ای دل یکتای من شد توی توی … هر تویی عشقی دگر دارم ز تو

نی غلط گفتم که در دل توی نیست … هم تویی تو هی اگر دارم ز تو

گفته بودی دل ز من بردار رو … دل چو خون شد من چه بر دارم ز تو

چون برآید صبح همچون آفتاب … از در روی در بدر دارم ز تو

هر شبی چون شمع بی صبح رخت … سوز و تفی تا سحر دارم ز تو

همچو چنگی هر رگی در پرده … سوی دردی راهبر دارم ز تو

همچو نی دل پر خروش و تن نزار … جز و جز دم نوحه‌گر دارم ز تو

ماه رویا کار من از دست شد … تا کی آخر دست بر دارم ز تو

کوه غم برگیر از جانم از آنکه … دست با غم در کمر دارم ز تو

خیز ای عطار و سر در غم باز / تا بکی این درد سر دارم ز تو

ای مراد من کی جان از تو / زمن بینم همه جهان از تو
بر ماهی می فرو شود از تنم / هر شبی ماه آسمان از تو
گر زبانی دهی بهر یکی شکرم / شکر گویم بصد زبان از تو
با تو چون در کمر کنم دستم / که کمر ماند بی میان از تو
بار ندهی و پیش خود خوانی / این چه شیوه ست آخر ای جان
دل ز من بردی نگفتم هیچ / لیک جان کرده ام نهان از تو
نتوانم که باز خواهم دل / که مرا هست بیم جان از تو
جان رها کن بمن چو دل بردی / کین بدادم ز بیم جان از تو
دعوی صبر چون کنم که مرا / صبر کفرست یک زمان از تو
از وصل تو کسی باید / که شود محو جاودان از تو

تا نشانی ز خلق میماند / نتوان یافتن نشان از تو
عاشقی را خط امان دادی / نیست عطار را امان از تو

ای جهان نیست کرم از روی تو / میل جان از هر دو عالم سوی تو
صدهزاران آدمی از راه برد / هر دم آن دو نرگس جادوی تو
لاابالی وار خوش بر خاک ریخت / ابروی عاشقان ابروی تو
سر برون کن تا ببینی عالمی / هر یکی را شیوه در کوی تو
دست دور از روی تا بود ایار / پای کوبان جان و دل هم راه روی
ترک تازی بنا بر جان و دل / تا شوم از جان و دل هندوی تو
هر شبی وقت سحر عطار را / عطر جان آید نصیب از موی تو
ذره تا دید گنج روی تو / ره بزد بر ما طلسم موی تو

گشت رویم چون نگارستان ز اشک ... ای نگارستان جانم روی تو
هست خورشید از رخت بر نقاب ... حمله ذرات جشمار روی تو
در درون چون نافه آهوی حسن ... خون جانها مشک شد بر بوی تو
شیر گردون جامه می‌پوشد کبود ... از سواد چشم چون آهوی تو
آسمان را چون زمین در حقه کرد ... از زری حقه لولوی تو
هندویم هندوی لعبت ز آن لبان ... گر توان شد هندوی هندوی تو
چون ز چشمت تیر باران در رسید ... طاق افتادیم از ابروی تو
نی که بنمودیم صد سحر حلال ... در صفات نرگس جادوی تو
خاک خواهم گشت تا بادی مرا ... بو که برساند بخاک کوی تو
نی ز چون من خاک گردی از درت ... گر مرا بادی رساند سوی تو
چون کند از تو کسی پهلو تهی ... چون همه هستند در پهلوی تو
از کمان عشق بگریزد فرید ... کین کمانی نیست بر بازوی تو

ای دلم مستغرق سودای تو ... سرمه چشمم ز خاک پای تو
جان مست عاشقم از دیرگاه ... عاشق یاقوت جان‌افزای تو
مانده هر بر ره عالمی دل و دین را ... فتنه آن نرگس رعنای تو
گر چنین زیبا نبودی عارضت ... دل نبودی اینچنین شیدای تو
صد هزاران جان عاشق هر نفس ... باد ایثار رخ زیبای تو
از دل من جوی خون بالا گرفت ... تا بدیدم قامت بالای تو
نیست یک ذره ترا پروای خویش ... زان شدم یکباره ناپروای تو
دستگیر آخر مرا از بیدلی ... غرقه گشتم در بن دریای تو
با تو می باید بکام دل مرا ... تا بگویم قصه سودای تو

قصه عطار چون از سر گذشت
عرضه خواهد داشتن بر رای تو

بر خواست شوری در جهان از زلف شورانگیز تو / پس چونکه از دلها بخاست آن غمزهٔ خونریز تو

ای حشمت از هر یک دمی گردیده مرا بیخویشتن / شد خون چشمم چشم من از چشم رنگ آمیز تو

در راه تو از سرکشی یادی نمانده بی‌نشان / چون کس نماند اندر جهان تا کی بود خونریز تو

شد مبتلای شمع چگل دیوانگی [illegible] / از حد گذشت ای جان و دل در دوستی پرهیز تو

آنها که مردان رهند از شوق تو جان می‌نهند / شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو

از شوق روی چون مهت گردن درین گهت / چون مرغ بسمل در رهت مستست از خط نوخیز تو

بی روی تو ای دل گسل درمانده پا در گل / عطار شد شوریده دل از چشم شورانگیز تو

ای دل مبتلای کشو شیفته هوای تو / دیده دلم نشستی آن همه از برای تو

رای مرا بیکزمان جمله برای خود گران / چون تن برای خود چند کشم بلای تو

نی زبرای تو بجان بار بلای تو کشم / عشق تو و بلای جان شرح وفای تو

باد جهان بی وفا دشمن من ز جان و دل / گر نکنم ز دوستی از دل و جان وفای تو

پرده کاو دی برکن زانکه نماند تا ابد / حمله جان عاشقان مست لب بقای تو

جان و دلست بنده را بر تو فدا برسم آنکه مست / نی که محقرست خود کی بود این سزای تو

چشم من از گریستن تیره شدی اگر مرا / گاه بگاه نیستی سرمه ز خاک پای تو

گر ببری ز دلبری از سر زلف جان من / زنده شوم بیک نفس از لب جان فزای تو

بسته ز مال اینجهان نقد فرید نیم جان / می بپذیری این از او پس چکند برای تو

ای غنچه غلام خندهٔ تو / سرو آزاد بندهٔ تو

افتاده سر هزار سرکش / از طرهٔ سرفکندهٔ تو

گلهای بهار نیم مرده / از نرگس نیم زندهٔ تو

خورشید گرفته تخته از سر / بر سر چو قلم دوندهٔ تو

من کشته غمت کشنده من / من دلکش و دل کشندهٔ تو

زانست شفق که طوی چرخ / در خون گردد ز خندهٔ تو

چون سایه بآفتاب برسید / کی در تو رسد روزن تو

عطار بهر پری که پرّد از / داسنی که بود پرندهٔ تو

گر چنین سنگدل بجانی تو / وه که بس خونبها برای تو

چه بلای بر اهل روی زمین / از بلاهای آسمانی تو

از تو صد فتنه در جهان افتاد / فتنهٔ حملهٔ جهانی تو

فتنه برخیزوان ما که سحر / فرق مشکین قرونفلی تو

وهن عقل باز ماند باز / چون در آیی بخوش زبانی تو

همه اهل زمانه دل بنهند / بر امیدی که دلستانی تو

خط نویسی بخون ما چو قلم / سرکشا زا بسر دوانی تو

سرگرانی و سرکشی چه کنی / که سبک سوختر ازانی تو

باده ناخورده از سر بیدل / با من آخر چه سرگرانی تو

دل

دل عطار در غمت ریش است / مرهمی کن اگر توانی تو

چشم من ظاهرت همی بیند / گرچه از چشم بد نهانی تو

اگر از من کناهی خواهی کرد / روز و شب در میان جانی تو

گلی از گلستانت باز کنم / که برخ همچو گلستانی تو

شکری از لب تو بر مام هم / که بلب چون شکرستانی تو

خون فشانند عاشقان بر خاک / چون ز یاقوت درفشانی تو

چند از خون نویسی خط / هیچ خط نیز می ندانی تو

دل عطار در غمت ریش است / مرهمی کن اگر توانی تو

چون نشست کسی مرا بجای تو / ترک همه گفته ام از برای تو

نور دل من ز عکس روی تست / تاج سر من ز خاک پای تو

خون خویش ربود جان شیرینم / شربت مینی لعل جانفزای تو

بردار ز سر دلبری و دل ستم … مخموری چشم دلربای تو

خون دل من بریختی یعنی … یک بوسه بس است خونبهای تو

نی نی که مراد در نمی آید … آن بوسه نزا ابا سزای تو

از جور چو من کسی چه برخیزد … عطار ندید کس بجای تو

ای سیه گر سپید کاری تو … سرخ روی سبز داری تو

من بجان سوختم بگو آخر … تا شب و روز در چه کاری تو

روی کارم کی توانم برد … زانکه بس بوالعجب نگاری تو

کار ما را قرار می ندهی … دلبر سخت بیقراری تو

نیست بوئی ز وصلت کس را … زانکه همرنگ روزگاری تو

هر کرا بخت یار شد بنشست … که تو او را نهان یاری تو

غم من خور که غم بخورد مرا … راستی نیک غمگساری تو

زان

زان سبب شادمانی از غم من … که ازین غم خبر نداری تو

بلبل شاخ عشق عطار است … گر بجوئی گل بهاری تو

مائیم دل بریده ز پیوند و ناز تو … کوتاه کرد قصه زلف دراز تو

تا ترک و تاز هندوی زلفت بدیده ایم … زنگی دلم ز شادی بی ترک تاز تو

هرگز نساخت در ره عشاق پرده … کان راست بود در رگ کج پرده ساز تو

سر در جو نشسته ام از غم چو مست عشق مانده … از شوق زلف عنبری سرفراز تو

گر بود پیش قامت تو سرو در زمان … آزاد شد ز قامت تو در نماز تو

خطت که آفتاب رخت را ابد ال بود … زان خط محقق است که شد نسخ مار تو

نی نی که هست خط تو سبز طوطی … پرورده است از شکر دلنواز تو

شهباز حسن تو چو خط تافت بال برد … طوطی گرفت حاشیه دلنواز تو

هر روز اختر از تو نفس است سوی تن … از حد گذشت شوق من و احتراز تو

از بسکه هست در ره سودای تو طلسم
واقف نگشت هیچکس از گنج راز تو

جون از کسی حقیقت روی تو طلب کنم
جون کس نبود محرم سوی مجاز تو

سر بازی جو شمع بگازی فرید را
گر سر دهی جو شمع بتابد ز گاز تو

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
عقل همه مقربان بیخبر از وصال تو

جمله بوی بخود نگر جمله بحق که دایما
ذره هزار عالم است آینه جمال تو

تا دل طالبان ترا از تو دلالتی رسد
هر چه که هست در جهان هست همه مثال تو

جمله اهل دیده از نور تو بیکار شد
نیست محال نکته در صفت کمال تو

تا ابد از نشان فنا هم از دو جهان همه بشد
هر که دمی شراب خورد از قدح هلال تو

مانده اند دور دور اهل دو کون در رهت
زانکه وجود کم کند خلق در اتصال تو

چرخ رونده قرنهای سر و پای بر درت
پشت خمیده میرود از غم گوشمال تو

جمله اهل دیده را از نور بیان نگار شد
نیست محال نکته در صفت کمال تو

خشک شدیم بر زمین گرده زنو بر فلک
تا لب جان عاشقان تر شود از زلال تو

همچو فرید در جهان نیست فصیح ترکسی
رو کنش که در سخن هست زبانش لال تو

هر که جان درباخت با دیدار او
صد هزاران جان شود ایثار او

تا توانی در فنای خویش کوش
تا شوی از خویشتن برخوردار او

از امید وصل از بیم فراق
جان مردان خون شد اندر کار او

عاشقان خسته دل بین صد هزار
سرنگون آویخته از دار او

نقد باشد اهل دل را نور دل
در مقام معرفت دیدار او

جمله را از گوش کشتن برباید کشید
گو که یکدم بشنوی گفتار او

نور و نار او بهشت و دوزخست
پای برتر نه ز نور و نار او

دوزخ مردان بهشت دیگران
درگذر زین هر دو در زنهار او

همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ام
بیخود و سرگشته از تیمار او

صد هزاران رفته‌اند و کس ندید … تا که دید از روزگار آثار او

شاد عطار اندرین ره هیچ نیست
جز امید و رحمت بسیار او

ای چو گوی گشته در چوگان او … تا ابد چون گوی سرگردان او
همچو گوی خویشتن تسلیم کن … پس بسر میگرد در میدان او
جان اگر نبود او آویز جانانت اوست … تن فرو ده در خم چوگان او
سوز عشقش بس بود در جان همی … دل منه بر وصل و بر هجران او
با وصال و هجر او کارت نیست … اینت بس یعنی و عشق و کار او
ای کمالت بس که در وادی عشق … خویش را بینی همه حیران او
تو که در راه عشقش قطره … غرقه دریای بی پایان او
وانکه از هر سوی می پرسی خبر … تا کجا دارد کسی دیوان او
تن زن ای عطار و جان پروانه وار … برفشان چون درد بر فرمان او

در کنج اعتکاف دل بردبار کو … در کنج عشق جان کسی کامکار کو
اندر میان صفه نشان خانقاه … یک صوفی محقق پرهیزکار کو
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه … یک پرکار دین و یکمرد کار کو
در حلقه سماع که دریای جان لذتست … بر آتش سماع دل بیقرار کو
در رقص و در سماع و در مستی فنا شده … اندر هوای دوست دل ذره وار کو
خالص برای تقه زین خورده جام کام … بی زرق و بی نفاق یکی جز ار کو
مردان مرد و راه نمایان روزگار … زین پیش بوده‌اند درین روزگار
اندر ره مجاهده یکیش نیز درین … بر مرکب توکل و تقوی سوار کو
سرگشته مانده ایم درین راه بیکران … از سابقان پیش سوار غبار کو

عطار سوی کو هر آن بحر موج زن
جز درد در دل سینه تو ره بگذار کو

ای ز سودای او بی سر و پا مانده   بر سر این راه دور خفته چرا
ای دل غافل بدان منتظر دوست   آه که آگه نه کز که جدا مانده
جمله مردان راه راه گزیده به پیش   زان همه خود کس نماند پس تو چرا
هیچ وفا بودت گر بودت صد ارزو   جان و دل ایثار کن گر به وفا مانده
خفته غفلت شدی می نشناسی که تو   از پی هستی خویش در چه بلا مانده
هستی تو بند تست نیستی بر گزین   زانکه لقا روی نیست تا به بقا مانده
دوست در آید بجان سلطنت دو گیتی   در و تو خواهیم ما تا تو گدا مانده
عاقبت و عشق نیست بهر دو بیم ساز کار   هیچ مهمان آن خویش گر تو بما مانده

ای دل عطار خیز نیستی پیش گیر
زانکه ز هستی خویش بی سر و پا مانده

مورچه سبز فام بر قمر آورده   هندوی طوطی کلام بر شکر آورده
سر نبرم از غمت زانکه تو از سرکشی   با سر زلفین خویش سر بسر آورده

بی سر و پای توام گرچه کلاه خواستن   ای دل و جان بی ورد سر آورده
جان و دلم سوخته است از طمع خام تو   تا تو مرا بار خود از چه بر آورده
زلف چو زنجیر تو حلقه بگوشم بکرد   حلقه زنجیر اوست چون بسر آورده
پشت کمان شد قدم تا تو ز تیر مژه   جان و دلم چون هدف در نظر آورده

خاطر عطار ریخت گوهر معنی ز نطق
تا تو کنارش ز چشم پر گهر آورده

من کیم اندر جهان سرگشته   در میان خاک و خون آغشته
تیره گردی خونهای ره رفتنی   مفلس بی سر و پا سرگشته
در ازل کوی قلم رانده و نوشت   کاشکی هرگز قلم ننوشته
یک سر موی ندیدم روی دوست   پس چرا گم کرده ام سرگشته

گشت عطار این ره هیچکس
با دل خاکی بخون بسرشته

ای راه تو بحر بیکرانه — عشق تو قدیم جاودانه

از عشق تو صد هزار آتش — در سینه همی زند زبانه

گر بنماید زبانه رویی — برهم سوزد همه زمانه

دو کون بهیچ باز آمد — زین گونه که عشق کرد خانه

مرغ دل ما ز عشق تو ساخت — بیرون دو کون آشیانه

مرغی که چنین شکر اوفتاد — خون میگرید ز شوق دانه

گفتم دل پر غم من آخر — گردد بوصال شادمانه

در وصل تو چون قدم تو نه زد — پیش قدم صد آشیانه

مقصود تویی و جز تو هیچست — اینست سخن دگر فسانه

عطار چو بی نشان شد از تو — او را بنشان ازین نشانه

ای فرق از نور تو بر عرش اعظم تافته — وز عرش اعظم در گذر بر هر دو عالم تافته

[illegible]

آن ذره ذریت خورشید حاصل شده — سر تا قدم نیست شده بر جان آدم تافته

اولاد پیدا آمده خلقی بصحرا آمده — پس هیچ با آمده بر شش بسم تافته

یکموی تو در صبحدم دو آهو در برگاه قسم — شکست با عنبر بهم موی تو برهم تافته

بر عاشقان روی تو بر ساکنان کوی تو — در پرتو یکموی تو کاری معظم تافته

عکس رخت از نه فلک افتاده تا نشیمنگاه — بی واسطه بر یک بیک بر ذره مسلم تافته

که جان بر اسرار را کرده فدا دیدار را — گاهی دل عطار را آشفته بیکدم تافته

ای ز سودای تو دل شیدا شده — زآتش عشق تو آب ما شده

عاشقان در جست و جوی صد هزار — تو چو دری در بن دریا شده

از میان آب و گل برخاسته — در میان جان و دل پیدا شده

عاشقان زا امید روی تو — خون دل با بوده و جان با شده

تو ز جمله فارغ و مشغول خویش — خود بعشق خویش با پروا شده

دیده روی خویشتن در آینه — بر جمال خویشتن شیدا شده

ما همه پروانه پر سوخته — تو چو شمع از نور خود یکتا شده

یوسف اندر ملک مصر سلطنت — دیدهٔ یعقوب نابینا شده

گم شدم در جست و جویت روز و شب — چند بازت جویم ای گم نا شده

چون دل عطار در عالم دلی — می نه بینم از تو خون پالا شده

ای پای دل ز عشق تو در گل بمانده — از دیده دل گشته و در دل بمانده

جانا عجب بمانده ام کین بود هر شب — تو با منی و من ز تو غافل بمانده

کاریست بس عجایب بنشسته کار تو — کار منست اوفتاده و مشکل بمانده

دری نهفته تو بدریای عشق در — ما از نهیب موج بساحل بمانده

جانا ز یک شراب الست تو تا بحشر — مست اوفتاده بر سر و در گل بمانده

از یک شراب عشق تو بر لوح جان ما — نه نقش حق نه صورت باطل بمانده

مردان پاکروز درازی راه تو — بی زاد و توشه بر سر منزل بمانده

سرگشتگان راه ترا در عجایب تو — بی زاد و توشه بر سر منزل بمانده

تا حشر یار عشق تو حاصل بمانده

خاک سگان کوی تو عطار تا ابد — در شرح راه عشق تو مقبل بمانده

ای گرد قمر خطی کشیده — دل از خط تو ز جان بریده

مشکی که بر خط تو گردیست — در گرد خط تو نارسیده

خط تو هزار پیش دارد — چون مشک خطا درم خریده

بر هیچ ورق ندیده خطی — خوشتر ز خط تو هیچ دیده

سر بر خط تو نهاده طوطی — سرسبزی خط تو گزیده

کس گرد قمر نشان نداده — از قیر چنین خطی دمیده

تا دید دلم خط خوش تو — یک لحظه نماند آرمیده

چون کوکب تو نهاد پای از خط — وز خط تو خوبت شد رمیده

در قیر خطت گرفت پایش / زان می آید بسر دو دیده

سر بر خط تو نهاد عطار
وز خطهٔ کون سر کشیده

ای روی تو هر سو روی دیگر نموده / عشق تو از کف گل گنج گهر نموده

دریای در عشقت در عین لطف باز گشته / اما تحفه و هر لب چندین خطر نموده

در قرنها فلکها در راه تو شب و روز / از سر بپای رفته وز پای سر نموده

طاوس چرخ مست پروانه وار سوخته / وز نور شمع رویت بی بال و پر نموده

از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده / وز دل بچشم رفته نور بصر نموده

از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده / وز دل بچشم رفته نور بصر

تو آمده بقدرت قدرت بعقل پیدا / فعلت بکرشته چندین صور نموده

تا که بدست قدرت بنموده یک اشارت / از یک اشارت تو چندین اثر

چون در دو کون جستم یگانه بنمودت / زان صد هزار حیرت اندر نظر نموده

عطار گر جهانش جان است عاشق تو / از بحر سینه هر دم دری گر نو

جانا منم ز مستی سر در جهان نهاده / چون شمع آتش دل بر فرق جان نهاده

تو همچو آفتابی تابنده از همه سو / من همچو ذره هستی جان در میان نهاده

من چون طلسم و افسون بیرون ز گنج مانده / تو در میان جانم گنجی نهان نهاده

گر یک گهر از آن گنج آید پدید بر من / چیزی مراز شادی سر در جهان نهاده

دل بر غم تو دارم لیکن چگونه گویم / مهری بدین عظیمی بر هر زبان

از روی همچو ماهت بر گیر ای نگشته / سر چند دارم آخر بر آستان نهاده

عطار را چو عشقت نقد یقین عطا داد
این ساعت است و جانی دل بر عیان

ای جهانی خلق حیران مانده / تو بزیر پرده پنهان مانده

تو بعزت بر دو عالم تاخته / ما اسیر بند و زندان مانده

عشق تو طوفان و شبنمی دلها | شبنمی در زیر طوفان مانده
نا شده عشق تو در جان معتکف | جان ز سودای تو بیجان مانده
جان عاشق با وجود عشق تو | از وجود خود پشیمان مانده
عاشقان مستغرق تو صد هزار | در میان این بیابان مانده

همچو عطار آتشین دل فشان
در ره تو صد هزاران مانده

آنرا که نیست در دل ازین هر سکینه | نبود کم از بود کم از کم کمینه
انرا که نیست در دل این هم سکینه | نبود کم از کم از بود از کم کمینه
خواهی که از قرینه کنی با عشق صحبت | ناخورده می ز عشق نیابی قرینه
در دار ملک عشق خلیفه کسی بود | کورا بود ز در حقیقت خزینه
مرغیست جان عاشق و چندان ز حوصله | کز هر دو کون لاش بود او نیست چینه
نه نیست سر عشق که مطلوب جمله است | بی نیست بس عجب بطالب ارزینه

عمری ز عرش و فرش طلب کردیم راه حضرت | حل روز شر وا طلب از بحر سفینه
در عشق اگر سکینه بدید آید مکوشید | لیکن بر بهر هیچ نیرزد سکینه
طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسید | جز درد دل سینه نیابی سفینه
ای ساقی است ان سران جمع بیخبر | هر لحظه بر کز ارمی صافی قنینه
چندان شراب ده که تو با شکر و مقر | در سینه ام نه مهر بماند نه کینه
بشکن پیاله سبح ز پا و نا مگر در ره | در های زاهدی شکند آبگینه

عطار در بقای خود و در فنای خود
چون بو سعید مهنه نیابد مهینه

در راه تو مرد ارچه بسی بند نهان مانده | بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده
در قبه متواری لا یعرفهم غیری | محبوب ازل بود و محجوب جهان مانده
در پرده کاد الفقر از کفر زده خیمه | در زیر سواد الوجه از خلق نهان مانده
قوحی نه نکو نه بد نه با خود و نه بیخود | نه بوده نه نابوده نا مانده عیان مانده

در عالم ما و من بی ما شده ولی من / در کون و مکان با تو بی کون و مکان
جانشان بحقیقت کل تن شان تبع هیچ / هم جان همه و هم تن نه این و نه آن
چون دایره سرگردان چون نقطه قدم محکم / صد دایره عرش آسا در نقطه جان مانده
چون عیسی بقا دیده از خویش فنا گشته / در بحر یقین غرقه در سر نهان مانده
فاش از سر هر مویی صد گونه سخن گفته / اما همه از گنگی بی کام و زبان مانده
حمله ز گران عقلی در سر سبک بوده / وانگه ز سبک روحی در بار گران
صد عالم بی پایان از خوف و تحاشی / از خوف شده موسی در خط امان
بگسسته دلیرانه از جست سواری صفت / مرکب شده ناپیدا در دست عنان
بفروخته از همت دو کون به یک نان خوش / وز ناخوشی عالم موقوف دهان
آنکس که ترا دست او از مادر خود هرگز / ایشان همه هم با او از فقر خسان

تا راه چنین قومی عطار بیان کرده / جانش بلب افتاده دل در خفقان مانده

چون تشنه شدم هزار باره / بر من بچه میکنی کناره
از کشتن کشته‌ئی چه خیزد / کشته که کشند هزار باره
حاجت نبود به تیغ کشتن / در پیش رخ تو ماه پاره
خود خلق دو کون کشته کردند / هر گه که شوی تو آشکاره
زیرا که ز تیغ غمزه تو / خونی گردد چو لعل خاره
گر برگیری نقاب از روی / مه شق شود آفتاب پاره
وز ذات دو کون چون بگردند / وامید چو ذره در نظاره
از پرتو روی تو آخر الامر / هر ذره شود چو صد ستاره
از پرده چو آفتاب رستند / بر مرکب جسم شد سواره
خورشید که شاه چار تخت است / شد پیش رخ تو پیشکاره
چون تیر عنایتت درآید / هر ذره شوند شیرخواره
طفلان زمانه حرف را / لطف تو بس است گاهواره

کاجرای دو کون را تمامست	لطف تو چو بحر بی کناره

سجاده خود فرید را خوان
زیرا که ندارد از تو چاره

ای جان ما شرابی از جام تو کشیده | سرمست او فتاده دل از جهان بریده
وی جان ما بیکدم صد زندگی گرفته | تا از نسیمی بر جان ما وزیده
ای جان ما کیان در قعر هر دو عالم | مثل تو هیچ کو نه دیده و نه شنیده
جانهای عاشقانت مرغان پای بسته | در زیر دام دنیا از بوت آرمیده
آنجا که آتش تو بالا گرفته در دل | هم شمع جانها داده هم صبح دل دمیده
گردون بسال خورده بوی شنیده از تو | در جست جوی وصلت دایم بسر دویده
عشقت بلا ابالی در جان کشیده سوی عالم | پیران راه پیشش بردار یا کشیده
در راه اشتیاقت جانها ز بیطاقتی | چون مرغ بسمل در خاک و خون طپیده
تو فارغ از دو عالم مشغول خون دایم | وز دوری رخ تو کس در تو نارسیده

آنجا که عرضه دارند [illegible] عشقت ازان خود
هم کوه [illegible]

الحق شگرف مرغی کز تو دو کون پر شد | نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده
ای در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت | تا دین گرد کوی مردان کار دیده
تو همچو آفتابی در پرده‌ها نشسته | یک آه عاشقانت صد پرده بر دریده
در چشم ما نهانی گویی که نور چشمی | یا نور چشم جانی جان جای خود گزیده
بر جان فتاده نورت وز جان فتاده در دل | وز دل رسیده عکسی زان نور سوی دیده
چون صنع تست جمله تو یار صنع خویشی | پس دوستی نداری با هیچ آفریده
جمله تویی ولیکن کس دیدنت ندارد | زیرا که پرده هیچم در دیده باتنیده
کو دیده که او را توحید کرد سرمه | تا عرش و فرش بیند در کن گستریده
هر بی‌خبر نشاید اسرار ازان آن | جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده
بحر است حضرت تو جانها چو ابر از آن | وان بحر سر جانها موجی بر آوریده
ای صد هزار کامل در وصف حضرت تو | جانها دور فکرت در عجز در رسیده
در کشف سر عشقت گردن کشان دین را | سلطان عزت تو در خاک خون کشیده

ای جان ما چو آدم [illegible] داده [illegible] دانه تو [illegible]

عطار دوربین را اندر مقام وحدت | پرواز وار جانش در شمع ذات تو برد

دوش در آمد ز درم صبحگاه | حلقه زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشانش فکنده باز | کرده پریشان شکن صد سیاه
از سر زلفش مه بل عاشقان | مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست برم آمد و دیدم واو | تا دلم از درد برآورده آه
گفت رخم بین که ز اغوش من | توبه کنی توبه تبر از گناه
گفتمش ای جان چکنم تا مرا | زین می نوشین بدهی گاه گاه
گفت ز خود فانی مطلق بباش | تا برسی زود بدین دستگاه
گر بخوری دولت تو برسی از وجود | گرچه بکردی تو نکردی تباه
آهوی چینی چو گیا نی بخورد | در شکمش مشک شود آن گیاه
مات نخوار شاه همه عالمی | تا برهی از ضرر آب و جاه

ازشدن و آمدن و از گریز | کی برهی تا نشوی لات شاه
گفتمش از علم مرا کو بهاست | کس نتواند که کند کوه کاه
گفت که هر چیز که دانسته | حمله فرو شوی به آب سیاه
چون همه چیزیت فراموش شد | بر دل و جانت بگشاید راه
یوسف قدسی تو و ملک تو مصر | جهد در آن کن که برآیی ز چاه

تا سر عطار نگردد چو گوی | بر سر او خورشید نیاید کلاه

شعله زد شمع جمال او ز دو جانانه | گشت در هر دو جهان هر ذره پروانه
ای عجب هر شعله کز آفتاب روی او | گشت زنجیری و در هر حلقه دیوانه
هر که با هر حلقه در دنیا بنفشاند آستان | همچو حلقه تا ابد بر در بود بیگانه
لیک در هر حلقه او زانبان میپیاند ساخت | ور نه گردد بر تو آن حلقه تنخانه
در درون جاه و زندان شب بدان او | تو یقین دانی که آن گنجست در ویرانه

والله اعلم

در یکی صورت فرو ریزی چو گلبرگی ز بار — کی رسد در پا بتو تو و شب
قفل عشقت کی گشاید تا که بی صورت کلیدی — وان کلیدت بر نشد جز چوب دندانه
من چگویم چون ز دریا دو عالم محو شد — شبنمی را کی رسد از خشکه روانه
هر که خواهد داد او وصلتش بر بوی چیز — در حقیقت آن سخن خالی که حیف افسانه
از مسما کس بخواهد یافت هرگز ذره — گر بتو اسمی رسد واجب بود شکرانه
گر بخوان خضری که میگویم طلب در روی — تا ابد در دام مانی بر امید دانه
شبنمی را فهم کی گنجد بر بحری بی پایان — گر نمی فهمش بود باشد قوی دیوانه
چون نشد آن نم مرد جاوید بی باشد بیش — تا کی کند همچون خودش اندر خرد فرزانه

یک سر سوزن نمی بینی سوی دولت امید
ده زبان تا چند خواهی بود همچون شانه

ای یک کرشمهٔ تو صد خون حلال کرده — روی تو تا قیامت ختم جمال کرده
نیکویی که هرگز نه روز دیده نه شب — هر سال و ماه رویت با ماه و سال کرده

خورشید طلعت تو تا که فکنده عکسی — اجسام خیره گشته ارواح حال کرده
ماهی که قاف تا قاف از عکس ادیت ثنا — چون دید روی تو بدیده پستی چو هلال
اول چو بدر دیدم از نور بدر بوده — و آخر ز شرم رویت خود را بهلال
یکغمزه ضعیفت صد شیر قوی را — هم دست خویش گرفته هم پایمال
روی تو مهر و مه را در بر خود گرفته — تا هر یکی بخوبی صد بر دو بال کرده
زلف تو چون شب زنگ آفاق در تو گشته — خورشید بر گمتی عزم سوال
دل یافته بر سان جالی ورز کاری — تا از کمند زلفت موی خیال کرده
چون مرغ دل ز زلفت جسته برون ز دردمند — چندین مراغه در خون زان خط و خال
گویا ترین کسی اگر تیز بین تر آید — خط تو چشم بسته خط تو لال
با آنکه بوی وصلت نه دل نه جان — ما دل و جان را وقف وصال

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین
تا او بوصف چشمت سحر حلال کرده

ای بهره‌بان یاد لبت عمل شده
در هر زمان خوشی لب تو مثل شده

آوازهٔ وصال تو کوس انا بزد
مشاطهٔ جمال تو لطف ازل شده

از نیم ذره پرتو خورشید روی تو
ارواح حال کرده و اجسام کل شده

جانها ز راه خلق برکنده چون رسن
در حلقه‌های زلف تو صاحب محل شده

ترک رخت که هندوی یک ادا [illegible]
آورده خط بخون من و در عمل شده

از بسکه گشته خشم تو در تنگ قلب
در قلب صف [illegible] سیر اجل شده

ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر
در کافری زلف تو دین با خلل شده

بر تو چو من میل نکردیم [illegible]
آبی که میخورم ز تو با خون بدل شده

چو [illegible] ام ز دل تو در خون جان خوش
در خون جان خوشتنم زین قبل شده

در وصف تو فرید که از بندگان تست
سلطان عالم است بدین یک غزل شده

ای ز صفات لبت عقل [illegible] آمده
از سر زلف شکست درد و جهان آمده

تم

چشمهٔ آب حیات لب سیراب تو
تشنه دایم شده خشک دهان آمده

نرگس خونریز تو تیر جفا ریخته
دلشدگان ترا کار بجان آمده

بسته تو در سخن تا شکر افشان شده
عقل ز تشویر او بسته دهان آمده

در طلب روی تو کرده جهان فراخ
ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده

عاشقت از جان و دل او جان بر طبق
پیش نثار رخت نعره زنان

تا دل پرخون من جسته زند [illegible]
نام دلم گم شده و دل بنشان آمده

تا که فتاده بتو در دل عطار شور
مرغ دلش زین قفس در خفقان آمده

صد قلزم سیماب بین [illegible] ریخته
صد صحن مروارید بین در بحر اخضر ریخته

مه رخ نموده از سمک [illegible]
هر دم شتر مرغ فلک از سینه اخگر [illegible]

نعش از میان اختران [illegible]
بگسسته عقد دختران در عقد گوهر ریخته

صبح آمده با جام جم [illegible] زر ریخته
وز حلق مشک صبحدم صد نافه عنبر ریخته

مطرب به بانگ ارغنون کرده چو نگارا زبون | ساقی ز جام لاله گون چون معطر کرده سر
چون گل بتان سیمبر کف بر نهاده جام زر | هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر
سیمین بران بسته میان همچون کمر در جام کنان | بگشاده ساقیان در شیوه شکر ریخته
هر موی تن از نغمه رقاص گشته زیر و بمی | می مرغ جان را زیر بم بر پای هم آویخته

می کرده

عطار با مستان خوش صافی دل است و دردکش
در خاطر خورشید وش آب زر تر ریخته

بحریست عشق و عقل از او برگشته ره | کار کنار کی شود جز قطره
در بحر عشق عقل را رهبر بدی | هرگز کجا افتادی از و برکناره
آنجا که بحر عشق در آید به جان و دل | عقل است اعجمی و خرد نیز خوار
در پرده وجود ز هستی عدم شوند | آنها که رهبر ند درین پرده پاره
بسیار چاره می‌طلبی تا ز سر عشق | یک دم شود به حبس تو چون آشکاره
کز صد هزار دیده قدم رنجی | تا تو تویی نمی‌توان گذر ده چاره

تو درد عشق چون شناسی که چون بود | تا بر دلت ز عشق نیاید ستاره
در هر هزار سال برجی برآید | از برج آسمان عشق نهان ستاره

عطار اگر پیاده شوی از دو کون تو
در هر دو کون چون تو نباید سواره

ترسابچه گردم زنار کمر کرد | در معجزه عیسی صد در سخن زیر کرد
با زلف چلیپاوش بنشسته به مسجد در | وز قبله روی خود محراب دگر کرد
از تخته سیمینش یعنی که بناگوشش | خورشید خجل گشته رخسار
از جادوی دو چشمش صد عشوه برخاسته | تا بر سر بازاری یکبار گذر کرد
چون مه به کله داری بر روی قمر بسته | زنار سر زلفش عشاق کمر کرد
روزی که ز بد کردن بگرفته و بر کیسه | بگذاشته و ستاره صد باره بتر
صد چشمه حیوانست اندر لب شیرینش | وین عاشق بیدل را البسته جگر کرده
دوش آمده بر ما و در صومعه بد تنها | گفت ای ز سر عجبی در جوشش

از خویش پرستیده در صومعه بنشسته — خلق همه عالم را از خویش خبر کرده

بگریخته نفس تو از بار ز نامردی — چون بار گران دیده از خلق حذر کرده

برخیز اگر مردی در شیوهٔ ما بنگر — تا شیوهٔ ما بینی در سنگ اثر کرده

در حلقهٔ دین خود دردی چو رو مستی کن — آنگاه به بین خود را از حلقه بدر کرده

یک دردی دردیها در عالم رسوایی — صد زاهد خودبین را با دامن تر کرده

ای چشم مرا بر قعر بی روی تو بر باد آویخته — صد یوسف گم کرده را از زلف نگاه آویخته

تا هست ز دلهای من زلف تو زنجیرش — دلها چو مرغ اندر غمش از دام نگاه آویخته

رخ را چو شمع افروخته ما را ز زلف آموخته — دل بی حساب سوخته جان بی گناه آویخته

ای کرده یاد لبهای تا کرده دلها جان فدا — سرهای پیران بها از بارگاه آویخته

آن خواجه روز جزا در جان سوی کبریا — از بهر دست آویز ما زلف سیاه آویخته

ابلیس با جان عجب در درد و حرمان خشک لب — از بهر یک ترک ادب از سجدگاه آویخته

عطار این تفضیل خوان این نکته بی پایان بدان — عالم یکی قندیل دان ایوان جاه آویخته

بوی زلفت در جهان افکنده — خویشتن را بر کران افکنده

از نسیم زلف مشک افشان خویش — غلغلی اندر جهان افکنده

از کمال نور روی خویشتن — آتشی در عقل و جان افکنده

وز فروغ لعل جان افزای خویش — شورشی در بحر و کان افکنده

روز و شب از بهر عاشق خواندن — نعره در کون و مکان افکنده

می شناسی در میان عاشقان — عاشقان را در کمال افکنده

بر امید وصل در صحرای دل — بیدلان را در فغان افکنده

مرغ دل را بر امید کنج وصل — اندرین رنج آشیان افکنده

روی صبر از آستین افکنده شد — خون ما بر آستان افکنده

دام سودای خود اندر حلق خلق — کس نداند کش چه سان افکنده

هر کرا در دست اندر عشق تو / خویش را در بند آن افکنده

در بلای نیک و بد عطار را
روز و شب در امتحان افکنده

ماه را در مشک پنهان کرده / مشک را بر مه پریشان کرده

چشم عقل و دین را در شب / در جمال خویش حیران کرده

دام مشکین زلف عنبر بیزت / دام مشکین عنبرافشان کرده

یوسف عهدی کزان چاه ذقن / بوستان بر بستن جو زندان

از خم زلفین پرستار چو شش / بکر زنان صد گونه دستان

کفتمش بردی ببازی دل ز من / این خصومت بارها آن کرده

در صفات حسن خود عطار را
تا که جان دارد ثناخوان کرده

تا تو خود را خوارتر از جمله عالم نباشی / در حریم وصل جانان یک نفس محرم نباشی

عشق جانان عالمی آمد که در تو می نگنجد / تا طلاق چرخ ندهی مرد این عالم نباشی

گر همه جانی رسیدی کی رسی زیرا که جانی / تا تو اندر بهره هستی اندران محکم

گر تو مرد راه عشقی در ره او تا بصورت / لیکن از راه صفت از هر دو عالم

گر نه این راه مسیحا نشان راه عشقت / کاندرین ره تا ابد در بند مدح و ذم

گر بزنت بجوار زین سبب غمگین بگردد / ور بخواهد بجوشش ای قبل غم

گر بهشت عدن نقد و بگذارم / هم تو از جو کم ارزی هم تو

یک دم آن کندم که آدم آن ام اند در حقیقت / مرتد ره باشی از تو بجرم آن آدم

ذره دایه بباشد تا / هم بمانی هم بمانی هم تو

گر تو از مردان عشاق چو عطار عاشقی
تا تو زیر پرده این غم جوز

رخ تو چگونه بینم که چو کوه در نظر باشی / ز کسی بکس که دانم که ز خود

بنا نشی بود آدم

نباشد

وطن تو از که خواهم که تو در وطن نگنجی
خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی

چه کسی تو یارب ای جان که ز غایت لطافت
چو به وصف تو در آیم تو به وصف در نیایی

گهری عجب‌تر از تو نشنیدم و ندیدم
که به بحر در نگنجی و ز قعر بر نیایی

چو به پرده در نشستی چه بود که عاشقان را
چو شکر همی ببخشی نمک جگر نمایی

همه دل غرق فتنه تو کی رسم که گر من
در دل بسی بکوبم تو ز دل اگر برآیی

تو بیا که جان عطار اگر خوش برآید او
به تو بخشید ولیکن تو بدین قدر نیایی

ز عشقت سوختم ای جان کجایی
بماندم بی سر و سامان کجایی

نه غیر جانی و نه جان چه چیزی
نه در جان نه برون از جان کجایی

هزاران درد دارم لیک بی تو
ندارد درد من درمان کجایی

چو تو حیران خود را دستگیری
ز دست افتاده‌ام حیران کجایی

ز پیدایی خود پنهان بماندی
چنین پیدا چنین پنهان کجایی

ز بس کز عشق تو در خون نشستم
نه کفرم ماند نه ایمان کجایی

بیا تا در غم خویشم ببینی
چو گویی در خم چوگان کجایی

ز شوق آفتاب طلعت تو
شدم چون ذره سرگردان کجایی

شد از طوفان چشمم غرقه کشتی
ندانم تا درین طوفان کجایی

چنان دلتنگ شد عطار بی تو
که شد بر وی جهان زندان کجایی

درآمد دوش دلدارم به یاری
مرا گفتا بگو تا در چه کاری

حرامت باد اگر بی من زمانی
برآوردی دمی یا می برآری

چو با ما می‌توانی بود همدم
روا نبود که بی ما شب گذاری

چو با ما غمگساری می‌توان کرد
چرا با دیگری غم می‌گساری

خوشی با دشمن ما در نشستی
نباشد این دلیل دوستداری

بدان می‌آیمت کز غیرت خویش
ترا در خاک اندازم بخواری

به تنهاییت بگذارم که تنها
بمانی تا ابد در بی‌قراری

چو بشنیدم ز جانان این سخنها
بدو گفتم که دست حمله داری

ولیکن چون تو یاری غمگسانی
مرا از ننگ من برهان به یاری

که گر عطار در هستی بماند
برو گریند دو عالم بزاری

چه عجب کسی تو جانا که ندانمت به چیزی
تو مگر که جان جانی که چو جان عزیزی

ز کجات جویم ای جان که نشان نداد هرگز
ز که خواهمت که با کس نه نشستی و نه خیزی

تن و جان فتنه از چیست ز تو با تو خود چه خیزی
دل و دین بماند وانگه [illegible]

نگر که چند عاشق ز تو خفته‌اند در خون
ز کمال عزت خود تو هنوز در ستیزی

چه کنی مرا که من خود ز غم تو کشته گردم
چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی

چو ز لطف خود به بستان ما کلندی
بمیان درآ که آخر ز میان چه می‌گریزی

چو بیافت جان عطار ازین زندگی غنیمت
بفروخت رشته نافه ز دل از غریزی

ای غمت روز و شب به تنهایی
مونس عاشقان سودایی

عاشقان از بیخ و بن برکند
آتش عشق از توانایی

عشق با نام و ننگ ناید راست
نه به دست عشق و رعنایی

عشق را سر برهنه باید کرد
بر سر چار سوی رسوایی

بسکه خفتند عاشقان در خاک
تا تو از رخ نقاب بگشایی

تا ز ما ذره‌ای همی ماند
تو ز عزت جمال ننمایی

در حجابیم ما ز هستی خویش
ما نهانیم تو هویدایی

هستی ما به پیش هستی تو
ذره هستی است هر جایی

هستی ما و هستی تو دو است
راست ناید دویی و یکتایی

نیست عطار را درین تک و پوی
هیچ راهی به از شکیبایی

ز سگان کویت ای جان که مراد بر نتابی
که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی

دل من نشان کویت ز جهان بجست روزی
که خبر نبود دل را که تو در میان جانی

ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز می‌طپیدم
چو ملک بسیج جانم بس ازین دگر تو دانی

بعتاب گفته بودی که برآتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چو برآتشم نشانی

همه بندها گشادی بطریق دلنوازی
همه دستها ببستی بکمال دلستانی

تو چه گنجی ای که اجزای جهان که در نگنجی
تو چه گوهری که در دل شده‌ای بدین نهانی

دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن
بتو کی توان رسیدن که تو گنج [illegible]

همه عاشقان عالم همه مفلسان عشقی
ز تو مانده اند حیران که بهیچ کس نمانی

چو بسر کشی درآیی همه سروران دین را
ز سر نیاز بندی چو قلم بسر دوانی

دل تشنگان عاشق ز غم تو سوخت در بر
چه شود اگر شرابی بر تشنگان رسانی

اگر از تو جان عطار اثر وصال یابد
دو جهان بسر برآرد ز جواهر معانی

ای در میان جانم در جان نهانی
از جان نهان چرایی چون در میان جانی

هرگز دلم نیارد یاد از جهان و از جان
زیرا که تو دلم را هم جانی و جهانی

چون در غم تو میسوزم و تو فارغ
ور من نگه کنم اجزای جهان و زهر کانی

چون تو کسی چو من خس هرگز چه بسنجد آخر
از هیچ هیچ ناید ای جمله دان تو دانی

در خویش مانده‌ام جان بسیار بجستم
تا بو که بگذرانم از خویش آستانی

گفتی ز خود فنا شو تا محرم من آیی
بندیست سخت محکم این هم تو میگشایی

عطار راز عالم کم کن نشان بکلی
تا چند جویی آخر از بی‌نشان نشانی

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی
در نیستی مطلق مرغ بپر نگردی

این پرده سعادت بر در زنیم که هرگز
در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی

زین بحر همچو باران گر در شوی بگیری
زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی

گر هر دو کون پیش تو آید بتحفه خصمی
گر مرد این حدیثی زنهار بر نگردی

در بر تو تیز ریزد ذرات هر دو عالم — تان تا بدفع کردن گرد سپهری نگردی
گرچه میان دریا جاوید غرقه گشتی — هشدار تا ز دریا یکموی تر نگردی
گر عاقل جهانی کس عاقلت نگوید — تا تو ز عشق هر دم دیوانه‌تر نگردی
گر تو کبود پوشی همچون فلک درین ره — بس چون فلک چو تو هم زیر و زبر نگردی

عطار خاک ره شو زیرا که در ره او
بادت بدست ماند گر خاک در نگردی

نگاری مست لایعقل چو ماهی — در آمد از در مسجد پگاهی
سیه چشم و سیه زلف و سیه دل — سیه گر بود پوشیده سیاهی
بهر موی که آن از زلف او بود — فرو میریخت کفری و گناهی
در آمد پیش پیر ما بزانو — بدو گفت ای رهین آب و جاهی
فسردی همچو یخ از زهد کردن — بسوز آخر چو آتش گاه گاهی
چو پیر ما بدید آن سنگدل را — بر آورد از دل پر آتش آهی

ز ره افتاد و روی آورد در کفر — نه رویی ماندش در دین نه راهی
بتاریکی زلف او فرو شد — بدست آورد آب خضر چاهی
دگر هرگز نشان او ندیدم — که شد در بی‌نشانی پادشاهی

اگر عطار با او هم برفتی
نیرزیدیش عالم برگ کاهی

ای هجر تو وصل جاودانی — اندوه تو عیش شادمانی
بی یاد و حضور تو زمانی — کفرست حدیث زندگانی
در عشق نیم ذره حسرت — خوشتر ز وصال جاودانی
صد جان و هزار جان نثارت — آن لحظه که از درم برآیی
کار دو جهان بسر آید — گر یک نفسم بخویش خوانی
با خواندن و راندنت چه کارم — خواه این کن و خواه آن تو دانی
گر قهر کنی سزای آنم — ور لطف کنی برای آنی

باید بهر زمانم
تا تو ببری بدستانی

گر ز فلکی نقاب ارزدی
جبریل بسوزد بجان فشانی

کس نتواند جمال تو دید
زیرا که ز دیده بس نهانی

نی نی که بجز تو کس نبیند
چون جمله توئی بدین عیانی

در عشق تو گر بمرد عطار
شد زنده دایم از معانی

از من بی خبر چه میطلبی
سوختم خشک و تر چه میطلبی

گرچه شهباز معرفت بودم
ریختم بال و پر چه میطلبی

در دو عالم ز هرچه بود و نبود
بگسستم دگر چه میطلبی

مانده ام همچو گوی در ره تو
گم شده پا و سر چه میطلبی

من آشفته راز عشق تو
هردم آشفته تر چه میطلبی

پیش حکم کلاه گوشهٔ تو
کرده ام جان کمر چه میطلبی

گفته درد تو همی طلبم
درد ازین بیشتر چه میطلبی

چند باشم نه دل نه جان بی تو
زانک در بدر چه میطلبی

پای تا سر ز دست تو شب و روز
شده ام نوحه گر چه میطلبی

بی خبر مانده ام ز مستی عشق
هست آخر خبر چه میطلبی

پرده برگیر پیش ازین از رو
پردهٔ من مدر چه میطلبی

بی تو عطار را روا نبود
خون گرفته جگر چه میطلبی

بگو تا ای دل بیچاره چونی
چگونه می زیی در بی سکونی

چگونه میکشی صد بحر آتش
چو تو در نفس خود یک قطره خونی

زمانی در تماشای خیالات
زمانی در تمنای جنونی

اگر خواهی که باشی از بزرگان
مباش از خرده گیران کنونی

چرا باشی نه کافر نه مسلمان
که تو نه رهروی نه رهنمونی

ز یکیک ذره سوی دوست راهست
ولی ره نیست بهتر از زبونی

زبون عشق شو تا برگذشت
که هر کاهی که کم گشتی فزونی

دلا تو چیستی هستی تو یا نه
وگر نه نیستی نه هیچ چونی

منی یا نه منی عینی تو یا غیر
ویا از هر چه اندیشم برونی

چه میگویم تو هم از خود نهانی
که دو انگشت حق در اندرونی

تو ای عطار گر چه دل نداری
ولیکن اهل دل را ذوفنونی

آفتاب روی ای سرو سهی
در همه می تابد الا در رهی

نی خطا گفتم که می تابد بسی
در من و من می نبینم ز ابلهی

گرچه عالم پر جمال توست
نیست چشم کور را از وی بهی

چون بود کز بحر پر گوهر کسی
باز گردد خشک لب دست تهی

باز گردید از این بحر ای عجب
خشک لب هم مبتدی هم منتهی

قعر این دریا بجز دریا نیافت
دیگران هستند کشتی در گهی

حلقه بر در میزنند و میروند
نیست از مستان کسی را آگهی

جمله را جز عجز اینجا کار نیست
نه مهیت اینجایگاه و نه کهی

می فرو افتند در بن حسرت زهم
گر تو اینجا دو جهان بر هم نهی

ای فرید اینجا که هستی محو گرد
چند گویی کوتهی که کوتهی

دلم را با تو خواهد بود کاری
نخواهد بود یکساعت قراری

دلا گر سر عشقت اختیار است
نبوی در راه او بی اختیاری

گر از فرعون به دانی تو خود را
ز فرعونی بمانی خاکساری

جهان پر آفتاب است از تو سایه
نیابی جز فنا اینجا حصاری

که گردد آفتاب آیی تو یکدم
بر آرد از تو آن دم دماری

چه گردی گرد این دریای اعظم
که حالی غرقه گردی از بخاری

اگر موجی ازین دریا برآید — نماند صورت و صورت نگاری

تو دریا چند گویی چون نیابی — ازین دریای پر گوهر کناری

تو معذوری که بنشینی درین شیر — ندیدی هیچ شیر مرغزاری

اگر روزی ببینی جنگ شیران — ز عار فقر سازی عیش عاری

بر چندین چه گردی گرد این راه — که چشمت کور کرده دار غباری

بچشم خود مرو پیری طلب کن — که تو تنها شوی ای ماندگاری

چو نتوانی که سلطان باشی آید و دست — ز خدمتکار سلطان باش باری

اگر ز سد تو تخت وزارت — بسکبانی او سازکاری

بهر نوعی که باشی زان او باش — چو بود آن او چه گل چه خاری

اگر تو یاد گیری حرف عطار — ثبت این یاد دادم یادگاری

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی — تا ابد بر دشوی و بار نیابی

یکدم اگر بوی زلف او بتو آید — گنج حقیقت کم از هزار نیابی

نیک اگر بنگری بحلقه زلفش — تا ابد آن حلقه را شمار نیابی

هر دو جهان پرده ایست پیش رخ او — پرده بدر گر چه پرده دار نیابی

هر چه وجودی گرفت جمله غبارست — ره بعدم بر که تا غبار نیابی

با حق یار چیست کم شدن تو — تا نشوی کم ز خویش یار نیابی

غار عزت تو تنها درنهاد — عو ز جنس غار شکار نیابی

گر نشوی آشنای او تو درین غار — غرق نشوی بوی یار غار نیابی

گر شودت ملک هر دو کون میسر — بگذری از هر دو و قرار نیابی

ملک غمش بهتر از هر دو جهان که — جز غم او ملک پایدار نیابی

گر غم او هست ذره‌ایت مخور غم — تا نکه ازین به تو غمگسار نیابی

هر چه که فرمود عشق کار گن آن — ورنه بجان هیچ زینهار نیابی

می فگنی کار عشق جمله بفردا — می‌نترسی که روزگار نیابی

پای بره درنه و زکار بکش خود دمی
زانکه چو شد عمر وقت کار نیابی

بی ادب آنجا مرد که گر بگشته بت
در همه آفاق خواستگار نیابی

سر ز فرازی پیاده شو چو درت
زانکه درین راه یک سوار نیابی

یک قدم اینجا نگاه بر تو داشت
تا سر صد صد بزرگوار نیابی

تو نتوانی که راه عشق کنی قطع
گر ره جانسوز را کنار نیابی

چند روی ای فرید در پی آن گل
خاصه تو زان سالکی که خار نیابی

ترا تا سر بود بر جا کجا ری کلاه داری
که شمع از بی سری یابد کلاه از زر کجا داری

سر بکمو مغرور سر در باز و بی سر زی
اگر چه پیش سر اندازان سرافرازی و سرداری

چو بار اندر سر یکی سرت ز یکی بر کرچی ماند
درین سیر بلندش این سر جان گم در داری

مبر مویی وجود آنجا که دائم بی وجودی
که مویی هست تدبیر که نمی از خویش سرداری

اگر یک تو این نور بر هر دو جهان افشاند
شود هر دو ز حیا از شرم چون یک ذره بمقدار

سالک

چو عالم ذره بیست اینجا عالی جنتی
که در حسن کار بی کم هندی بعیاری

چو نشد ذات و صفت بند مروی بان و
چو گل آنجا بر نهاد آنجا چه خواهی بود جز خاری

صفات نیک و بد آنجا بسوز و اسی نوغنت
مبر هیچ آنجا هیچ تا بسی هر بسواری

چه سکوتم تو مرد این اسرار دین کو
که تو از دینی جانی بجا نهی درگوی قساری

برنیا عمر دو جو بستر دوی عجب منت
که در عقبات خواهد بودن انراجو کرداری

بدنیا و بعقبی هر چو هر دو بگو جو ما بعدی
ز روح علیین نوری بتو نرسید بیداری

چو در بند جان ز دنیا بار بسیار است
ترا زین بار جان وکرفت جانان هم

اگر از ره کی خو بگردی ذره حاصل
جدا از غم چو کردی جمع این بنیاد دار

دل عطار خونی شد از این دریا قلمون تو
چه دنیا دیو مردم خوار و چندین خلق نکار

دست بیبندد مرا چو بنفس بودن دمی
زانکه دمی که بی توام قوت علی

صبح یک نفس جان نوش از آن همه کند
گر سر صدقی سحر با تو برآورد دمی

نی که دو کون محو شد در بر تو چو سایهٔ / لیک برآورد نفس پیش چو تو معظمی

از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو / عرش مجید ذرهٔ بحر محیط شبنمی

چون نشنیده‌ای مگر از عظمت سلطنت / سایهٔ چه بیش و چه کمی پیش دو دیده چه

نقطهٔ قاف قدرتت گر قدم و دمی زند / هر قدمی واحدی هر نفسی و آدمی

چون نفخت بنفخ جان گل آدم از دم داد / آدمیت ز هر دو کون هم نفسی و همدمی

لیکن اگر دو کون را سوخته کنی از دو / آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی

زانکه ز نشتر وی که او زنبادک / هر نفسی صد جهان نفس بود عجمی

چونکه همه چیزها بجد گشت پدید لاجرم / سوز چو بود آنچه هست نیست بجز ماتمی

تا بکی ای فرید دم میزنی از جهان دل / دم چه زنی چو نیستت در همه کون همدمی

گر تو خلوتخانهٔ توحید محرم گشتهٔ / تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی

سایهٔ شو تا اگر خورشید گردد آشکار / تو چو سایه محو خورشید آنگهی محرم شوی

جانت در توحید دایم چنگ در بسته است / تو چرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی

بوده هم رنگ او از پیش و خواهی بود نیز / این زمان هم رنگ او شو نیز تا خرم شوی

چون نه اول نه آخر جز عدم خواهی نبود / گر بکوشی در میانه هیچ اکنون هم شوی

چیست شبنم یک نم از دریا نه آمیخته / گر بیامیزی تو هم در بحر کل شبنم شوی

در در آمیزی / چون نماند بحر جمعیت تو کی درهم شوی

گر بپرداده روی از بحر کل در آینه / جز پراکنده از بسیاری کم شوی

هیچ بودی هیچ خواهی شد کنون هم هیچ باش / زانکه گر هیچی نگردی تو ز هیچی کم شوی

گر تو ای عطار آئینه همه گردی مدام / در همه خواهی چو مردان هیچ هر دو در یکدم شوی

هر دم در امتحان چندی کشتی / داشتم در خون جان چندی کشتی

مهربانی جو ز کشتن گفتم ترا / گر کشته آن هر زمان چندی کشتی

همچو خاکم در زمین افتاده خوار / سر زمین تا آسمان چندی کشتی

چون جهان سر بر خطت دارد مدام — چون قلم خط در جهان چندی کشی

در غمت چون پاکبازی رفته ام — تو بروزم در میان چندی کشی

بر تو دارم چشم از روی جهان — بر سر اینم کمان سنان چندی کشی

همچو شمعی سر نهادم در میان — بر سرم تیغ از میان چندی کشی

چنگ خویش میسازم از گلگون اشک — رخش کبر ترا عنان چندی کشی

چون سپر بفکندم دیگر بخیم — تو بکین من کمان چندی کشی

کینت از مهر چو کوهش آمدم — کین ز چون من مهربان چندی کشی

در سر آمد کاسهٔ صبرم ز عجز — تنگ شد امتحان چندی کشی

بس سبکدل گشتی از عشق ای فرید
جان به بار گران خندی کشی

منم و گوشهٔ و سودایی — تن من جایی و دلم جایی

هر زمانم بعالمی میلی — هر دمم سوی شیوهٔ رایی

مانده در انقلاب چون گردون — گاه شیبی و گاه بالایی

ساکن گوشهٔ جهان ز جهان — همچو من نیست هیچ تنهایی

ای عجب گر چه مانده ام تنها — مانده ام در میان غوغایی

سوز غم پیش من رسید که مرا — راه گم کرده ام بصحرایی

کارم اکنون ز دست من بگذشت — که در افتاده ام بدریایی

نیست غرقه شدن درین دریا — کار هر نازکی و رعنایی

من سرگشته عمر خاطر طمع — می‌زنم بر کنارهٔ سودایی

مانده امروز با دل پر خون — منتظر بر امید فردایی

الغیاث الغیاث زانکه بدید
کس چو عطار هیچ شیدایی

سر برهنه کرده ام سودایی — برخواسته دل و سر را...

با چشم پر آب پای پر آتش — بر خاک نشسته باد پیمایی

از صحبت اختران صورت بین — خورشید صفت بماندم تنهایی
چون گوی بمانده ام در خم چوگان — سرگشته شده بسر بی سر و پایی
هر روز ز تشنگی چو آتش — بیواسطه درکشیده دریایی
هر سودایی که بپختم گویید — زین شیوه ندیده ام سودایی
گر بنشینم بنطعی برخیزد — از نکتهٔ من بشهر غوغایی
چون یک جانم نشسته یکدانه — هر ساعت از آن رود بهر جایی

زین واقعه که کس نشان ندید
عطار نه عاقلی نه شیدایی

پروانه شبی ز بیقراری — بیرون آمد ز خواستاری
از شمع سوال کرد آخر — تا کی سوزی مرا بخواری
در حال جواب داد شمعش — کای بی سر و بن خبر نداری
آتش مهریست تا نباشد — در سوختنت گرفتاری

تو در نفسی بسوختی زود — رستی ز غم و ز غمگساری
من مانده ام از شام تا صبح — در گریه و سوختن بزاری
که میخندم و لیک بر خویش — که میگریم ز سوگواری
میسوزیدم بسوز خویشتن — تا بیخ ز انگبین برآری
هر لحظه سرم نهند در پیش — گویند چرا چنین نزاری
شمعی دگرست لیک در غیب — شمعیست نه روشن و نه تاری
پروانهٔ او منم چنین گرم — زان یافته مزاج تاری
من میسوزم از او تو از من — اینست نشان دوستداری
چه طعنه زنی مرا چو من نیز — در سوختنم ز بیقراری
آن شمع اگر بتابد از غیب — پروانه بسی فتد شکاری

نامی ماندست آن عطار
میخواهد سوخت شمع واری

ای راه ترا درازنایی / نه راه ترا سری نه پایی
این راه دراز سالکان را / کوته نکند مگر فنایی
عاشق ز فنا چگونه ترسید / چون عین بقا بود فنایی
چون از تو نماند هیچ بر جای / آنجاست اگر رسی بجایی
ای دل بنشسته همه روز / بر بوی وصال جانفزایی
در لجهٔ بحر عشق جانت / شد غرقه ببوی آشنایی
دری که بهر دو کون ترسید / دانی نرسد ز نارسایی
هرگز دیدی که هیچ سلطان / بر تخت نشست با گدایی
هرگز دیدی که زند گلخن / میخورد ز دست پادشاهی
ای دل خون خور که بی ماهی / فارغ از غم بود چو ماهی
ای بس که من اندرین بیابان / ره پیمودم ز تنگنایی
دردا که ز اشتران راهش / بانگی نشنودم از درایی

یاری چه بود که غول راهم / دل خوش کردی بمرحبایی
چون در حرم صومعه نیم من / اکنون منم و کلیسیایی
بربسته چهار کرد زنار / از حلقهٔ زلف دلربایی
بشکسته ست زلفش و دست / زان هر گرهی گره‌گشایی
گر خون دلم بریزد از لطف / خونریزی اوست خونبهایی
ور نه ز برم برد که در راه / داد و بدنشان پارسایی

عطار تو خویشتن نگهدار
از آفت خویشتن نمایی

خاک کوی توام تو میدانی / خاک بر روی من چو افشانی
سر نگردانم از ره بودی / خاک بر روی من چو افشانی
با چو من کس که ناتوان توام / نتوان کرد هر چه بتوانی
گر بجویم دری فکنی ز درت / برنگیرم ز خاک پیشانی

سر مهر غم تو در دل من | راز عشقت بسست میدانی
گر برویم نظر کنی نفسی | همه از روی من فرو خوانی
من ز درمان بجان بشستم هزار | جان من درد تست میدانی
گر مرا درد تو نخواهد بود | سر بگردانم از مسلمانی
هیچ درمان مکن مرا هرگز | که نیم جز بدردت ارزانی
گفته بودی که دل ز تو ببرم | که ز دل داری این پریشانی

گر ز عطار جان نخواهی برد
ره بدار از هزار حیرانی

هر روز ز دلتنگی جای دگرم جستی | هر لحظه ز بی صبری شوری دگرم هستی
در مضطرب لب بهم | که نعره زنم یابی که جام درم
گردایره گرد نگری در من | چون دایره گردان بی سرم باد
چندانکه درین دریا میجویم و بنشستم | از آتش دل هردم خشک لب ترم

از بسکه بسر گشتم چون چرخ فلک هر سو | چون چرخ فلک دایم زیر و زبرم
در رهگذرت جانا با خاک شدم یکسان | تا بو که برون آیی بر رهگذرم
بر خاک درت نتوان تا گر ز سر خشمی | برسنده بر دن آیی در رهگذرم
نی نی که نمیخواهم کز من اثری ماند | آن به که درین وادی بی قبه اثرم
تا در ره تو موئی هستیم بود باقی | صد پرده از آن موئی پیش نظرم
چون شمع سحرگاهی میسوزم و میگریم | چون صبح برای آخر تا یک سحرم
در ماتم هجر تو از بسکه کنم نوحه | زیر بن هر موئی صد نوحه گرم
گر آب خورم روزی صد کوزه بگریم خون | گر قوت خورم یکشب چون جگرم
خاکیست مرا بستر خشتی است مرا بالین | در هیچ نخفتم من خواب دگرم
خون جگرت خوردم بر خاک درت خفتم | برخیز و بیا باری تا خواب و خورم

عطار چه میگویی خون میخوری میمیری
زیرا که بود ممکن کز بد بترم

جانا دلم بردی در قعر جان نشستی / من باکی ز رفتم تو در میان نشستی

گر جان من بودی الحمد لله ای جان / چون تو بجای جانم بر جای جان نشستی

گرچه ترا نه بینم بی تو جهان نبینم / یعنی تو نور چشمی در چشم از آن نشستی

من چون سخن نکردم از تو چو تو نهانی / در زیر پرده عزت چندین نهان نشستی

گفتی مرا چو جویی در جان عاشق آی / چون جویمت که در جان بی نشان نشستی

برخواست زامتحانم یکبارگی دل من / من خود کیم که با من در امتحان نشستی

تا من ترا بدیدم دیگر جهان ندیدم / گم شد جهان ز چشمم تا در جهان نشستی

عطار عاشقی از تو زین بیش صبر نکند / نبود روا که چندین بر عاشقان نشستی

ای لب گلگونت جام خسروی / هندوی شب رنگ زلفت شب روی

پهلوی خورشید مشک آلود گرد / خط تو یعنی که هستم پهلوی

مردم چشمت بدان خوردی که هست / می نه بندد دست چرخ از جادوی

کی توان گفت از دهانت نو سخن / زانکه صورت نیست آن جز معنوی

گاه همچون آفتابی از جمال / گاه همچون ماهی از بس نیکوی

می ندانم کآفتابی یا مهی / گرچه گویم راستی آن هر دوی

عاشقان از جامه میکردد قبا / تو کله بنهاده کج خوش میروی

گفته بودی آنکه دل برد از تو کیست / می ندارم زهره تا گویم توی

ور بگویم من که تو بردی دلم / دل بمن ندهی و هرگز نشنوی

دل ندارم زان ضعیفم همچو موی / تو دلم ده تا شود کارم قوی

من که تخم نیکویی کشتم مدام / بر نخوردم بر تو الا بر جوی

تو که با من تخم کین کاری همه / دور نبود کانچه کاری بدروی

در سخن عطار را گر معجز نمود / تو باعجاز سخن می نگروی

ای آفتاب از ورق رویت آیتی / در جنب جام لعلت کوثر حکایتی

زانچه

هرگز ندید هیچکس از مصحف جمال / سر سبزتر ز خط سیاه تو آیتی

بر آیت خطت چو دلم جای وقف دید / کرد از حروف زلف تو عالی روایتی

بر مشک خط خود چو رقم می‌کشی دلم / دل می‌دهم که در قلم آرم حکایتی

آب حیات در ظلمات و ظلال لبت / تا کی ز عکس لعل تو یابد بدایتی

خورشید را که سلطنت شرق و غرب بود / نیکو گرفت سایهٔ زلفت حمایتی

هردم ز زلف تو نفحات درم / از زلف عنبرین نسیم عنایتی

زلف تو بهتان ز سر در بند / زان دل فرو گرفت ز هر سو ولایتی

عطار تا که بود نبودش بهیچ جای / جز دوستی روی تو هرگز جنایتی

ای هر شکنی از سر زلفت جهانی / وی هر سخنی از لب جان‌بخش تو جانی

نه هیچ فلک دید چو تو بدر منیری / نه هیچ چمن یافت چو تو سرو روانی

خورشید که بسیار بگشت از همه سویی / یکذره ندیدست ز وصل تو نشانی

یکذره

یکذره اگر شمع وصال تو بتابد / جان بر تو فشانند چو پروانه جهانی

زاهد روی هلالیست که طاعت کرده / با پشت دو تا مانده به هر جا که کمانی

چون دایره بی پا و سرم زانکه تو داری / از دایره ماه رخ از نقطه دهانی

ارباب یقین ده یک یک ذره گر گفتند / شکل دهن تنگ تو از روی گمانی

حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد / زیرا که ترا چون الف افتاد میانی

موسی ز میان تو کسی می نبدانم / گرچه بود از کس به حقیقت همه دانی

در عشق تو کارم همه عشاق برآمد / زیرا که جز این نبود سوی تو بیانی

چون لاله دلم سوخته تن غرقه خونست / تا یافته‌ام گرد خط لاله ستانی

چون حال من سوخته دل تنگ برآمد / در جان رمقی مانده مرا نیست زبانی

عطار جگر سوخته را بود دل تنگ / دل در سر کار تو شد او ماند زبانی

جانا دهنی چو پسته داری / در پسته گهر درسته داری

صد شور ببسته در نبات / زان قند که مغز بسته داری
قدیم فرستد مرهم ساز / زین بیش مرا چه خسته داری
در هر سر موی شست زلفت / صد فتنه ز پای بسته داری
در ناز و جهان بگیر کز حسن / صد ابلق تنگ بسته داری

یک گل ندهی ز روی عطار
وانگاه هزار دسته داری

چون خط تو تیز تک در گلگون کشی / حلقه در گوش مه گردون کشی
گر ببینی روی خود در خط شود / سرکشی و هر زمانی افزون
گفته بودی در خط خونت کشم / تا لباس سرکشی بیرون کشی
خط تو بر ماه من در قعر جاه / در خط خونیم ندانم چون
گر بریزی هر زمان خونم رواست / بلکه آن خواهم که هیچ اکنون
لیک زلفت از درازی بر بست / خون نخواهد جانم اگر در خون

مسکنی در خاک زلفت تا سزا / هر نفس در بند دیگرگون کشی
چون منم دیوانه تو زنجیر زلف / می‌کشش تا بر من مجنون کشی

دام مشکین می‌نهی عطار را
تا بدام مشکش از افسون کشی

ای صد هزار عاشقت از ذوق تا بجای / پنهان ز عاشقانت رخ خود بمن نمای
آب رخم ببرد جادوی دلفریب / قوت دلم ببرد دو بادوی جانفزای
اندر هوای روی تو ای آفتاب حسن / تا کی زنم چو ذره سرگشته دست و پای
چون سایه فرد ماندم از عشق روی تو / ای آفتاب جان بمن از مهر جان برآی
بر کارم اوفتاده ز رفتن گره / بگشای کارم از سر زلف گره‌گشای
بودی دلم ز زلف تو دلم موی برد / از حلقه‌های آن شکن زلف دلربای
دور از رخ تو زلف تو در غارت دلم / بر روی او فتاد و شکن یافت حسب جای
عطار رفت دل بتو بگذاشت تا که شد / تا روز حشر باز ستاند ز تو جدا

دوش سرمست بوقت سحری | میشدم تا ببر سیمبری
تیز کرده سر دندان که مگر | بربایم ز لب او شکری
چون بود دم شکری از لب او | بنشستم بامیدی دگری
جگرم سوخت که از لعل لبش | شکری می‌رسد بی جگری
گاه گاهی شکری میدزدم | بر سر پای نهان در گذری
زین چنین بوسه چه باک ار نشود | وای از غصهٔ بیدادگری
زان همه تنگ شکر کو را هست | ز قضا قسم من آمد قدری
ما خبر یافته‌ام از شکرش | نیست از هستی خویشم خبری
کارم از دست شد و کار مرا | نیست چون دایره پایی و سری
وقت ناید که شدم جمله بعمر | همچو نی با شکرش در کمری

ماه‌رویا دل عطار بسوخت
مکن و در دل او کن نظری

ای یک کرشمهٔ تو غارتگر جهانی | دشنام تو خریده ارزان بجانی
آشفتهٔ رخ تو هر جا که ماه‌رویی | دل دادهٔ لب تو هر جا که دلستانی
گر از دهان تنگت بوسی دهی بمن خوش | جانهای تنگ بسته برهم نهم جهانی
تو خود دهان نداری چون بوسه خواهم از تو | هرگز برون نگنجد بوسی از چنین دهانی
چون تو میان نداری من با کنار رفتم | چون دست در کش آرد کس تا چنان میانی
تو یوسفی و هر دم زلفت و از نسیمی | گرده روان بکنعان از مشک کاروانی
دیریست تا دل من از درد تست سوزان | آخر دلت نسوزد بر درد من زمانی
گفتی بخواه چیزی کان سود شد بر آید | گر سود کردن تو بنود مرا زیانی
وقت بهار خواهم در کوی شمع مستت | من کرده بر رخ تو هر لحظه گل‌فشانی

عطار اگرت بیند یکشب چنین که گفتم
صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

ای از شکنج زلفت هر جا که انقلابی | هرگز نتافت در کس چون روت آفتابی

در پیش عکس رویت شمس و قمر حبابی	در جنب طاق چشمت میل فلک سرابی
بی تنگی دهانت جان مانده در مضیقی	بی آتش رخ تو دل گشته چون کبابی
چون چشم مستت از خواب بیدار کرد فتنه	ناموس شوخ چشمان آنجا نموده خوابی
آن چشمه که لعلت سیراب شد از آنجا	در خلد سلسبیل حوری نیافت آبی
من تاب می ندارم تا لب از آن گزیدم	تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تابی
ای گنج آرزو نیست از دلها خراب تو	آرام گیر با من چون گنج در خرابی
در شش جهات عالم از خلد خوشتر هشتم	در تو نگاه کردن در نور ماهتابی
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته	من در رخت فتاده از چشم خود گلابی
که کرده بر رخ تو از برگ گل نقابی	که خورده بر لب تو از جام جان شرابی

این آرزوست اکنون عطار را ز عالم
این آرزوی او را هم بازده جوابی

جان بر لبم آورده ام تا از لبم جانی دهی	جان ز من ربوده با آنکه تا جانی دهی

از لبت جانی همیخواهم برای خویشتن	زانکه هم بر توفت آنم گر مرا جانی دهی
تو همیخواهی که هر تابی که آن در زلف تست	همچو زلف خویش در کارم پریشانی دهی
من چو گویی با و سر گم کرده ام تا تو مرا	زلف نفشانی و از حلقه چوگانی دهی
من کیم مهمان تو تو تنگها داری شکر	می سزد گر یک شکر آخر بمهمانی دهی
من سگ کوی توام شیرم نمی گویم که گاه	چون سگان کوی خود نیم ریزه خوانی دهی
چون همی یابند شاهان از جهان ذره	نیست ممکن کاین جهان ملکی بدربانی دهی
من که باشم تا کجا من بیالایی ز دست	این بدست من برآید گر تو درمانی دهی
کی رسم در گرد وصلت که تا من کرم	هر دمم تشنه جگر سر در بیابانی دهی

داد از بیداد تو عطار حیران مانده است
دست آن داری که تو دادی بحیرانی دهی

بس نها در جهانی ای جان و همه گاهی	جان و دلم نماند گر تو چنین نمانی
شاهی خوبرویان ختمت بر تو اکنون	بستان خراج خوبی در ملک کامرانی

از چشم نیم مستت پر فتنه شد جهانی / آخر مبر زین کرشمه چه فتنه شد جهانی

گفتند کزین پس فتنه نخواهم انگیخت / پس طره نیز عنبرشان کز فتنه می نشانی

تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو / شد از جهان بیکسو از شرم تو نهانی

چون هر نفس لب تو جانی دگر ببخشد / گر شکر د نعمری در آب زندگانی

هر چند جان شیرین سودی تلخ از تو / تلخم نکرد لیکن شیرین ترم ز جانی

چون جان شور بختم شیرین لبی ز تو دارد / تا بیند اگر به تلخی جانم به لب رسانی

عطار را ز غم تو زحمت کشید عمری / گر بر من ستمکش رحمت کنی توانی

ترسابچه زنگی رسن تا به دره داری / زین خوش نمکی شوخی زین طرفه کار داری

از پسته حد آتش هر جا که شکر ریزی / در چاه زنخدانش هر جا که نکو داری

از هر شکنجی زلفت ره فته بی دینی / وز هر شکنی زلفت گم گشته دین داری

آمد بر پیر ما در سر سر و در بر / و اندر بر پیر ما بنشست چو هشیاری

دیوانه عشق او هر جا که خردمندی / دردی کش ویرانه هر جا که طلبکاری

گفتا که بگیر این می زین پیش نبودی ور بیابی گی / گر نوش کنی یک می از خود برهی باری

ای همچو یخ افسرده یک لحظه ز غم بنشین / تا در تو زند آتش ترسابچه یکباری

بیخویش شو از هستی مانا ز بمانی تو / ای چون تو بهر منزل وامانده بسیاری

پیر از سر بیخویشی می بستد و می خورد / در حال پدید آمد در سینه او کاری

کاریش پدید آمد کان پیر نود ساله / بر جست و میان جان بربست به زناری

در خواب شد از بیداری از هستی / از صومعه بیرون شد بنشست بخماری

عطار کار خود درماند بصد حسرت / هر کس که بیند این حیرت بودش آری

ترسابچه جام افگند از زهد تبرسایی / اکنون من و زناری در دیر به تنهایی

دی زاهد دین بودم در یافت بنقشی دوم / سجاده نشین بودم سر دفتر دانایی

امروز اگر هستم در دیر مغان مستم / در بتکده بنشستم وین داده به رسوایی

نه محرم ایمانم نه کفر همی دانم — نه اینم و نه آنم درمانده برسوایی
دوشش از غم کفر و دین یعنی که نه این آن — بنشسته بودم غمگین شوریده و سودایی
ناکه ز در و روزن جان داد ندا جانان — کای عاشق سرگردان برخیز ز رعنایی
بس گفت درین معنی نه کفر و نه دین داری — برتر شو ازین معنی تو سوخته مایی
روزی دو اگر از ما مانی تو چنین تنها — باز آی سوی دریا چون گوهر دریایی
هر چند که بردردی کی محرم ما گردی — فانی شو اگر مردی تا محرم ما آیی

عطار چه دانی تو وین قصه چه خوانی تو
گر هیچ نمانی تو اینجا سوی آنجایی

ترسابچه‌ای بدلستانی — در دست شراب ارغوانی
دوشش آمد و تیز تازه بنشست — چون آتشی و آب زندگانی
دانی که خوشی او چسان بود — چون عشق همه سهم جوانی
بربسته میان خود ز زنار — بگشاده دهان بدلستانی

اندر خم زلف دلربایش — صد عالم کافری نهانی
آمد بنشست و پیر ما را — بنهاد محک به امتحانی
القصه چو پیر روی او دید — از دست بشد ز ناتوانی
گفتا که نشان راه جانست — کانجا نرسی ولی توانی
دردی بستد در او دین کرد — یارب ز بلای ناگهانی
دردا که چنان بزرگواری — برخواست ز راه خورده دانی
ترسابچه را به پیش خود خواند — پس گفت نشان ده آنچه دانی

چون پیر سخن شنید و جان داد
عطار سخن بگو چه دانی

ای حسن تو آب زندگانی — تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری — وز بنده جدا مشو که جانی
ما با تو چو تیر راست گشتیم — با ما تو هنوز چون کمانی

پرسی تو ز من که عاشقی چیست / روزی که چو من شوی بدانی

زنهار مشو تو در خرابات / هرچند قلندر جهانی

شطرنج مباز با ملوکان / شهمات شوی ور بدانی

عطار سخن چنین همی گفت / روحست غذای مرد فانی

ای وصل تو عیش جاودانی / اندوه تو عین شادمانی

در عشق تو نیم ذره حسرت / خوشتر ز وصال جاودانی

بی یاد حضور تو زمانی / کفرست حدیث زندگانی

صد جان و هزار جان نثارت / آن لحظه که از درم برآئی

کار دو جهانیم برآید / گر تو نفسی بخویش خوانی

با خواندن راندنت چه کارم / خواه این کن و خواه آن [illegible]

گر قهر کنی سزای آنم / ور لطف کنی برای آنی

صد دل

صد دل باید بهر زمانم / تا تو ببری به دلستانی

گر ز فکنی نقاب از روی / جبریل بسوزد بجان فشانی

کس نتواند جهان تو دید / زیرا که ز دیده بس نهانی

نی نی که بجز تو کس نبیند / خود جمله توئی بدین عیانی

در عشق تو گر بمرد عطار / شد زنده دایم از عیانی

ای روی تو قبلهٔ جهانی / مبهوت تو هر کجا جانی

کرده سر زلف دلفریبت / از هر سر موییم امتحانی

در چشم زنی بهم برآرد / چشمت بکرشمه‌ای جهانی

ابروی تو دسته زتیر است / بر زه کند آنچنان کمانی

طراری را طراوتی نیست / بی طرهٔ چون تو دلستانی

ندهد مه و مهر نور هرگز / بی عارض چون تو مهربانی

سبحان الله بخوبی تو / هرگز نبود بد کسی نشانی
خورشید رخ ترا کند ذکر / هر ذره اگر شود زبانی
تا من محک تو شدم نماند است / از قالب من جز استخوانی

در عشق تو چیست نزد عطار
مرغی بپرد ز آشیانی

گفتم بجزم غمت بجانی / برمن بعزو حتی جهانی
مفروش جهان برآنکه چو تو است / عشوه مخر از تو هر زمانی
بنواز مرا که بی تو برخاست / چون چنگ ز هر رگم فغانی
نی نی چو ربابم از غم تو / یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست روا مدار دل را / نومیدی ز چون تو دلستانی
دستی بر نه اگر کنم سود / دایم نبود ترا زیانی
پایی شکنم بکن ز هستی / تا چند ز رحمت گرانی

چون شمع مرا ز عشق می سوز / تا می نماند ز من نشانی

عطار چو بی نشان شد از عشق
از محو رسد سوی عیانی

هزاران جان سزد در هر نگاهی / نثار روی چون تو دلستانی
توان کردن هزاران جان بیکدم / نثار روی تو چه جای آنی
نثار تو کنم منت پذیرم / اگر جانم تو در هر دم جهانی
بجز عشقت ندارم کیش و ملت / بجز کویت ندارم خان و مانی
مرا جانان از آن خویش خواند / توانم دید خود را ناتوانی

تو سلطانی اگر محرم نیم من
قبولم کن بجان و پاسبانی

چه گویم من چه مرد انجمنیم
خطا رفت این سخن یا رب ابایی

ای جان جان جانم تو جان جان جانی — بیرون ز جان چه باشد آنی و بیش از آنی
بی می برد بجزی جانم ولی بجزی — تو آنی و نه آنی ما جانی و نه جانی
بسیار بس که زنهمه جهانت جستم بقدر طاعت — اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
گنج نهانی آنکه چندین طلسم داری — هرگز کسی نیابد گنجی درین نهانی
نی نی که عقل و جانم حیران شد و واله — با خود نهفته مانده حیرت بس عیانی
چیزی که از رگ من خون می چکید گرم — فانی شدم کنون من باقی دگر تو دانی
در حال هیچ دنیا مضطر بماند انجم — کروار با نیم تو دانی که همچنانی

عطار بی نشان شد از خویشتن بکلی
بوی ویست او را از کنه بی نشانی

کجایی ای دل و جانم مگر که در دل و جانی — که کس نمی دهد از تو بهیچ جای نشانی
بهیچ جای نشانی نماند هیچ کس از تو — نشانی از تو کسی چون دهد که برتر از آنی
عجب بمانده ام از ذات و از صفات تو دائم — که آفتاب هویدا تری اگرچه نهانی

چه گوهری تو که در عرصه دو کون نگنجی — همه جهان ز تو پر گشت و تو برون ز جهانی
منم که هستی من شد بدره شدت درین ره — تویی که از تو بخود مرا ز من برهانی
من از خودی خود افتاده ام بچاه طبیعت — مرا ز چاه بجاه ار برآوری تو توانی
در آرزوی تو عمری بسر دویدم و اکنون — چو در سر آمدم آخر مرا بسر چه دوانی
چه باشد از سر لطف تو جان تشنه لبان را — ازان شراب دل آشوب قطره ای بچکانی
امید ما همه آنست در ره تو که یکدم — ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی

ز اشتیاق تو عطار از دو کون فنا شد
ازان او این بود از آن خویش بودانی

خال مشکین بر گلستان میزنی — دل همی سوزی و بر جان میزنی
بر بیاض برگ گل عمر مرا — هر زمان خال دگر سان میزنی
صید خواهی کرد دلها را بزلف — زلف را بر یکدگر زان میزنی
نار دو لعل آتشین آبدار — آتش اندر آب حیوان میزنی

از لبت یک بوسه نتوان ستد به تیر | گر ز سر کین تیر مژگان میزنی
گفته بی مانت زر را ایمنی نخم | چون بکشتی الحق آسان میزنی
در تو پیمان نیست عهد عاشق مرد | تا تو رای عهد و پیمان میزنی

واسن اندر خون زند عطار زانکه
تو نفس با او ز هجران میزنی

هر شبم سرمست در کوی افکنی | وز بر خویشم بهر سوی افکنی
در خم چوگان چشم هر زمان | خسته و سرگشته چون گوی افکنی
گر بریزم پیش رویت اشک زار | همچو اشکم باز بر روی افکنی
چون همه تیری بعید از تیر تمام | پس کمان کین ببازوی افکنی
بوی گل اندر دماغ جان ما | زان سر زلف سمن بوی افکنی
گر سخن گویم ز چین زلف تو | از سر کین چین در ابروی افکنی
در کشد موی دل از زلفت سر | خلق دل در حلقهٔ موی افکنی

هر شبی عطار را تا وقت صبح | عاشقی دیوانه در روی افکنی

هر نفسی سوز عشق در دو جهان افکنی | آتش سودای خویش در دو جهان
جان و دل خسته بار از روی خویشتن | که بخروش آوری که بفغان افکنی
گر بسر کوی خویش پردهٔ عشاق را | گل کنی از خاک و خون کاروان افکنی
گر نکبتی زنند گوهر دریای عشق | بی دل و جان صد هزار بحر عیان

هر نفسی رو بجویش باز موسی لب
تا دل عطار را در خفقان افکنی

ای دل اندر عشق غوغا چند کنی | عقل را بیهوده رسوا چون کنی
آنچه کل خلق نتوانست کرد | تو محال اندیش تنها چون کنی
و سپیدم خون هیچ زرد صفرا مکن | نشئه ما دغو غا چون کنی
تو همی جانی که دانی سر عشق | کس بدین سر نیست دانا چون کنی

لکتب

هر که ز دریای عشق یافته در
که بخروش آوری که بفغان

چون تو اندر عشق او پنهان شدی | سر عشقش آشکارا چون کنی
چون ترا نسبت از خویشتن | پس بعشق او تولا چون کنی
چون ترا هر دم حجاب دیگرست | چشم جان خویش بینا چون کنی
چون بیک قطره دلت قانع بود | جان خود را کل دریا چون کنی
غرق دریا کرده ناپیدا بباش | خویشتن زین بیش پیدا چون کنی
چون تو شاهی باشی و آواب | پیش او خود را هویدا چون کنی
مالها چون میکنی امروز جمع | ای مخنث می تو فردا چون کنی

مذهب عطار گیر و نیست شو
هستی خود را محابا چون کنی

هر زمان لاف وفایی میزنی | آتشی در مبتلای میزنی
چونکه جانی داری اندر مردگی | لاف نیکویی زجای میزنی
بوالعجب مرغی که گر آگه نیست | تا تو پر بر چه هوای میزنی

ماه روی و ازین سودای سر | مهر و مه را پشت پای میزنی
گفته کار ترا ابی زنم | من بمردم تا تو رای میزنی
من زنم بر آتش عشق آب چشم | تا چرا راه چو ماهی میزنی
سنگ گردم تا شدا در خون دل | تا همه بر آشنایی میزنی

زخمه برابریشم عطار زن
کز بصد زاری نوای میزنی

ترا گر نیست با من هیچ کاری | مرا با تو بسی کارست باری
زحل و عقد ملک (عشق) روی بت | ندارم حاصلی جز انتظاری
منت پیوسته خواهم بود (غمخوار) | توام گرچه نیایی غمگساری
برامید رخ چون آفتابت | چو سایه میکذارم روزگاری
دلم را تا تو خواهی بود باقی | نخواهد بود یکساعت قراری
اگر خود را سر موی شماری | سر مویی نیابی در شماری

گر از فرعون بهدانی تو خود را | ز فرعونی نمانی خاکساری

که گر در آفتاب آیی تو یکدم | بر آرد از تو آن یکدم دماری

چو کردی گرد این دریای اعظم | که جای غرقه گردی از کناری

اگر یکموج ازین دریا برآید | نماند صورت و صورتنگاری

ز دریا چند گویی چون ندیدی | ازین دریا بجز بر خون کناری

جهان بر آفتابست و تو سایه | نیابی جز فنا ایچ حصاری

تو معزوری بسیمین دیده شیر | ندیدی هیچ شیری مرغزاری

اگر روزی ببینی جنگ شیران | ز فانی فخر نسازی عیب و عاری

برو چندین چه گردی گرد این راه | که چشمت کور گردد از غباری

بچشم خود مرو پیری طلب کن | وگرنه تو شوی بی نام داری

تو نتوانی که سلطان باشی ای دوست | بخدمتگار سلطان باش باری

اگر زین سد تو نحبت و وزیری | شکیبانی او بر ساز باری

بهر نوعی که باشی زان او باش | چه بودی زان او چه گل چه خاری

اگر تو یاد گیری حرف عطار
بس است این یاد دادم یادگاری

ای بوس تو اصل هر شماری | چشم سیهت سفید کاری

زلف تو حلقه در شکستی | ماه تو ز مشک در غباری

از زلف تو مشک وام کرده | باد سحری بهر بهاری

روی تو که شمع نه سپهرست | از باغ بهشت یادگاری

مرکز نکشید هیچ نقاش | چون صورت روی تو نگاری

سر سبزتر از خط تو ایام | گل را ننهاد هیچ خاری

شد آب روان ز چشمه چشم | چون خط تو دید سبزه زاری

میخواستم از لب تو بوسی | گفتی که همی دهم قراری

گفتم که قرار چیست گفتی | هر بوسه را کنی نثاری

جانم بستان نثار بوسی — یا دست ز جان بدار باری
چون هست نثار بر تو واجب — یک بوسه ببخش از هزاری
گر بوسه بسی نگاه داری — هرگز بر نیاید هیچ کاری
گفتی بشمار بوسه بستان — کی کار مرا بود شماری
چون حور ستان لب تو دارد — کی بوس ترا بود کناری
خود بی جگری بیافت عطار — از لعل تو بوسه هیچ باری

در آمد از در دل چون خرابی — زمی بر آتش جانم زد آبی
شرابم داد گفتا نوش و خاموش — کزین بهتر نخوردستی شرابی
چو جان نوشید جام جان فزایش — میان جان بر آمد آفتابی
اگر چه خاموشی فرمود لیکن — دلم با خاموشی ناورد تابی
فغان در شب از آن شمع جهانها — برافکند از جمال خود نقابی

چو چشمم روی یار خوش نمک دید — ز دل خون بر نمک میکرد آبی
غمی ناگاه بر جان من افتاد — عجب شوری عجایب اضطرابی
جهان از خود همی برد دید وجودی — من آن تشنه‌ام در هیچ بابی
درین مشکل فرو ماندیم جمله — که دارد مشکلی ما را جوابی
برو عطار و می در کش درین سوز — که این درد دلم او را دوایی

دمی ز دیر آمد برون سنگین دلی — با لب پر خنده چون مستعجلی
عالمی نظاره گی حیران او — دست بر دل مانده با اندر گلی
علم در وصف لبش لا علمی — عقل در شرح رخش لا تعقلی
زلف همچون شست او میکرد صید — هر کجا در شهر بد جانی و دلی
عاشقان از دو خیال زلف او — تازه میشد هر زمانی مشکلی
تا نگردی هندوی زلفش بجان — نی مبارک باشی و نی مقبلی

جمله پشت دست می‌خایند ازو | هر کجا در روی عالم عاقلی
تشنهٔ عشقت دل پاکست بس | [illegible] عشقت در جهان [illegible]
یا تو هیچ حاصل نکردی از دو کون | هرگز از عشقش نیابی حاصلی

شد دل عطار غرق بحر او
کی تواند دید غرقه ساحلی

ماییم ز عالم معالی | رند و دو سه درین حوالی
در عشق دنی و نیم جانی | بر داده بباد لاابالی
بگسسته ز هستی و گرفته | چون صوفی این وقت حالی
در عرصهٔ عاشقان حضرت | از برهنگی فکنده عالی
ما را چه مرقع و چه اطلس | چه نیک کنی چه بدسگالی
ای زاهد کینه روز وقت | برخیز که گوشه‌ایست خالی
تا نام عاشقان نیوشی | بر حلق و زهد چند نالی

آن می که تو می‌خوری حرامست | ما می نخوریم جز حلالی
ما بر سر آتشیم دایم | مستغرق بحر لایزالی
ما یافته برترین مقامی | احسنت زهی مقام عالی
ما بی‌خوابیم چون بود خواب | در حضرت قرب لایزالی
چون خواب کند کسی که او را | از رنگ روان بود امالی

عطار برو که دست
از جملهٔ عالم

کبر و این حدیثی زنهار کفر چندی | وین دور دور دو دست بر خویشتن چه چندی
الکفر ما کذبت [illegible] دعوی این مکر تعجب | گر محو کفر کردی بنیاد دین فکندی
اندر نهاد بودت تحمیر ار بود | زنار بند خود را اگر بی اگر بندی
بر ذره ز عالم شد مست ذره نو | او ذره ذره بگذر گر مرد هوشمندی
نو کو ملیت که خود را میسوز چون سپندی | زیرا که چشم خود را تو چون سپندی

مردانه پای در نه گر نیستی مرد راهی / ورنه بگوشه‌ای رو کز درد مستمندی

ای بت‌پرست نفس کافر تا کی کنی تو خوی / کافر ز عالم آمد جان پس ار چه بندی

هیچست هر دو عالم در جنب حقیقت / آخر ز هر دو عالم خود را به این که بندی

عطار مرد عشقی فانی شو از دو عالم / گر لنگر نهادت در بند تجربه بندی

گر مرد راه عشقی ره پیش گیر مردی / ورنه بخانه بنشین نی مرد این نبردی

درمان عشق جانا هم درد اوست دایم / درمان مجوی دل را گر زنده دل بدردی

گفتی بره سپردن گردی بیابم از ره / نی هیچ ره سپردی نی هیچ گرد کردی

گر نی ز فوت دل چون کوه ماتمی داری / در پیش عشق سرکش چون شمع بار زردی

مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند / در پیش صف چه آیی چون نی ز اهل مردی

گر سالها به پهلو کردی تو اندرین ره / مرد نر شوی اگر یکدم ملول گردی

باید که هر دو عالم یک جرعه جان نماید / گر تو بجان بکلی در راه عشق فردی

مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند / تو مست از چه گشتی چون جرعه‌ای نخوردی

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی / در نیستی مطلق مرغ به پر نگردی

این پرده نهایت بر در زهم که هرگز / در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی

زین بحر همچو باران بیرون شوی نه هرگز / زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی

گر هر دو کون با تو آید برون بتحفه / گر مرد این صفتی زنهار رو نگردی

ور بر تو نیز ریزند ذرات هر دو عالم / هان تا بدفع کردن گردی سپر نگردی

گر در میان دریا جاوید غرقه گردی / هشدار تا ز دریا یکموی تر نگردی

گر عاقل جهانی کی عاقلت نگوید / تا تو ز عشق هر دم دیوانه‌تر نگردی

گر تو کبود پوشی همچون فلک در این ره / پس چون فلک چرا تو دایم بسر نگردی

عطار خاک در سوز زیرا که بر در او / باد است هرچه ماند گر خاک در نگردی

ای آنکه هیچ جا نکنی آرام جان بدر بری — گنج جهان کشیدی که گنج نهان بدر بری
هر چند جهد کردی کاری بسر بری — چندانکه بیش رفتی ره را کران بدر بری
زان گوهری که گردون از عشق او گردان — قانع نشدی بیابی اما نشان بدر بری
مردی شنو چه بابی از دیده گوهر مردان — چه حاصل از شنیدن چون در میان بدر بری
میدانکه سوز معنی بیرون بوده بی — گر در درون پرده خود را نهان بدر بری
گر جان رفتانی صد جای خوش جانی — بر جان بلرز زیرا انگار جان بدر بری
آن بانگه که حس هم با تو در کلیم است — تو از سیه گلیمی موسی از آن بدر بری
تا از موده کیفیتی هستم جهانگیم تا بدر — اکنون چو آز سودی هم گنج نهان بدر
عمری بسر ببردی این نفس سگ صفت را — چه سود چون ز مکرش یکدم امان بدر بری
افسوس میخورم زان کافسوس خواره را — جز همنفس نکنی جز مهربان بدر بری
تو مرغ باغ عرشی در قعر چاه مانده — هم در زبان ببردی هم آسمان بدر بری
آخر چو شیر مردان بر رجا و رفتی — انگار نفس سگ را در جا کران بدر بری

دل را بباده دادی وانکه بکام این سگ — یک پاره نان نخوردی یک استخوان

عطار در غم خود عمرت باخر آمد
چه سود گر غم خود الا زیان ندیدی

ای کاش کم ز عشقت و زبان بیرون بودی — یا از تو جان بود لا یکدم گریز بودی
در آرزوی رویت چندین غمی نبودی — که در همه جهانت شغلی و نظر بودی
میخواستم که جانرا در پای تو فشانم — در پیش تو فشاندمی جان گر نه حقیر بودی
هجرت مرا نکشتی گر بکدمی ز صبا لنت — با پای مرد گشتی تا دستگیر بودی
کی پای دل بسختی در قعر بازماندی — گر بی بکرد ماهت زلف چو قیر بودی
گفتی که باتو روزی وصلی بهم برآرم — این وعده بس خوش استی گر دلپذیر بودی

گر شاد کردی تو عطار را بوصلی
نی جان ز تو نگشتی نی دل اسیر بودی

با خط سبز بیرون آیی — آفت دلهای پرخون آمدی

تا خط آوردی بخون عاشقان — چست از بهر شبیخون آمدی
ربای در درون دل درای — شب رویرا چونکه بیرون آمدی
چون کمین گیرم که از خورشید و ماه — در کمال حسن افزون آمدی
دوش کس در خوش آمدم بهم نشست — در برم با جام گلگون آمدی
در گرفتی شمع در دادی شراب — راستی را چست موزون
سرو بودی گر چمن برخواستی — ماه بودی ز ردو گردون
کس نداند کور باد آن چشم بد — کان زمان در چشم چون آمدی

در میان حلقهٔ زنجیر زلف
در خور عطار مجنون آمدی

گر از همه عاشقان وفا دیدی — چون من بوفای خود کرا دیدی
دانی تو که خرد ها ندیدی خود — در جملهٔ عمر نامرادی دیدی
من از تو بجان خود جفا دیدم — تو از من خسته دل وفا دیدی

امشب جفا که رفته بگذشتی — از بی روی جور روی پای دیدی
بر شکستی ز بیدلی بر دام — این مصلحت آخر از کجا دیدی
می بگذری و رو بدیوار نیشیم — مارا تو براه آشنا دیدی
بیگانه مباش چون دو چشم را — از خون جگر در آشنا دیدی
ما روی چو آفتاب بنمودی — بس دل که چو ذره در هوا

عطار ز دست رفت و تو با او
دیدی که چه کردی و چها دیدی

درج یاقوت در فشان کردی — دیو بودی و قصد جان کردی
شکری خواستم ز لعل لبت — هر دو لب را انگشت ستان کردی
گفتم این لحظه یافتم شکری — روی از آستین نهان کردی
واگرفتی زبیدلی شکری — با چنین لب چرا چنان دیدی
از سگ ره وچی تو این ننزد — گر تو زر چشم سر گران

غمزه دادی مرا اول کار
دلم از وصل شادمان کردی

آخر کار چون ز دست شدم
چشمم از هجر خون‌فشان کردی

ریختی تیر غمزه بر رویم
تا مرا پشت چون کمان کردی

چون قلم پیش خود بدیدی
دل من بر بتر ازان کردی

اینچه کردی ز جور با عطار
شیوهٔ دور آسمان کردی

ای لبت کرده ختم دلبندی
بنده بودن ترا خداوندی

آفتاب سپهر را دیت
برگرفته زره بغز زندی

دیده‌ام آب زندگانی تو
من بمیرم ز آرزومندی

در غم آب زندگانی تو
گر بمیرم بدرد پسندی

تا ز لعلت دراز کردم دست
همچو زلفم بپای افکندی

چون ز لعلت تو دست کوتاهم
چون بموییم تو فرزندی

آسمان را بیک سر موی
تکشانی بحکم دلبندی

عاشقان چون سپر بیفکنند
زره زلف چند بر بندی

زهره دارد که پیش نرگس تو
دم زند جادوی و مادری

چون کرشمه کند نرگس مست
گم شود عقل را خردمندی

من ز شوق تو چو شمع بسوزم
تو ز اشکم چو شمع می‌خندی

تو ز ما فارغی و ما همه روز
خویش را امید بیم خرسندی

جدا از من جگر خسته
بتو پیوندم و تو بگسندی

بوسه‌ای بی جگر بده آخر
چند عطار را جگر رندی

تا در سر زلف تاب بینی
دل در بر مستی خراب بینی

گر آتش عشق بر فروزم
پس دل بر دو کباب بینی

گر پرده ز روی خود گشایی
پس با رخ که چون خضاب بینی

دل بردر نظاره رباپی — جان در ره اضطراب بینی
در مجلس عشق عاشقان را — از خون جگر شراب بینی
بهین روی چو آفتابی کی — تا دل ز غمش خراب بینی
در آینه جنبذا مجنبذی — تا صبح بر آفتاب بینی
در آب نگر به پیش حالت — تا آتش اندر آب بینی
خواب نبرد شبی بسانی — گر روی مرا بخواب بینی

عطار بگل ز دل فرو شو
فریاد رس ار بخواب بینی

درده می عشق یکدم ای ساقی — با عقل کند گزاف در باقی
درده می نو از آنکه بشکستم — تا کی ز گزاف و زرق جانی
زین عقل گزاف گوی بردی — بگذر ز گذشت عمر ای ساقی
ای ساقی جان بیار جامی — کامروز تو دست گیر عاشقی

تا باز رهیم یکزمان از خود — فانی گردیم جاودان باقی
رفتیم ببوی تو همه آفاق — تو خود نه ز فوق از آفاقی
کس می نرسد در آستان تو — زیرا که تو در خودی خود طاقی
بس جان که بسوختند مشتاقان — بر آتش عشق طور مشتاقی
بنمای بخلق که خود بگفتی — تا ما تو تخلقوا باخلاقی

عطار بود که در ره معنی
امروز محقق براطلاقی

عشق را اگر سری نه دیدستی — این در بسته را کلیدستی
نرسد هیچکس بسر که عشق — کاشکی هیچکس رسیدستی
یار اگر کس نه بی که برسد — اثر او ورود در دیدستی
لیک عالم ز عشق موج زدست — ورنه عالم بسر رسیدستی
در بیابان عشق را بنشان — بی سر و پای بی دو دیدستی

با صبوح ابد چو دل بشد از کار / نعرهٔ عشق برکشید بستی

دل عطار را درین معنی / سخنی روح پرور ند بستی

گاهیم بلطف مینوازی / گاهیم بقهر میگدازی

در معرض لطف مهر تو من / زان میسوزم که می نسازی

چو چنگ دوتا شدم ز عشقت / بنواز مرا بدل نوازی

ای ساقی عشق جام درده / کین توبهٔ ماست بس مجازی

درده می عشق یار مانی / از سر بنهیم سرفرازی

زنار نهاده برکشیدیم / در حلقه کنیم خرقه بازی

عطار چو نیست غصه کم خور / قصه چه کنی بدین درازی

سرویست درآمد از در کوی / تا شسته رخ و گره زده موی

بیخوابی دو چشم مستش / چون مخموران گره برابروی

رگ فلکش بجان همی گفت / کای من ز میان جانت هندوی

فریاد کنان فلک که احسنت / کو چشم که بنگرد ز هر سوی

میش لبش آب خضر چون خاک / ریزد دمش لبت نشد نکوی

دل زار بهای هایی بگریست / سگفت که با بهار ای جوی

چندین بتپش که ای دل مست / چون باد همی روی بهر سوی

جان میخواهی ز بهر کسی دام / بر روی تو میدهد بصد روی

عطار توئی و نیم جانی / با دوست زنیم جان سخن گوی

گر من اندر عشق مرد کاری / از بد و نیک جهان بیزاری

کفر و دین و خیر و شر درباختیم / هستی گر بیچو دارد لداری

کاشکی گر محرم مسجد نیم / محرم دردکشی خماری

کاشکی چون درخور منصب نیم یکنفس اندر خور

مکر دلم را بهیچ [illegible] زین معصیت [illegible]

زمرا در برده هستی عمر محرم او رحمت اعیار

[illegible] سعد [illegible] من [illegible]

سنه ۱۰۹۶ تمم

